



رقص فنونها

و آواز خاکستر

ایرج مصداقی

رقص قُنوس‌ها و آواز خاکستر

ایرج مصداقی

نشر پژواک

استکهلم - سوئد

بهار ۲۰۱۱ میلادی - ۱۳۹۰ خورشیدی

رقص قُنوس‌ها و آواز خاکستر
ایرج مصداقی

چاپ اول
بهار ۲۰۱۱ میلادی - ۱۳۹۰ خورشیدی
استکهلم - سوئد
شمارگان: دو هزار نسخه

www.irajmesdaghi.com
irajmesdaghi@yahoo.com

ISBN:978-91-979634-0-4

© Iraj Mesdaghi



نشر پژواک

به نام کسانی که باز می گردند
زیرا هرگز نرفته اند؛
به نام کسانی که نمک فرسوده شان می کند
زیرا نمک اشک های ما هستند؛
به نام کسانی که گنبدی رانمی پذیرند
زیرا ما را تطهیر کرده اند.

تقدیم به:

طلعت ساویز و علی صارمی



طلعت ساویز مادر جاودانه گان کاووس،
بهنام، بیژن و منوچهر رضایی جهرمی
روز پنجشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۴ ساعت
نُه شب هنگامی که از مزار عزیزانش در
بهشت زهرا باز می گشت پس از پیاده
شدن از اتوبوس، دستش میان در گیر
می کند، به زمین می افتد و پیکرش در
زیر چرخ های عقب اتوبوس له می شود و
به طرز فجیعی جان می سپارد.

علی صارمی از با سابقه ترین زندانیان سیاسی، در شهریور ماه سال ۱۳۸۶ پس از ایراد سخنرانی
یک دقیقه ای در مراسم نوزدهمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در خاوران، دستگیر و در روز ۷
دی ماه ۱۳۸۹ به حکم قاضی صلواتی در زندان اوین به دار آویخته شد.

پیش گفتار

برای هر ستاره‌ای که ناگهان
در آسمان غروب می‌کند
دل‌م هزار پاره است؛
دل هزار پاره را،
خیال آن که آسمان
- همیشه و هنوز -
پراز ستاره است،
چاره است.

روزی زندگی را در جوانه‌ی هسته‌های خرمایی می‌دیدم که در سلول انفرادی و در درون کیسه‌ی پلاستیک خالی داروی نظافت، بدون وجود ذره‌ای خاک به کمک رطوبت و گرما رویانده بودم. اولین سلول‌های زنده در روی کره‌ی زمین در رسوبات آهکی به وجود آمده بودند و جوانه‌های من در کیسه‌ی داروی نظافت که از آهک و زرنیخ تشکیل یافته، به حیات خود ادامه می‌دادند. این نشانه مرا به سرچشمه‌ی حیات و زندگی می‌برد و سختی مبارزه در راه زندگی را یادآور می‌شد.

بعد از گذشت سال‌ها وقتی دوباره به حیاط قدیمی زندان گوهردشت پا گذاشتم، باور نمی‌کردم یک شاخه‌ی موروی جعبه‌ی انگور که توسط یکی از هم‌بندانم در باغچه کاشته شده بود،

این گونه رخ نماید. درختی بارور با انگورهایی زرد مثل دانه‌های طلا. طرف دیگر باغچه یک ردیف درختچه‌ای انار خودنمایی می‌کرد. پوسته‌های انار را به امید آن که سال بعد خاک قوت بگیرد در زمین چال کرده بودیم. دانه‌های باقی‌مانده در درون پوسته، ابتدا به جوانه و سپس به درختچه‌های انار تبدیل شده بودند. آن طرف‌تر یک درخت انجیر بی‌بار بود که از در خاک کردن یک دانه انجیر خشک پدید آمده بود و اکنون در حسرت پیوند می‌سوخت و چشم‌انتظار روزی بود که به بار بنشیند.

جوانه‌ی هسته‌ی خرما، شاخه‌ی درخت مو، درختچه‌های انار و انجیر خشک‌شده که دوباره زندگی یافته و رویش آغاز کرده بود، مرا بر این اعتقاد راسخ کرده است: وقتی دانه‌ی کوچکی که در دل خاک نهفته است، «سینه‌ی سنگین سنگ را می‌شکافد و به گونه‌ی خورشید دست می‌کشد» چرا به «دانه‌ی انسان این گمان» نباشد.

بیش از دو دهه است که یاران من، آنان که فریاد زندگی بر لب داشتند آرام به زیر خروارها خاک سرد خفته‌اند. وقتی می‌رفتند باور داشتند چونان آفتاب که از نو می‌دمد و زندگی می‌بخشد دوباره باز خواهند گشت.

بیست و دو سال است که در بیداری و هشیاری، در خواب و رویا، با یادشان زیسته‌ام، می‌دانم روزی دوباره سبز خواهند شد و زندگی را به میهن باز می‌گردند.



بیست و دو سال از کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ می‌گذرد. جنایتکاران در این مدت کوشیده‌اند تا ابعاد این فاجعه‌ی هولناک هم‌چنان مخفی باقی بماند. تلاش‌های صورت گرفته برای روشن شدن محل دفن قتل عام شدگان ۶۷ هم‌چنان بی‌نتیجه مانده و هزاران خانواده‌ی داغ‌دار هنوز از محل دفن عزیزان‌شان بی‌خبرند.

تحقیق و بررسی این قتل عام، گردآوری اسناد و مدارک، روشن کردن ابعاد واقعی آن و فراهم کردن مقدمات برپایی یک دادگاه بین‌المللی برای رسیدگی به این جنایت هولناک برعلیه بشریت، کار یک نفر و یک گروه نیست بلکه نیازمند تلاشی سازمان‌یافته و در سطح ملی است و همکاری همه‌ی فعالان و سازمان‌های اجتماعی و سیاسی را می‌طلبد. تا انجام چنین مهمی، اما هریک از ما می‌توانیم و بایستی در گردآوری و انتشار دیده‌ها و دانسته‌ها و یافته‌های خود تلاش کنیم و با گرامی داشت یاد این عزیزان، و به منظور مبارزه با فراموشی، گوشه‌هایی از این فاجعه را آشکار کرده و در تکمیل اسناد آن بکوشیم. تحقیق حاضر تلاشی است در این راستا.

این کتاب از سه بخش تشکیل یافته است:

۱. روزشمار کشتار ۶۷ در زندان گوهردشت و توصیف روزهای دلهره‌آور اوین در جریان کشتار ۶۷ از زبان شاهدان این جنایت.
۲. اسامی زندانیانی که در بندهای مختلف زندان‌های اوین و گوهردشت به دار آویخته شدند. از آن‌جایی که در مورد زندانیان چپ اطلاع دقیقی در دست نبود و تلاش‌های من برای تدقیق بندهای زندانیان قتل‌عام شده چپ به جایی نرسید، لیست این دسته از زندانیان را بصورت جداگانه و با تفکیک وابستگی گروهی‌شان آورده‌ام.
۳. تصویر قبرهای زندانیان قتل‌عام شده در بهشت‌زها و گورهای دسته‌جمعی در خاوران. در میان تصاویر چندتایی را شخصاً نمی‌شناسم. به اصرار خانواده‌های قتل‌عام‌شدگان از حذف آن‌ها خودداری کردم. ممکن است تاریخ اعدام آن‌ها بعد از کشتار ۶۷ بوده و یا اشتباهی در آن‌ها رخ داده باشد.

به منظور درک بهتر محیط زندان و موقعیت بندها و توضیحات شاهدان، نقشه‌های زندان را مورد استفاده قرار دادم و نیز تصویرهای دستوردهندگان و اجراکنندگان اصلی این فاجعه‌ی بزرگ ایران معاصر را در بخش آخر کتاب آوردم.

به سرانجام رساندن این تحقیق بدون محبت یارانم در ایران امکان‌پذیر نبود. از همه‌ی کسانی که در تهیه‌ی عکس‌ها، اطلاعات جمع‌آوری شده، ویراستاری، کارهای فنی و انتشار این کتاب مرا یاری دادند، صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

در تدقیق اسامی قتل‌عام‌شدگان چپ از محبت دوست عزیزم مهدی اصلانی برخوردار بوده‌ام. قدردان مسعود اشرف‌سمنانی هستم به‌خاطر یاری‌اش در تهیه‌ی نقشه‌های زندان، و راضیه متینی برای هم‌دلی و هم‌کاری ستودنی‌اش در فراهم آمدن این مجموعه.

ایرج مصداقی - اردیبهشت ۱۳۹۰

روزشمارِ کشتارِ ۶۷ در زندانِ گوهردشت

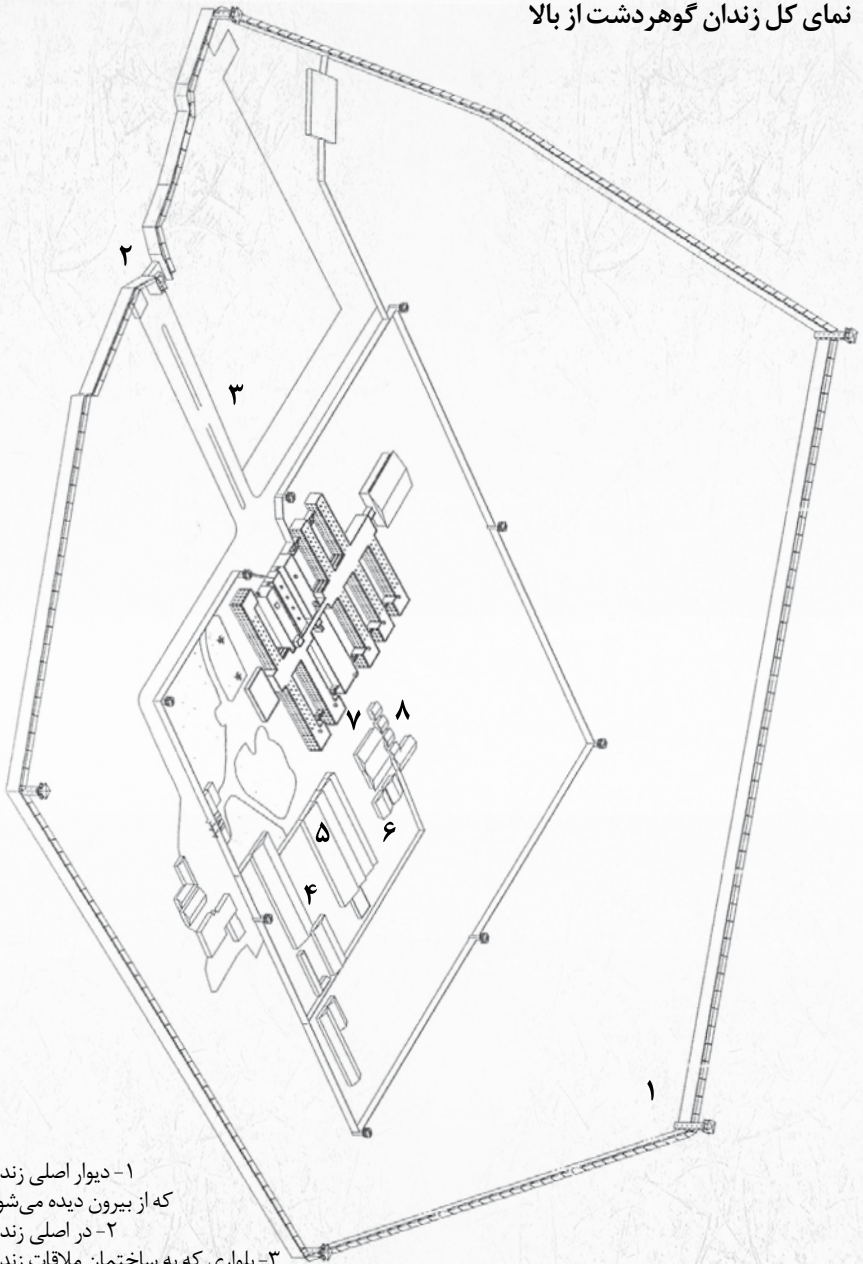
در سال ۶۰ هنگامی قدم به زندان گذاشتم که با اشاعه و بسط شیوه‌های گوناگون سرکوب، چهره‌ی ایران دگرگون گشته و آداب و سنن مذهبی، چونان پرده و روپوشی سیاه، کشوری را که روزگاری چند از شادی و سرورش نگذشته بود، در اندوه و ماتمی بزرگ فرو برده و کوچه‌ها و خیابان‌ها را سکوت و حزنی عمیق فرا گرفته بود. فضای سنگین و تلخ، نفس کشیدن را دشوار و دشوارتر می‌کرد. اخبار تکان‌دهنده و گاه غیرقابل تصور اعدام‌های دسته‌جمعی جوانان و نوجوانان و عبور گاه و بی‌گاه کارنوال جنازه‌ی قربانیان جنگ در شهرها، شوق زیستن و امید را در آدمی می‌کشت.

لباس‌های رنگارنگ با زور سرنیزه و چماق و تکفیر از فضای جامعه رخت بر بسته و رنگ‌ها خاموشی گزیده و تیرگی و کدورت مسلط شده بود. دیگر ترانه‌ای در خیابان‌ها زمزمه نمی‌شد. نوحه‌های گوش‌خراش و شیون‌های عزاداری، چهره‌ی شهرهای میهن را درهم کشیده بود. اجتماع مردم تنها در آیین‌های مذهبی و عزاداری دیده می‌شد، آن هم به شکلی بسیار حزن‌انگیز و غم‌آلود، شیون‌کنان و بر سر زنان، در حالی که بر مرگ عزیزان شان مویه می‌کردند. این تنها تصویر شناخته‌شده از مردم و شهرهای ایران آن روزها بود. نگاه‌ها دیگر گرما و طراوتی در خود نداشت. باور نکردنی می‌نمود، اما گاه جنازه‌ی اعدام شدگان را نیز از خاک بیرون کشیده و در شهرها به نمایش می‌گذاشتند و یا در پشت خانه‌ی والدین شان رها می‌کردند. مردم دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند، پایداری و بردباری شان سرانجام در نبردی نابرابر درهم شکسته بود.

حالا هفت سال از روزی که پا به زندان گذاشته بودم می‌گذشت. جنگ ایران و عراق با شدت ادامه داشت و از هر دو طرف قربانی می‌گرفت. تازه دور آخر جنگ شهرها را پشت سر گذاشته بودیم. وضعیت اقتصادی کشور نگران‌کننده بود و شکست‌های پی‌درپی در جبهه‌های جنگ، وضعیت رژیم را به مرحله‌ی بحرانی رسانده بود.

سرکوب اجتماعی با شدت و حدت ادامه داشت. کوچک‌ترین نغمه‌ی مخالفی در گلو خفه می‌شد. شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی هم‌چنان قربانی می‌گرفت. مردم خسته از جنگ و بیزار از سرکوب و اختناق به دنبال ناجی‌ای بودند تا مرهمی بر زخم‌هاشان نهد.

نمای کل زندان گوهردشت از بالا



- ۱- دیوار اصلی زندان که از بیرون دیده می شود.
- ۲- در اصلی زندان
- ۳- بلواری که به ساختمان ملاقات زندان منتهی می شود.
- ۴- محل زندگی کسانی که در کارگاه کار می کردند.
- ۵- بند یک کنار جهاد
- ۶- کارگاه نجاری زندان
- ۷- موتورخانه ی برق و ...
- ۸- سوله و انبار

در طول این هفت سال فجایع دردناکی را در زندان‌های اوین، گوهردشت و قزل حصار به چشم دیده و پشت سر گذاشته بودم. هیچ‌گاه باور نمی‌کردم که چنین جان‌سخت باشم. دو سوم دوران محکومیت ده‌ساله‌ام را سپری کرده بودم و دو سالی می‌شد که دوباره به زندان گوهردشت منتقل شده بودم. زندانی در نزدیکی شهرستان کرج که به سلول‌های انفرادی‌اش شناخته می‌شد و من دوباره می‌رفتم که اسیر یکی از همان سلول‌ها شوم.

برماست که واقعه را بازگو کنیم

خرداد ۶۷. کشان کشان در حالی که یک دستم را به دیوار گرفته و دولادولا راه می‌رفتم به سختی مسیر رفتن تا سلول انفرادی را همراه با پاسداری که همراهان بود طی کردم. با شنیدن صدای بسته شدن در سلول و چرخیدن کلید در قفل در، روی زمین ولو شدم. هنوز از شوک واقعه در نیامده بودم. همه‌جای بدنم درد می‌کرد. نمی‌دانستم دقیقاً چه بر من گذشته است. تازه وضع من بهتر از بقیه بود و کم‌تر کتک خورده بودم. دستی به سرم کشیدم مثل برق گرفته‌ها دچار تشنج شدم. احساس می‌کردم کلاه داغ شده است. برآمدگی ناشی از ضربه‌های کابل را به صورت خطی روی سرم احساس می‌کردم. انگار سرم را هاشور زده بودند. کبودی و خون‌مردگی پشت، پاهای و سینه‌ام را پوشانده بود. دست چپم نیز گویی آسیب دیده بود و درد می‌کرد.

بی‌اختیار به یاد روزهای اول دستگیری‌ام در سال ۶۰ افتادم. در راهرویی که به شکنجه‌گاه اوین منتهی می‌شد نشسته بودم و شاهد بیرون آوردن بدن‌های لت و پاره شده‌ی شکنجه‌شدگان بودم و نوبت خود را انتظار می‌کشیدم. دیری نپایید که نوبت به من هم رسید.

شکنجه در طول دوران زندانم منحصر به دوران بازجویی نبود. در سال‌های بعد و در دوران تحمل کیفر نیز بارها مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفته بودم. و حالا از این موهبت برخوردار بودم که می‌دانستم همه چیز تمام شده است و از من اطلاعاتی نمی‌خواهند که برای حفظ آن‌ها بجنگم. این بار تنها مورد تنبیه قرار گرفته بودم که در طول دوران زندان برایم عادی شده بود.

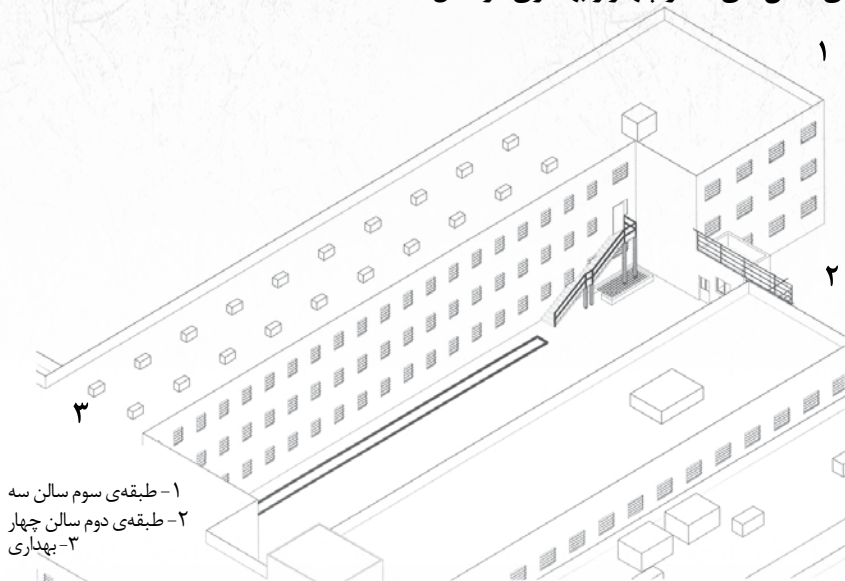
من یکی از هشت نفری^۱ بودم که حاضر نشده بودیم در یک مراسم اجباری مرسوم در زندان شرکت کنیم. موضوع از این قرار بود که مسئولان زندان یک زندانی را شدیداً تحت شکنجه قرار داده و وی را مجبور کرده بودند که در مقابل دوربین متنی را علیه مجاهدین خوانده و نسبت به آن‌ها ابراز انزجار کند.

داوود لشگری معاون امنیتی زندان، ما را که حدوداً بیست و پنج نفر می‌شدیم برای تماشای این صحنه انتخاب کرده بود. ما پس از برداشتن چشم‌بند‌هایمان در اتاقی که قرار بود برنامه‌ی مزبور در آن‌جا اجرا شود از تصمیم مقامات زندان آگاه شدیم و تنها کاری که ما هشت نفر کردیم این بود که به مسئولان زندان اعلام کردیم تمایلی به شرکت در چنین مراسمی نداریم. ما از میزان فشار زیادی که به لحاظ روانی روی زندانی مزبور وارد می‌شد آگاه بودیم و

۱- این افراد عبارت بودند از: طاهر بزاز حقیقت‌طلب، علی‌رضا سیاسی، حیدر صادقی تیرآبادی، شهریار فیضی، فرامرز جمشیدی، اکبر صمدی، مجتبی اخگر، ایرج مصداقی.

نمی‌خواستیم با حضور خود در آن صحنه، رنج و عذاب او را تشدید کنیم. همین باعث شد که مورد کینه‌جویی مسئولان زندان قرار بگیریم. پاسداران در حالی که هر یک کابل برق و یا چوبی به دست داشتند با ایستادن در دو طرف راهرو، تونلی را تشکیل داده و به جان‌مان افتادند. هیچ پروایی نداشتند که ضربه‌های‌شان به کدام نقطه از بدن ما می‌خورد. در این میان ضربه‌های مشت و لگد نیز از همه سو می‌بارید. ظاهراً دست‌شان را باز گذاشته بودند.

نمای سالن‌های سه و چهار و بهداری در سال ۶۷



۱- طبقه‌ی سوم سالن سه
۲- طبقه‌ی دوم سالن چهار
۳- بهداری

در حالی که نیمه‌جان با چشم‌بند روی زمین افتاده بودیم و ناله می‌کردیم زندانی مزبور را واداشتند یک بار دیگر انزجارنامه‌اش را بالای سر ما بخواند. بعد از پایان مراسم، عرب دادیار ناظر زندان که خود ضرب و شتم بر ما را هدایت می‌کرد، دستور داد که به سلول انفرادی منتقل شویم و ملاقات با خانواده‌های‌مان نیز قطع شود. برای چندمین بار بود که به سلول انفرادی منتقل شده بودم. این بار در طبقه‌ی دوم اولین بلوک زندان گوهردشت در یک سلول به ابعاد تقریبی دو متر در سه متر بدون هیچ امکانی به سر می‌بردم. نیمی از کف سلول را موکتی سبز رنگ پوشانده بود. یک پتو، یک بشقاب و قاشق، یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ و یک آفتابه، دارایی من در سلول بودند. از وسایل شخصی‌ام به جز لباسی که به تن داشتم و یک دست حوله و مسواک چیزی همراهم نبود. حوله و مسواک را فردای شبی که به سلول انفرادی منتقل شدم از بند سابق‌مان گرفته بودند.

در طبقه‌ی سوم زندانیانی که مدت‌ها از پایان محکومیت‌شان می‌گذشت و مقامات قضایی از آزاد کردن آن‌ها سرباز می‌زدند، محبوس بودند. آن‌ها در زندان به «ملی‌کش» که از دوران شاه برای توصیف چنین کسانی به کار می‌رفت، معروف بودند. دو هفته قبل از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند و تعدادی از دوستان من نیز در میان آن‌ها بودند.

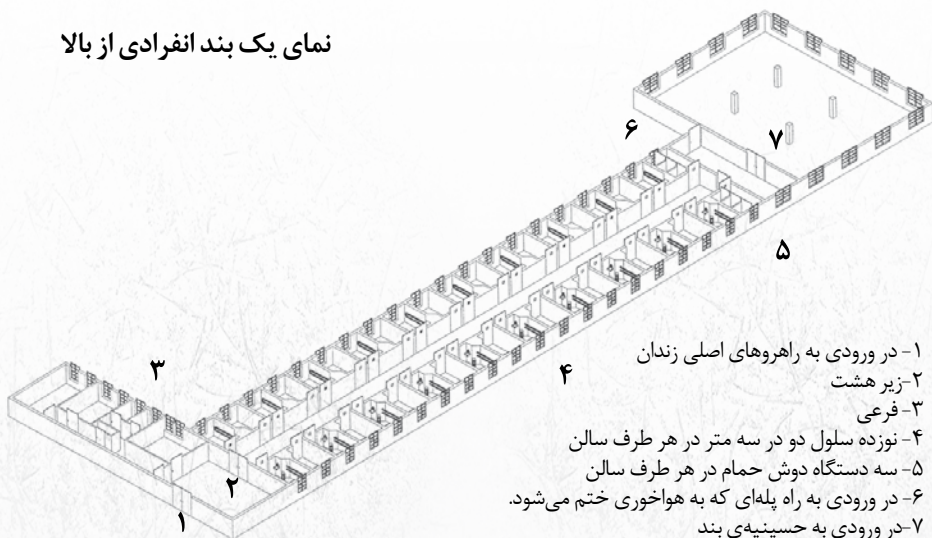
دوشنبه ۲۷ تیرماه. بیش از یک ماه بود که در سلول انفرادی به سر می‌بردم و ماجراهای متفاوتی را از سر گذرانده بودم. در طی این مدت به همه چیز فکر کرده بودم الا به واقعهای که می‌رفت سرنوشت‌مان را رقم زند.

شب هنگام جسته و گریخته خبری را از طریق تلویزیون بند طبقه‌ی بالا شنیدم که باورش برایم سخت بود: خمینی قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت ملل متحد را پذیرفته است. اطلاعیه‌های خمینی و ستاد فرماندهی کل قوا و دیگر نهادهای حکومتی را به صورت منقطع می‌شنیدم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا کلمات را بهتر بشنوم. با دوستانم که در سلول‌های دیگر به سر می‌بردند شنیده‌های‌مان را روی هم گذاشته و سعی کردیم آن‌ها را کامل کنیم. ما اطلاع دقیقی نسبت به این که چرا رژیم قطع‌نامه را پذیرفته و یا شرایط جامعه چگونه است، نداشتیم. با در نظر گرفتن این که ملاقات‌مان نیز با انتقال به سلول انفرادی در حساس‌ترین شرایط قطع شده بود، بیش‌تر از بقیه‌ی زندانیان در بی‌خبری بودیم.

سه‌شنبه ۲۸ تیرماه. در روزهای بعد از پذیرش قطع‌نامه، تقریباً تمامی کسانی را که در طبقه‌ی پایین و یا در بند‌های دیگر به صورت انفرادی نگهداری می‌شدند، به بند ما آوردند و در سلول‌های آن که اکثراً خالی بود، انداختند. احتمالاً به تصمیم‌گیری نهایی در مورد زندانیان سیاسی نزدیک می‌شدند و می‌خواستند حتی الامکان کسانی را که به صورت تنبیهی در سلول انفرادی بودند در یک‌جا جمع کنند. با پرسیدن سلول‌های دیگر بند، دائم در تلاش برای ارتباط با یک‌دیگر و آگاهی یافتن از موقعیت هم بودیم.

برخلاف گذشته نگرهبانان زندان تلاشی برای به دام انداختن ما به خرج نمی‌دادند. آن قدر دامنه‌ی تماس‌های ما زیاد بود که اگر قصدشان به دام انداختن ما بود، به طور قطع و یقین در این کار موفق می‌شدند. حتی یک بار یکی از پاسداران هنگامی که مرا به حمام می‌برد، گفت: خوب وقت را اعلام می‌کنی! راست می‌گفت من تنها کسی بودم که در سلول انفرادی ساعت داشتم و روزی چند بار از زیر در با صدای بلند وقت را اعلام می‌کردم.

نمای یک بند انفرادی از بالا



- ۱- در ورودی به راهروهای اصلی زندان
- ۲- زیر هشت
- ۳- فرعی
- ۴- نوزده سلول دو در سه متر در هر طرف سالن
- ۵- سه دستگاه دوش حمام در هر طرف سالن
- ۶- در ورودی به راه پله‌ای که به هواخوری ختم می‌شود.
- ۷- در ورودی به حسینیه‌ی بند

در تماس با زندانیان جدیدالورود متوجه شدم سه نفر از زندانیان مجاهد به نام‌های نصرالله بخشایی، حسن فارسی و اسدالله بنی‌هاشمی از سلول‌های انفرادی موسوم به آسایشگاه اوین در نیمه‌ی خرداد ماه مبادرت به فرار کرده‌اند که متأسفانه با شکست مواجه شده بودند. آن‌ها از طریق یکی از زندانیان به نام محمدرضا نعیم، به یک تکه شکسته از یک تیغ‌اره دسترسی پیدا کرده بودند و با بریدن کرکره‌های جلوی پنجره، خود را به سختی به بالای پنجره که در زیر سقف قرار دارد رسانده بودند. پتوهای خود را از قبل به شکل طناب در آورده و در نیمه‌های شب، با اویزان کردن طناب‌ها سعی کرده بودند خود را از طبقه‌ی سوم آسایشگاه به پایین دیوار برسانند. متأسفانه طناب کوتاه بود و به سطح زمین نمی‌رسد، آن‌ها مجبور می‌شوند بقیه‌ی ارتفاع را بپرند. در اثر پریدن از بلندی، پای نصرالله بخشایی می‌شکند. آن‌ها برای رد کردن دیوارهای زندان، به خاطر شکسته شدن پای نصرالله با مشکل مواجه می‌شوند. بالاخره او را در گوشه‌ای گذاشته و خود را ابتدا به ده درکه و از آن‌جا به ده اوین رسانده و سپس به اتوبان می‌رسند. نگهبانان که دائماً سلول آن‌ها را بازرسی می‌کردند، متوجه‌ی فرارشان می‌شوند و با بسیج نیرو به محاصره‌ی منطقه می‌پردازند. در لحظه‌های اولیه نصرالله را پیدا می‌کنند و حسن و اسدالله نیز در اتوبان پارک وی، به هنگام تلاش برای فرار از منطقه، دستگیر می‌شوند. شب، از زیر در مدتی را به درد دل با محمد اردکانی گذراندم. مدتی بود محکومیتش تمام شده بود ولی از آزاد کردن او سر باز می‌زدند و حالا در بند ما به سر می‌برد. بیش از دو سال از آخرین باری که دیده بودمش، می‌گذشت. دلم برایش تنگ شده بود. نمی‌دانستم این آخرین تماس‌ها و صحبت‌های ما خواهد بود.

چهارشنبه ۲۹ تیر ماه. پیام جدید خمینی مبنی بر دلایل پذیرش قطع‌نامه را از رادیو شنیدم. وی در پیامش تأکید کرده بود که «قبول این مسئله برای من از زهر کشنده‌تر است». با پذیرش قطع‌نامه‌ی شوروی امنیت، اعدام گسترده‌ی زندانیان سیاسی در دستور کار قرار گرفته بود. مدتی پیش در اخبار شنیده بودم که شوروی عالی قضایی حکم اعدام ده تن از «مفسدین» را تنفیذ کرده‌است و حالا به سرعت آن را اجرا می‌کردند. به عنوان اولین قدم، رژیم شروع به اعدام زندانیان سیاسی که زیر حکم قرار داشتند کرده بود. هشت تن از هواداران مجاهدین از جمله غلامرضا کاشانی در این روز در اوین اعدام شدند. بعدها قبرهای تعدادی از آن‌ها را در گورستان بهشت‌زها در کنار هم دیدم. در میان اعدام شدگان نام دو زن نیز به چشم می‌خورد. هم‌چنین هفت تن دیگر از جمله رحیم هاتفی از اعضای حزب کمونیست ایران، فرامرز صوفی از اعضای سازمان فدائیان خلق اکثریت. سعید آذرنگ و کیومرث زرشناس^۱ دبیر اول سازمان جوانان حزب توده نیز در همین روز به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در خرداد ۶۷ نیز انوشیروان لطفی، یکی از اعضای مرکزیت سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، به همراه یک عضو اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و چند تن از هواداران مجاهدین از جمله حجت‌الله معبودی اعدام شده بودند.

اعدام مجاهدین از ابتدای سال ۶۰ بی‌وقفه ادامه داشت، ولی اعدام اعضای سازمان فدائیان خلق

۱- بعدها شنیدم لهراسب صلواتی نیز در همین ایام به شهادت رسیده بود. وی یکی از کادرهای ارزنده راه کارگر و زندانیان مقاوم دوران شاه بود که پس از دستگیری به سختی شکنجه شده بود.

اکثریت و حزب توده را باید نشانه‌ی مهمی از وخامت اوضاع می‌گرفتیم و نسبت به فاجعه‌ای که در راه بود، هشیار می‌شدیم. تا آن موقع کم‌تر سابقه داشت که اعضای این دو گروه به جوخه‌ی اعدام سپرده شوند. سال‌ها بود که از اعلام علنی اعدام‌های سیاسی جز موارد خاص خودداری می‌کردند. می‌دانستم که هرگاه موج اعدامی به راه می‌افتد، نشانگر وجود بحران در رژیم است، درست مانند بروز تب در بیمار.

یک‌شنبه ۲ مرداد. روز ملاقات بند یک بود، اما بر خلاف انتظار، ملاقات‌ها را قطع کرده و زندانیان را از دیدار با خانواده‌های‌شان محروم کرده بودند. عصر همان روز ناصریان دادیار و سرپرست زندان و داوود لشگری معاون امنیتی زندان، در میان زندانیان سالن یک حاضر شده و از آن‌ها خواستند تا برای انتقال به ساختمانی در کنار کارگاه و جهاد زندان، کلیه‌ی وسایل‌شان را سریعاً جمع‌آوری کنند.

زندانیان بند یک تشکیل یافته از هواداران مجاهدینی بودند که در تقسیم‌بندی مسئولان زندان که چندان واقع‌بینانه نبود، در مقایسه‌ی با دیگر زندانیان مجاهد، «معاند» محسوب نمی‌شدند و به همین علت به بهانه‌ی خرابی فاضلاب بندشان، به خارج از محوطه‌ی بندهای زندان منتقل شدند. مطابق برنامه‌ی مسئولان رژیم، زندانیان این بند نباید در شمار قتل‌عام شوندگان قرار می‌گرفتند. پس باید آن‌ها را به بهانه‌ای دور می‌کردند. ساختمان کنار کارگاه بهترین مکان برای نیل به چنین مقصودی بود.

یکی از ویژگی‌های بخشی از افراد بند یک این بود که در طول سال‌های قبل با تقلیل حکم^۱ مواجه شده بودند و یا مصاحبه‌ی ویدئویی^۲ جهت آزادی را پذیرفته بودند. خمینی در همین روز در حکمی به رازینی جهت تشکیل دادگاه ویژه‌ی تخلفات جنگ، حکم به اعدام سربازان، نظامیان و افراد درگیر در صحنه‌ی جنگ داده بود.

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب حجت‌الاسلام آقای علی رازینی، رئیس سازمان قضایی نیروهای مسلح
جنابعالی موظف می‌باشید:

۱- دادگاه ویژه‌ی تخلفات جنگ را در کلیه‌ی مناطق جنگی تشکیل و طبق موازین شرع بدون رعایت هیچ یک از مقررات دست و پاگیر به جرایم متخلفان رسیدگی نمایید

۲- هر عملی که به تشخیص دادگاه موجب شکست جبهه اسلام و یا موجب خسارت جانی بوده و یا می‌باشد مجازات آن اعدام است. والسلام.

۶۷/۵/۲- روح‌الله الموسوی‌الخمینی^۳

دوشنبه ۳ مرداد. عید قربان بود. در ذهنم به مفهوم فدا و قربانی و تأثیرات آن می‌اندیشیدم. به فکر بچه‌هایی بودم که از کنارمان به جوخه‌های اعدام برده شدند و من هر شب رذشان را

۱- در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰ افرادی که زنده می‌مانند با احکام سنگینی مواجه می‌شدند. این احکام حتا طبق موازین رژیم نیز غیرقابل دفاع بود. به همین خاطر بین سال‌های ۶۴ تا ۶۶ تعدادی از این احکام شکسته شد.

۲- افراد پس از اتمام دوران محکومیت‌شان برای آزادی از زندان می‌بایستی با نوشتن انزجارنامه و یا مصاحبه ویدئویی عقاید سیاسی و ایدئولوژیک سابق خود را انکار کرده و گروه‌های سیاسی را محکوم می‌کردند.

۳- صحیفه‌ی نور، مجموعه سخنرانی‌ها و پیام‌های خمینی، جلد بیست و یکم - صفحه ۱۰۲.

در آسمان دنبال می‌کردم. آن‌ها را چون راز نهفته در دانه‌ی انگور و انجیر و انار می‌دیدم، چون سنبل و گندم.

منطقاً و مطابق آنچه که معمول بود، باید هفته‌ی قبل با اتمام دوران انفرادی‌مان، به بند عمومی منتقل می‌شدیم، ولی خبری از انتقال نشده بود. آن را به حساب درهم‌ریختگی اوضاع پس از پذیرش قطع‌نامه گذاشته بودم.

حوالی ظهر در سلولم باز شد و پاسدار بند مرا نزد عرب، دادیار ناظر زندان برد. به محض این که وارد شدم، وی سلام کرده و با احترام گفت: چشم‌بندت را بردار و بنشین! از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. آخرین بار او را در حالی که همراه با لشگری و پاسداران با کابل و مشت و لگد به جان‌مان افتاده بودند، دیده بودم. آن روز عرب در حالی که کابل را در هوا می‌چرخاند فریاد می‌زد: فکر می‌کنید موضوع به همین جا ختم می‌شود، بگذار امام فتوا دهد آن وقت به خدمت‌تان خواهیم رسید. منظورش این بود که این شکنجه‌ها و رفتن به سلول انفرادی و... مجازات درخوری برای شما نیست و ما منتظر حکم «امام» هستیم.

عرب با لحن ملایم و رویی گشاده و در عین حال چشمانی که از آن شرارت می‌بارید، گفت: می‌خواهم شما را به بندتان بازگردانم، خواستم از قبل به شما اطلاع داده باشم. هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردند. من با اعتراض نسبت به برخوردی که با ما شده بود، گفتم: در کجای قانون و ضوابط آمده است که زندانی مجبور به تحمل دیدن مصاحبه‌ی اجباری دیگران شود؟ وی گفت: حالا دیگر آن مسئله تمام شده و قرار است شما به بندتان برگردید. گفتم: به همین راحتی؟ من دو ماه است که خانواده‌ام را ملاقات نکرده‌ام. به چه حقی ملاقاتم را قطع کرده‌اید؟ ملاقات حق خانواده‌ی من است. اگر من خلافی کرده‌ام، چرا باید خانواده‌ام مجازات شوند؟ وی که سعی می‌کرد از راه ملایمت درآید، گفت: حتما هفته‌ی آینده ملاقات خواهی داشت و الان هم من فرصت کافی ندارم و باید با دیگر دوستان صحبت کنم تا هر چه زودتر به بند سابق‌تان برگردید. گفت‌وگو با او نیمه‌تمام مانده و نگهبان من را به سلولم بازگرداند. بعد از نیم ساعت متوجه شدم با همه برخوردی مشابه داشته است.

بلافاصله ما را به سلول‌های جلوی بند منتقل کردند و نگهبان گفت: منتظر باشید تا به بندتان منتقل شوید! تردید از همین جا در من آغاز شد. اگر می‌خواهند ما را به بند سابق‌مان انتقال دهند، پس چرا سلول‌های‌مان را عوض کردند؟ مگر نمی‌توانستند از همان سلول‌های سابق ما را به بندمان منتقل کنند؟ با این همه و با توجه به تحلیل‌های‌مان در آن دوران، دلیلی نمی‌دیدیم که این اتفاق‌ها را به فال بد بگیریم.

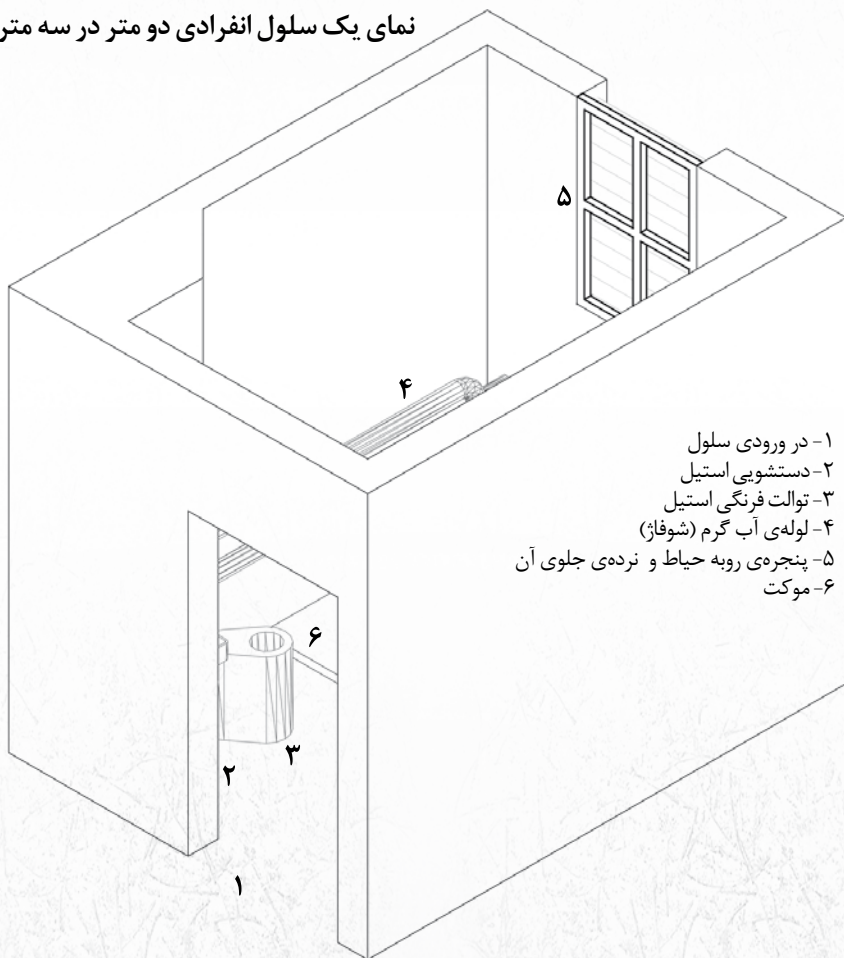
خام‌خیالانه به خاطر شکست رژیم در جنگ و پذیرش قطع‌نامه تصور می‌کردم که اراده‌مان را به عرب تحمیل، و وی را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌ایم. باورم این بود که او از موضعی خفت‌بار از در مصالحه با ما برآمده است و می‌خواهد مسائل را به نوعی رفع و رجوع کرده و برخورد آن‌روز را نیز از دل‌مان در آورد! بعدها وقتی که با زندانیان اوینی که از قتل‌عام جان به در برده بودند هم‌بند شدم فهمیدم که همین برخورد را در روز ۲ یا ۳ مردادماه در اوین با بخشی از زندانیانی که در انفرادی به سر می‌بردند، انجام داده بودند. در این روز به آن‌ها ابلاغ شده بود که وسایل‌شان را برای انتقال جمع‌آوری کنند ولی بعدازظهر متوجه می‌شوند که از انتقال خبری نیست و فردای آن روز، فرم‌هایی حاوی بیست و پنج پرسش را به زندانیان

داده بودند. در این فرم‌ها علاوه بر مشخصات فردی و وابستگی گروهی، نظر زندانیان راجع به بعضی مسائل سیاسی و اعتقادی نیز پرسیده شده بود و از آن‌ها در مورد آمادگی برای انجام مصاحبه‌ی ویدئویی و نوشتن انزجارنامه نیز سؤال شده بود.

در این روز قصد بازگرداندن بخشی از زندانیان «دوبار دستگیری»^۱ را که در اوایل تیرماه به انفرادی منتقل شده بودند، به بندهای عمومی داشتند، در میانه‌ی راه با تغییر تصمیم مقامات زندان روبه‌رو شده و دوباره به سلول‌های انفرادی برگردانده شدند.

علاوه بر این، نقل و انتقال زندانیان به آسایشگاه اوین، آغاز شده بود. ظاهراً مسئولان رژیم در حال تدارک آخرین مراحل آغاز قتل عام بودند. بر خورد پاسداران و مسئولان زندان به یک‌باره تغییر کرده و در مقابل پرسش اتهام، وقتی با پاسخ مجاهدین روبه‌رو می‌شدند، واکنش حادی نشان نداده و لبخند رضایت‌بخشی نیز بر لبان‌شان پدیدار می‌شد! آن‌چه که مسلم بود، تلاش

نمای یک سلول انفرادی دو متر در سه متر



- ۱- در ورودی سلول
- ۲- دستشویی استیل
- ۳- توالت فرنگی استیل
- ۴- لوله‌ی آب گرم (شوقاز)
- ۵- پنجره‌ی روبه حیاط و نرده‌ی جلوی آن
- ۶- موکت

۱ - تعدادی از هواداران مجاهدین پس از آزادی از زندان در تلاش برای خروج غیرقانونی از کشور دوباره دستگیر و به زندان آورده شده بودند.

وافر و غیرمستقیم آن‌ها برای تشویق افراد به اتخاذ چنین موضعی بود.^۱

سه‌شنبه ۴ مرداد، شب از طریق مورس فهمیدم که در سلول کناری‌ام «محمود-آ» به سر می‌برد. به خاطر این که نزدیک در ورودی سالن بودیم، ترجیح می‌دادیم از ضربات مورس استفاده کنیم، ولی با این حال بعضی وقت‌ها نیز از زیر در آهسته با هم صحبت می‌کردیم. دل‌مان می‌خواست صدای هم‌دیگر را نیز بشنویم. محمود دو ماه قبل به انفرادی منتقل شده بود. پرسید: به چه دلیل به انفرادی منتقل شدی؟ گفتم: از یک نفر که شدیداً تحت فشار و شکنجه قرار گرفته بود می‌خواستند انزجارنامه بگیرند و بر آن بودند ما را به تماشای آن ببرند که با اعتراض ما روبه‌رو شدند. لحظه‌ای خاموش شد. سپس پیامش را به شکل منقطع دریافت کردم: آن فردی که متن انزجارنامه را خواند، من بودم.

یک لحظه فرو ریختم. از حماقتی که کرده بودم، خشکم زده بود. دست و پاهم را گم کرده بودم. من، آن‌روز از فاصله‌ی دور و به خاطر هیجانی که داشتم او را نشناخته بودم و حالا در سلول کناری‌ام بود و من به شکل بدی موضوع را طرح کرده بودم. احساس کردم باعث ناراحتی‌اش شده‌ام، چیزی که اصلاً قصدش را نداشتم. شاید فکر می‌کرد من او را مسبب به انفرادی افتادن و کتک خوردن آن روزمان می‌دانم. از شدت ناراحتی مثل مار به خودم می‌پیچیدم و نمی‌دانستم چطوری اشتباهم را جمع و جور کنم و حماقتی را که کرده بودم تصحیح کنم. او از بند انفرادی دیگری به آن‌جا منتقل شده بود، قبلاً فکر می‌کردم او پس از خواندن انزجارنامه لابد به بند عمومی منتقل شده است ولی ظاهراً مقبول نظر ناصریان و عرب دادیارهای زندان قرار نگرفته بود. دوباره تلاش کردم با او گپ بزنم تا بلکه ناراحتی احتمالی را از دلش در بیاورم. به همین دلیل به رد و بدل کردن اخبار پرداختم.

کم و بیش خبر حمله‌ی نیروهای عراقی به مناطق غرب کشور و اعتراض ولایتی وزیر امور خارجه رژیم را از طریق رادیوی پاسدار بند که زیر هشت مشغول گوش کردن به آن بود، شنیدم. ظاهراً حمله از روز قبل شروع شده بود. بسیار تعجب کردم. چرا چنین حمله‌ای دوباره بعد از پذیرش قطع‌نامه، از طرف عراق انجام گرفته است. اخباری را که شنیده بودم، با محمود و فرامرز جمشیدی که در دو طرف سلولم قرار داشتند، مطرح کردم. آن‌ها هم چیز بیش‌تری نشنیده بودند و این اخبار برای آنان نیز عجیب بود.

امروز روز ملاقات بچه‌های بند دو، (بند سابق خودمان) بود. به یک گروه از زندانیان ملاقات می‌دهند و بلافاصله ملاقات را متوقف کرده و بقیه‌ی خانواده‌ها موفق به دیدار فرزندان‌شان نمی‌شوند. بعدها متوجه شدم زندانیان بند چهار اوین، یعنی کسانی که از گوهردشت به اوین منتقل شده بودند، در این روز با خانواده‌های خود ملاقات داشته و از طریق آنان در جریان عملیات «فروغ جاویدان»^۲ و پیش‌روی اولیه‌ی نیروهای مجاهدین قرار می‌گیرند. در پی انتشار

۱- زندانیانی که در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند، مجبور بودند که به جای کلمه‌ی «مجاهدین» از کلمه‌ی «منافقین» که دارای بار منفی است استفاده کنند. در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۶۰ اگر کسی نام این سازمان را مجاهد معرفی می‌کرد با مجازات شکنجه و اعدام روبه‌رو می‌شد. از سال ۶۵ به بعد زندانیان مجاهد تلاش زیادی به خرج دادند تا بلکه نام سازمان خود را مجاهدین معرفی کنند و هر بار با شکنجه و آزار زیادی مواجه می‌شدند.

۲- این بزرگ‌ترین عملیات ارتش آزادی‌بخش ملی در سوم مردادماه ۱۳۶۷ و یک هفته پس از قبول قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ از سوی جمهوری اسلامی ایران بود. در این عملیات نیروهای مجاهدین تا بیست کیلومتری کرمانشاه پیش‌روی کردند. و نزدیک به هزار

این اخبار، بند را شور و شوق زایدالوصفی فرا گرفته و زندانیان تلاش می‌کنند از طریق‌های گوناگون اخبار فوق را به گوش دیگر زندانیان نیز برسانند.

در اوین به مناسبت عید قربان به خانواده‌ی زندانیانی که در سالن‌های دو و چهار آموزشگاه به سر می‌بردند ملاقات حضوری داده بودند. به جز تعدادی زندانی که به صورت تنبیهی در این سالن‌ها بودند بقیه زندانیان در کارگاه اوین کار می‌کردند و از نظر رژیم زندانیان بی‌خطر محسوب می‌شدند.

تعدادی از خانواده‌هایی که آن‌روز نتوانسته بودند فرزندان‌شان را ملاقات کنند، در روزهای بعد تک و توک مراجعه می‌کنند. صبح ۵ مرداد آن‌ها مشاهده می‌کنند که اطلاعیه‌ای روی در زندان زده شده است مبنی بر آن‌که ملاقات زندانیان به مدت دو ماه تعطیل است.

چهارشنبه ۵ مرداد. از صبح صدای بلندگوی مسجدهای اطراف زندان به خوبی شنیده می‌شد. از همه جا صدای مارش معروف جنگ به گوش می‌رسید و گوینده‌ی رادیو سعی در تهییج عمومی برای عزیمت به جبهه‌های غرب کشور داشت. در خلال خبرها شنیدیم که نیروهای «منافقین» به کمک نیروهای ارتش عراق به مرزهای غربی حمله کرده‌اند. از صبح چند بار رادیو سرودهای ملی و میهنی و از جمله سرود «ایران مرز پرگهر» را پخش کرده بود. این امر بیش از هر چیز موجب تعجبم شده بود. رژیم سرودی را که تا دیروز نشانه‌ی «ملی‌گرایی» تلقی کرده و لاجرم خلاف اسلام ارزیابی‌اش می‌کرد، با یک چرخش آنی، طی یک روز چندین بار به پخش آن مبادرت کرده بود!

اطلاعیه‌های مختلف از سوی نهادهای رژیم مبنی بر تعطیلی مجلس و نهادهای دولتی و عزیمت اعضای آن‌ها به جبهه‌های غرب کشور، دیگر تردیدی برایم باقی نگذاشته بود که حمله‌ی وسیعی از سوی ارتش آزادیبخش مجاهدین انجام گرفته است. چرا که تا آن موقع، سابقه نداشت رژیم مجلس و دانشگاه‌ها را، حتا در بدترین شرایط جنگی نیز تعطیل کند و از بلندگوی مسجدها سعی در بسیج نیرو داشته باشد.

امروز دیگر خبری مبنی بر حمله‌ی نیروهای عراقی به خاک میهن نبود، بلکه هر چه بود سخن از «منافقین» و «عمال استکبار جهانی» و... بود.

به خاطر جنگی بودن منطقه، حدود هفتاد زندانی استان مرزی کرمانشاه را سراسیمه به گورهدشت منتقل کردند.

دادگاه زندانیان مجاهد از ساعت پنج بعد از ظهر در زندان اوین آغاز به کار کرده و برخورد با زندانیان و دسته‌بندی آن‌ها شروع شده بود. امیر عبداللہی یکی از زندانیان مجاهد که در اولین گروه به نزد هیأت برده شده بود نیمه‌شب به همراه یک پاسدار برای برداشتن وسایل شخصی به سلولش مراجعه می‌کند و به دو هم‌سلولی‌اش می‌گوید در دادگاهی که تشکیل شده او و تعدادی دیگر به اعدام محکوم شده‌اند؛ چیزی که شنیدنش هم برای دوستانش غیرقابل هضم بود.

پنج‌شنبه ۶ مرداد. مسئولان اطلاعاتی و امنیتی رژیم، از آن جایی که در اجرای طرح‌های خود برای حل معضل زندانیان سیاسی با شکست مواجه شده بودند، از سال قبل در حال

و چهارصد تن از آنان در درگیری با نیروهای رژیم کشته شدند و با به اسارت رژیم درآمدند.

یک‌دست کردن دیدگاه و نظر مسئولان نظام و رساندن آنان به یک «موضع‌گیری اجماع» در رابطه با تصفیه زندانیان بودند و حالا در پرتو پذیرش قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ و عملیات «فروغ جاویدان» از فرصت به دست آمده که می‌توانست آخرین فرصت هم باشد به نحو احسن استفاده می‌کردند. تلاش‌های مقامات امنیتی و اطلاعاتی رژیم به همراه فشارهای سیاسی قوی به نتیجه رسیده و فرمان قتل عام زندانیان مجاهد در این روز توسط خمینی صادر می‌شود. آیت‌الله منتظری قائم‌مقام رهبری وقت می‌گوید:

در همان زمان بعضی تصمیم گرفتند که یک‌باره کلک مجاهدین را بکنند و به اصطلاح از دست آن‌ها راحت شوند، به‌همین خاطر نامه‌ای از امام گرفتند که افرادی از منافقین که از سابق در زندان‌ها هستند طبق تشخیص دادستان و قاضی و نماینده‌ی اطلاعات هر منطقه، با رأی اکثریت آنان اگر تشخیص دادند که آن‌ها سرموضع هستند اعدام شوند، یعنی این سه نفر اگر دو نفر از آن‌ها نظرشان این بود که فلان فرد سر موضع است ولو این که به یک سال یا دو سال یا پنج سال یا بیش‌تر محکوم شده باید اعدام می‌شد، این نامه‌ی منسوب به امام تاریخ ندارد، اما این نامه روز پنج‌شنبه [۶ مرداد] نوشته شده بود، روز شنبه توسط یکی از قضات به دست من رسید.^۱

مقامات قضایی و امنیتی رژیم که از قبل در جریان صدور حکم بودند از پیش مقدمات کار را فراهم کرده بودند تا فرصت را از دست ندهند. متن فرمان و دست‌خط خمینی که بعدها توسط آیت‌الله منتظری افشا شد چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

از آن‌جا که منافقین خائن به هیچ‌وجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه می‌گویند از روی حیله و نفاق آن‌هاست و به اقرار سران آن‌ها از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند، و با توجه به محارب بودن آن‌ها و جنگ‌های کلاسیک آن‌ها در شمال و غرب و جنوب کشور با همکاری‌های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنان برای صدام علیه ملت مسلمان ما، و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه‌ی آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تاکنون، کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رأی اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ی از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط در اجماع است، و همین‌طور در زندان‌های مراکز استان کشور رأی اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دایار و نماینده اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین ساده‌اندیشی است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم و کینه‌ی انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده‌ی آنان است، وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند «اشدا علی الکفار» باشند. تردید در مسائل اسلام انقلابی،

۱- متن کامل خاطرات آیت‌الله منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم، ژانویه ۲۰۰۱، صفحه‌ی ۳۴۵.

نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می باشد. والسلام، روح الله الموسوی الخمينی^۱،
سبعیت نهفته در این حکم چنان بود که تعجب موسوی اردبیلی رئیس شورای عالی قضایی رژیم
را که در جنایات بسیاری دست داشت نیز برانگیخته و تلفنی سئوالاتی را مطرح کرده بود.
احمد خمینی در پشت این حکم، سئالات مطرح شده از سوی موسوی اردبیلی و پاسخ خمینی
را نیز به این شرح می نویسد:

پدر بزرگوار حضرت امام مد ظله العالی، پس از عرض سلام، آیت الله موسوی اردبیلی
در مورد حکم اخیر حضرت تعالی در باره ی منافقین ابهاماتی داشته اند که تلفنی در
سه سئوال مطرح کردند:

۱- آیا این حکم مربوط به آن هاست که در زندان ها بوده اند و محاکمه شده اند و
محکوم به اعدام شده اند ولی تغییر موضع نداده اند و هنوز هم حکم در مورد آن ها
اجرا نشده است، یا آن هایی که حتا محاکمه هم نشده اند، محکوم به اعدامند؟

۲- آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده اند و مقداری از زندان شان را هم
کشیده اند ولی بر سر موضع نفاق می باشند، محکوم به اعدام می باشند؟

۳- در مورد رسیدگی به وضع منافقین، یا پرونده های منافقینی که در شهرستان هایی
که استقلال قضایی دارند و تابع مرکز استان نیستند، باید به مرکز استان ارسال
گردد، یا خود می توانند مستقلا عمل کنند؟ فرزند شما احمد^۲.

خمینی در پاسخ به سئوال فرزندش احمد، ضمن تأکید بر فرمان قتل عام زندانیان مجاهد
خواهان تعجیل در صدور و اجرای احکام اعدام می شود:

بسمه تعالی، در تمام موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد حکمش
اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید، در مورد رسیدگی به وضع پرونده ها،
در هر صورت که حکم سریع تر انجام گیرد، همان مورد نظر است.^۳

امروز متوجه شدم که جیره ی نان با روزهای گذشته فرق کرده است و نان ارائه شده نانی نیست
که در زندان پخته می شد، بلکه از بیرون زندان تهیه شده است.

جمعه ۷ مرداد. از بند طبقه ی بالا چند روزی بود که صدایی نمی آمد. ظاهراً آن ها را به
جای دیگری منتقل کرده بودند. مهم ترین دل مشغولی من گوش دادن به اخباری بود که
از رادیو پخش می شد و بلندگوهای مسجد و محل های عمومی اطراف، آن ها را به گوش
ما می رساندند. از خلال خبرها احساس کردم عملیات با شکست مواجه شده است و نیروها
عقب نشینی کرده اند. روزهای گذشته هیچ پاسداری به جز برای دادن غذا، به بند ما نیامده
بود. کسی را نیز برای حمام نبرده بودند. در موقع دادن غذا هم سرآسیمه به نظر می رسیدند.
جیره ی نان روز را برخلاف قبل، در یک وعده می دادند. صبحانه ی روز بعد را نیز با شام یک جا
می دادند. دوباره متوجه شدم که نان از بیرون تهیه شده است و نان زندان نیست. فکر کردم
شاید نانوائی خراب شده است و نیاز به تعمیر دارد.

کم تر کسی در این روزها تماس می گرفت. مشخص بود همه به دنبال شنیدن اخباری هستند

۱- متن کامل خاطرات آیت الله منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، صفحه ی ۵۲۰.

۲- پیشین
۳- پیشین

که از رادیو به گوش می‌رسید. فکر می‌کردم با شنیدن خطبه‌های نماز جمعه که توسط رفسنجانی ایراد می‌شد خیلی چیزها دستگیرم شود. اما متأسفانه آن را پخش نکردند. ولی در خلال پخش اخبار بعد از ظهر که صدای آن به طور ضعیف از طریق رادیوی نگهبان بند می‌آمد متوجه شعار «مرگ بر منافقین زندان» نمازگزاران شدم. این شعار پس از آن داده شده بود که رفسنجانی با اشاره به عملیات فروغ جاویدان مجاهدین گفته بود:

این یکی از فتنه‌هایی است که باید از میان می‌رفت و به این آسانی هم نمی‌شد این فتنه را خواباند و مدت‌ها طول می‌کشید تا این بچه‌های متعصب فریب‌خورده‌ای که این همه به این‌ها در زندان‌ها محبت شد، توبه‌شان را پذیرفتیم به عنوان «تائب» بیرون آمدند و دوباره به آن‌جا رفتند و برگشتند که با ملت خودشان بجنگند و برای عراق جاسوسی کنند.^۱

رفسنجانی در حال زمینه‌سازی برای کشتار زندانیان سیاسی بی‌خبر از همه جا در افکار عمومی بود. ساده‌لوحانه تصور می‌کردم خطر اعدام ممکن است بچه‌های تازه دستگیر شده و زیر حکم را تهدید کند و نگران‌شان بودم.

بعد از ظهر بود که به فکر دیلم‌ها افتادم. چند روز پیش در خلال یکی از گفت‌وگوهایم با فرامرز جمشیدی، از گرسنگی دائمی به علت ورزش و صرف انرژی زیاد شکوه کردم. او گفت چند روزی است که به خاطر روزه گرفتن جیره‌ی نان‌ش زیاد می‌آید و نیازی به آن ندارد. قرار شد جیره‌ی اضافی نان‌ش را به من دهد. این کار را از طریق هواکش انجام می‌دادیم. روی توالی فرنگی رفته درب هواکش را برداشته و دست‌مان را دراز می‌کردیم تا به هم برسد. یکی از دفعه‌هایی که می‌خواستیم دستم را داخل هواکش کنم، متوجه شدم دو تا دیلم یکی به اندازه‌ی تقریبی هفتاد و پنج سانتی‌متر و دیگری پنجاه سانتی‌متر ولی کمی کلفت‌تر، در هواکش از قبل و هنگامی که بند به شکل عمومی اداره می‌شد توسط زندانیان جاسازی شده‌اند. یکی را که کوتاه‌تر بود، برداشتم و لای کرکره‌های جلوی پنجره که تیغه‌ای نیز روی آن‌ها جوش داده بودند، گذاشتم و دیلم را به سمت بالا فشار دادم. لب کرکره کمی کج شد و توانستم از لای آن محوطه‌ی زندان و گل‌کاری جلوی سلولم را ببینم. رفت و آمدهای بیرون از زندان را نیز می‌توانستم به سختی ببینم. احساس می‌کردم که تسلط بیش‌تری نسبت به پیرامونم دارم و همین روزنه‌ی کوچک، احساس آرامش زیادی در من به وجود می‌آورد.

عصر همان روز، پاسداران به شکلی هماهنگ، به بندهای عمومی یورش آورده و تلویزیون‌ها را جمع‌آوری کردند. تا ماه‌ها بعد، دیگر روزنامه‌ای در بندها فروخته نمی‌شد و زندان در بایکوت خبری مطلق قرار داشت. با شروع پروژه‌ی قتل‌عام در اوین در روز ۵ مرداد، گوهردشت نیز مشمول مقررات قرنطینه‌ای شد و زندانبانان و کادرهای مختلف زندان امکان رفت و آمد به بیرون از زندان را نداشتند.

کارهای روزانه‌ی زندان، نظافت راهروها و حمل غذا تا پشت در بندها، در ابتدا به عهده‌ی پاسداران بود. بعدها زندانیان عادی افغانی را به منظور بهره‌کشی از نیروی کارشان، به گوهردشت منتقل کرده و یک بند به آنان اختصاص داده بودند. از روز ۵ مرداد رفت و آمد زندانیان افغانی ممنوع شده بود و آنان در بندشان محبوس بودند و انجام کارهایی را که به

۱ - مشروح خطبه‌ی رفسنجانی در نماز جمعه‌ی ۷ مرداد ۶۷، کیهان هوایی ۱۲ مرداد ۶۷ شماره‌ی ۷۹۸.

عهده‌ی آنان بود، به پاسداران محول کرده بودند.

در یکی از همین روزها سید حسین مرتضوی^۱ رئیس زندان اوین، زندانیان سالن‌های دو و چهار اوین را در حسینیه جمع کرده و از حضور خود در منطقه‌ی عملیاتی «فروغ جاویدان» خبر داده بود و با لحنی تهدیدآمیز گفته بود من هم اکنون از کنار جنازه‌هایی که از آن‌ها پشته ساخته بودیم، آمده‌ام و...

بعدها متوجه شدم در همین روزها در حدود سی نفر از فعال‌ترین توابان اوین در قالب پانزده تیم دو نفره برای کنترل گلوگاه‌ها و پست‌های بازرسی و به منظور شناسایی و دستگیری احتمالی رزمندگانی که به هنگام عقب‌نشینی از منطقه‌ی عملیاتی به داخل کشور می‌آمدند و یا کسانی که قصد داشتند به آن‌ها بپیوندند، اعزام شده بودند.

شنبه ۸ مرداد. ساعت هفت صبح، بعد از خوردن صبحانه متوجه شدیم تعدادی از بچه‌ها که تازه به بند ما آمده بودند اخبار زیادی داشته و قصد دارند آن‌ها را به دیگران منتقل کنند. زندانیان قدیمی گوهردشت که مدت زیادی را نیز در سال‌های گذشته در سلول‌های انفرادی به سر برده بودند، مدت‌ها بود با دست‌کاری تلویزیونی که در بند داشتند، از آن مانند رادیو استفاده می‌کردند. از طریق تلویزیون فوق به اخبار رادیو مجاهد گوش داده و سپس بخشی از اخبار آن را در زندان پخش می‌کردند. از این رادیو تا آخرین روزهای قبل از شروع قتل‌عام استفاده می‌شد. من در یکی از سلول‌های جلوی سالن بودم و به همین دلیل نقش نگهبان را به عهده گرفتم. روبه‌روی سلولم چند شیشه‌ی مربع‌مستطیل که متعلق به پنجره‌های سلول‌های انفرادی بود، روی زمین، تکیه به دیوار قرار داشتند. اگر کسی در بند را باز می‌کرد، عکسش در آن شیشه‌ها می‌افتاد. من با درازکش شدن روی زمین، از زیر در چهارچشمی شیشه‌ها را نگاه می‌کردم تا اگر خطری احساس شد، با کشیدن سیفون توالت، دیگر بچه‌ها را از ورود پاسدار به بند مطلع کنم. بعد از شروع تبادل اخبار، کسی به جز من حق استفاده از دست‌شویی و کشیدن سیفون توالت را نداشت.

آن روز از ساعت هفت و نیم صبح تا دو دقیقه به نه تبادل اخبار عملیات چلچراغ ارتش آزادبیخش، در منطقه‌ی مه‌ران انجام گرفت. این عملیات در خردادماه انجام گرفته بود و به لحاظ روانی ضربه‌ی سختی به نیروهای رژیم در غرب کشور وارد کرده بود. خبرها تمامی نداشتند و به خاطر حساس بودن شرایط، همراه با جزئیات رد و بدل می‌شدند. ناخودآگاه به ساعت‌ها نگاه کردم، بدون هیچ دلیل خاصی دچار دل‌شوره و دلواپسی شدم. نمی‌دانم منشأ آن چه بود، ولی مانند هشدار و یا آژیر خطری عمل کرد. سیفون توالت را چند بار کشیدم. بند به یک‌باره در سکوت فرو رفت.

دقیقه‌ای نگذشته بود که در سلولم باز شد و نگهبان‌های بند به همراه شیفت روز قبل و چند نفر دیگر سرآسیمه در آستانه‌ی در ظاهر شدند و از من خواستند چشم‌بند زده و سلول را ترک کنم. یک لحظه مانند آدم برق‌گرفته شدم. فکر کردم متوجه‌ی تماس امروز صبح شده‌اند و شیفت روز گذشته نیز زندان را ترک نکرده تا در مورد چیزهایی که شنیده‌اند، شهادت دهند.

۱- مرتضوی پیش از آن که مسئول زندان گوهردشت و سپس اوین شود، مسئول فرهنگی زندان اوین بود. وی پس از پایان کشتار به معاونت محمدعلی زم در سازمان تبلیغات اسلامی رسید. او بعدها همراه زم، مسئولیت فرهنگ‌سراهای شهرداری تهران را به عهده گرفت. هم‌اکنون دارای دو شرکت تبلیغاتی در تهران و زنجان است.

احساس می‌کردم همه‌ی اخبار را شنیده‌اند و چون به این نتیجه رسیده‌اند که صحبت‌های مان تمام شده‌است، اقدام کرده‌اند. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا متوجه‌ی حضور آن‌ها در بند نشدم. از این که مسئولیتم را به خوبی انجام نداده بودم غمگین و عصبی بودم. فکر تهیه‌ی یک سناریو برای پاسخ‌گویی بودم که دیدم در سلول‌ها را باز کرده و همه‌ی زندانیان را بیرون آورده‌اند. از برخورد اولیه و اضطرابی که در چهره‌شان دیده بودم حدس زدم که تماس و رد و بدل شدن اخبار لو نرفته است چرا که در غیر این صورت بایستی به صورت جداگانه با ما برخورد می‌کردند تا نتوانیم در فرصت به دست آمده با یک‌دیگر هم‌آهنگی و خود را برای پاسخ‌گویی آماده کنیم.

در یک لحظه همه چیز در ذهنم تغییر یافت و دوباره آرامشم را به دست آوردم. از این که خطر را از سر گذرانده بودیم، از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختم. به خودم گفتم: هر چه می‌خواهد پیش بیاید، بگذار بیاید، باکی نیست. بدون کوچک‌ترین دلهره و نگرانی، از سلول بیرون آمدم. دلخوشی ناشی از لو نرفتن تماس مان باعث شده بود در یک حالت خلسه‌ی روانی، از حساسیت لازم برای درک محیط پیرامون برخوردار نباشم و متوجه تغییر و تحولات اطرافم نشوم. هیچ‌گاه در طول دوران زندانم دچار این همه آسایش خیال نبودم. احساس می‌کردم پاسداران سراپا هیجان هستند اما آن را جدی نمی‌گرفتم.

ما را به سرعت به طبقه‌ی هم کف بردند و بعد از طی مسافتی، کنار دیوار ایستادیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سروکله‌ی داوود لشگری از دور پیدا شد. من سرم را به دیوار تکیه داده بودم و از زیر چشم‌بند و گوشه‌ی چشم وی را در حالی که به ما نزدیک می‌شد، می‌دیدم. با اشاره به ما از پاسدارانی که نزدیک ما ایستاده و مواظب بودند با یکدیگر تماس بگیریم پرسید: این‌ها چرا این‌جا هستند؟ وقتی کمی نزدیک‌تر شد گفت: کی گفته این‌ها را به این‌جا بیاورید؟ یکی از پاسداران پاسخ داد: «سید». منظورش یکی از افسر نگهبان‌ها بود. لشگری با عصبانیت گفت: این‌ها را به سلول‌های‌شان برگردانید. هر کس را که من می‌گویم، بیاورید و بعد با لحن آمرانه‌ی اضافه کرد: تفهیم شد؟

بلافاصله ما را سراسیمه به بندمان بازگرداندند و در همان سلول‌های سابق مان انداختند. احساس کردم اتفاقی در شرف وقوع است اما موضوع را در حد نقل و انتقال در داخل زندان و یا برخورد با زندانیان می‌دیدم. بعد از این که مطمئن شدم پاسدار بند را ترک کرده به پنجره‌ی سلول نزدیک شدم. یک مرسدس بنز زرد نخودی‌رنگ مقابل درب ورودی ساختمان زندان پارک شده بود.

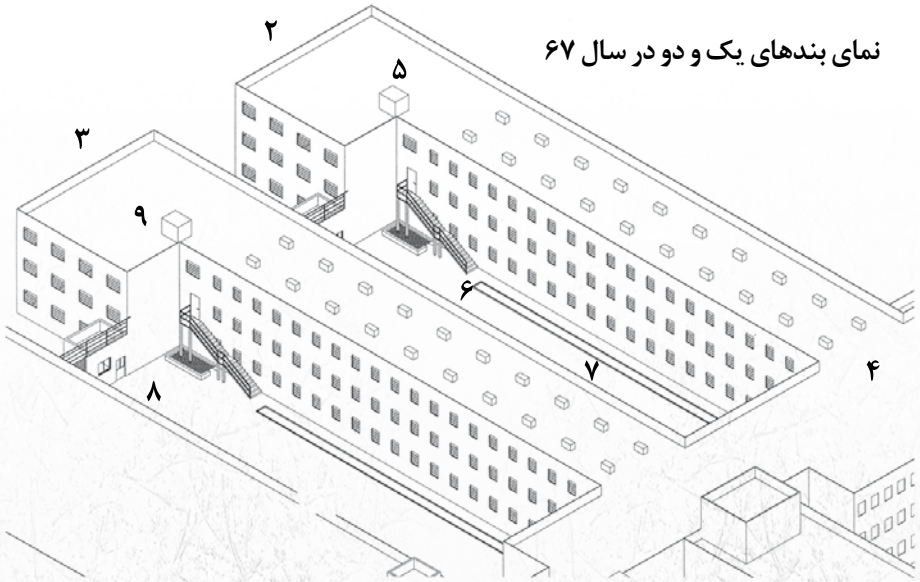
در همین موقع فرامرز جمشیدی از طریق هواکش سلول که بالای توالی قرار داشت پرسید: فکر می‌کنی چرا ما را به طبقه‌ی پایین بردند؟ داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم. هر چه را که از زیر چشم‌بند دیده بودم، برای او توضیح دادم و اضافه کردم گویا غیر از ما افراد دیگری را نیز قرار بود به آن‌جا بیاورند و به همین خاطر ما را به سلول بازگرداندند. در خانمه افزودم: یک مرسدس بنز هم روبه‌روی در ورودی ساختمان زندان پارک شده است که قبلاً نبود. مشخص است افراد جدیدی برای بازدید از زندان آمده‌اند. فرامرز پرسید: مگر تو می‌توانی بیرون را ببینی؟ توضیح دادم که چگونه موفق به انجام این کار شدم. کنجکاوی فرامرز برانگیخته شده بود، از من خواست که دیلم‌ها را به او بدهم تا او هم روزنی ایجاد کند. و بعد از مدتی گفت

موفق شده و او هم می‌تواند بیرون را ببیند.

هم‌زمان وقتی از روی توالت پایین آمدم، در سلولم باز شد. دوباره یک لحظه احساس کردم که همه چیز را دیده‌اند و نفسم به شمارش افتاد ولی باز هم حدس اشتباه بود. دوباره شانس آورده بودم. لشگری به همراه تعدادی پاسدار به داخل سلولم آمدند. مدتی طول کشید تا به خودم آمدم و به حالت عادی باز گشتم. لشگری با لحنی تمسخرآمیز گفت: آقا ایرج اتهامت چیه؟ گفتم: مجاهدین. و خودم را جمع کردم و منتظر واکنش وی ماندم، ولی برخلاف انتظارم، هیچ واکنش منفی نشان نداد. سرش را تکان داد و گفت: چشم‌بند بزن، بیا بیرون! بلافاصله در سلول هر هشت نفر ما را که با هم به انفرادی منتقل شده بودیم گشودند و ما را چشم‌بند زده، پشت سر هم ردیف کردند. بعد از چند دقیقه خود را در بند سابق مان یافتیم. چیزی که غیرعادی به نظر می‌رسید، این بود که برای اولین بار پاسداران و لشگری نسبت به پاسخ ما در رابطه با اتهام‌مان که «مجاهدین» اعلام کرده بودیم، از خود واکنش منفی نشان ندادند. در راه پاسدار بند از اکبر صمدی پرسید: اتهام؟ او گفت: هوادار مجاهدین. پاسدار تنها سرش را تکان داد. ما آن‌را با خوش‌خیالی زایدالوصفی به نوعی کوتاه آمدن آن‌ها و تحمیل اراده‌مان در شرایط جدید تلقی کردیم.

پاسداران همین برخورد را در زندان اوین و در روزهای منتهی به قتل‌عام به هنگام مواجه با پاسخ زندانیان مجاهد در رابطه با اتهام داشتند. آن‌ها برای اولین بار از شنیدن نام «مجاهدین» در پاسخ به سؤال «اتهام؟» خوشحال می‌شدند. پس از انتقال ما به بند دو، دیگر زندانیانی را که در انفرادی به سر می‌بردند نیز به یکی از فرعی‌ها منتقل کردند.

نمای بند‌های یک و دو در سال ۶۷



- ۱- نمای دوبلوک از بالا
- ۲- طبقه‌ی سوم سالن یک
- ۳- طبقه‌ی سوم سالن دو
- ۴- هواکش سلول‌های انفرادی
- ۵- چیلر (تهویه مطبوع حسینیّه)
- ۶- پله‌ی فلزی که هر سه طبقه را به هواخوردی می‌رساند.
- ۷- باغچه
- ۸- توالت و دوش آب سرد در هواخوری
- ۹- حسینیّه‌ی بند (در هر طبقه یک حسینیّه)

ورود ما با بهت و سؤال دوستان مان همراه بود. همه از ما سراغ گروهی از بچه‌ها را می‌گرفتند که صبح از بند برده بودند و خبری از آن‌ها نبود. اول فکر کردیم شاید آن‌ها را به جای ما به انفرادی برده‌اند. تازه ما را مدتی پیش‌تر از حد معمول آن روزها، در انفرادی نگه‌داشته بودند. بلافاصله به حسینی که در انتهای بند قرار داشت، رفتیم. آن جا همه‌ی مواردی را که در طول دو ماه بر ما گذشته بود، برای دوستان مان شرح دادیم و آنان نیز پرسش‌ها و برخوردهای ما را که با ما در صبح همان روز شده بود جویا شدند.

فضای ذهنی افرادی که در بند بودند نسبت به ما که مدتی را در سلول انفرادی به سر برده بودیم، واقعی‌تر بود و در نتیجه خطر را بیش‌تر احساس کرده و دلپره و اضطراب‌شان بیش‌تر بود. حضور در سلول انفرادی و برخورد با زندانیان بندهای دیگر موضع مرا در برخورد با مقامات زندان بالاتر برده بود. هم‌چنین در سلول انفرادی تلاش کرده بودم تا انگیزه‌هایم را برای ادامه راه صیقل بزنم و به این ترتیب با روحیه بهتری به مبارزه ادامه دهم. همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده بود تا درک درستی از اوضاع نداشته باشم و بر خلاف قبل، بیش‌تر در یک فضای احساسی و غیرواقعی سیر کنم.

شب‌هنگام پاسدار بند از بچه‌ها می‌پرسد: نام پدر منصور قهرمانی چه بود؟ سؤال این پاسدار خیلی بحث‌انگیز می‌شود. منصور جزو بچه‌هایی بود که صبح از بند منتقل شده بود. اگر منصور قهرمانی زنده است، چرا فعل بود برایش به کار برد و یا این که چرا از خود منصور نمی‌پرسند و... با آن که موضوع مهمی بود ولی به نتیجه‌ی روشنی نرسیدیم. در واقع پذیرش موضوع برای مان سخت و باورنکردنی بود.

پروژه‌ی قتل‌عام‌ها از صبح شنبه، ۸ مرداد، ساعت نه صبح در گوهردشت آغاز شد. ما اولین گروهی بودیم که به نزد هیأت تعیین‌شده از سوی خمینی برده شده و با اقبالی بلند از اعدام جسته بودیم. روال کارشان بر این اساس قرار گرفته شده بود:

کسانی که از نظر مسئولان زندان بر مواضع سیاسی‌شان محکم‌تر و استوارتر بوده‌اند، زودتر از دم تیغ گذرانده شوند تا اگر در جریان پیش‌برد پروژه‌ی قتل‌عام، به هر دلیلی توفقی حاصل شد، دست کم ثابت‌قدم‌ترین‌ها را اعدام کرده باشند تا از این حیث با افسوس و پشیمانی مواجه نشوند. از آن جایی که ما به عنوان زندانیان تنبیهی بندها در انفرادی به سر می‌بردیم، به عنوان «معاندترین» افراد، برای اولین گروه انتخاب‌مان کرده و به مسلخ‌مان برده بودند. ما نسبت به این مسئله هیچ‌گونه آگاهی و اطلاعی نداشتیم.

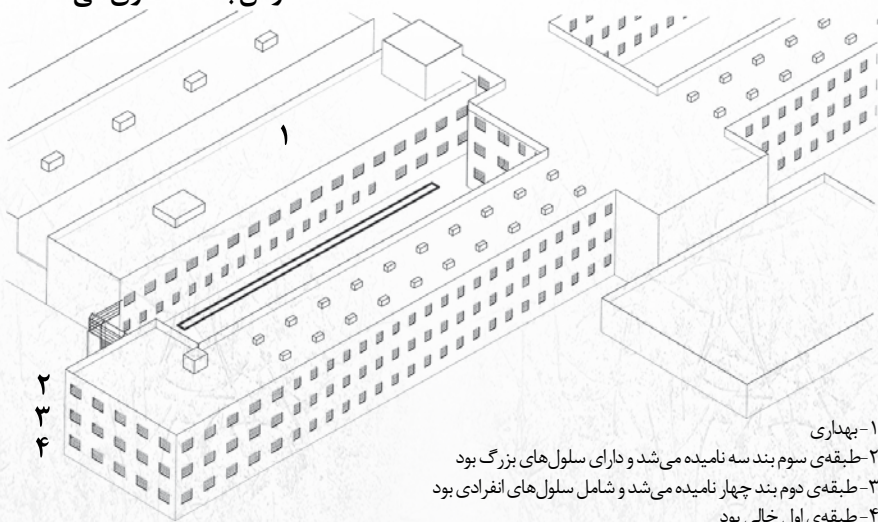
آن‌روز صبح لشگری به درستی، یازده زندانی انتقالی از مشهد را که چند ماه قبل به گوهردشت منتقل شده بودند و از مواضع بالاتری نسبت به ما برخوردار بودند، به عنوان اولین گروه جهت قتل‌عام انتخاب کرده بود. امکانش بود که هر دو گروه، یعنی ما و آنان را در آن‌روز به عنوان اولین دسته‌ی زندانیان با هم اعدام کنند، ولی چون ظاهراً ما را بدون اجازه‌ی لشگری و به دستور افسرنگهبان به دادگاه برده بودند، نمی‌خواست اتو بیت‌ناش در اولین مرحله از کشتار مخدوش شود. به همین دلیل دستور داد ما را به سلول‌های مان بازگرداند تا مهار اوضاع در ابتدای کار از دستش در نرود. بدین صورت ما در تضاد و درگیری پیش‌آمده بین مجریان

قتل عام، جان به در برده بودیم. با موضوعی که داشتیم، اگر آن روز صبح به دادگاه می‌رفتیم، هیچ کدام زنده باز نمی‌گشتیم.

بر اساس طرح اولیه‌ای که در وزارت اطلاعات ریخته شده بود، قرار بود قتل عام در غافل‌گیری مطلق صورت گیرد و تا جایی که امکان دارد، زندانیان از روند اعدام و چگونگی کم و کیف آن، تا مشخص شدن وضعیت خودشان، آگاه نشوند. با این کار می‌توانستند هر چه بیش‌تر به مواضع اصلی و نهانی زندانیان پی برده و زندانیان مقاوم را سریع‌تر شناسایی و حکم اعدام را در مورد آنان صادر کنند. بی‌اطلاع نگاه داشتن زندانیان نسبت به موقعیت و پروژه‌ی در دست اجرا، زمانی امکان‌پذیر می‌شد که زندانیان به‌هیچ وجهی نتوانند از موقعیت یک‌دیگر مطلع شوند. برای به فرجام رساندن این مقصود، نیازمند سلول‌هایی بودند تا کسانی را که از بند خارج شده و در پروسه‌ی برخورد و قتل عام قرار می‌گیرند، به آن‌جا منتقل و کاملاً ایزوله‌شان کنند. از این‌رو، به سلول‌های بلوکی که ما در آن‌ها به سر می‌بردیم، نیاز داشتند. در واقع از این سلول‌ها می‌توانستند به عنوان ترمینال جهت انتقال افراد به دادگاه و انجام کارهای حقوقی قبل از اعدام استفاده کنند.

برتری این بلوک ساختمانی این بود که اولین بلوک زندان محسوب می‌شد و به هیچ یک از بندها مشرف نبود. در یک طرف آن محوطه‌ی فضای سبز بیرون زندان، و در طرف دیگرش نیز ساختمان بهداری زندان قرار داشت. زندانیانی که به این بندها آورده می‌شدند، عملاً ارتباطشان با بندهای دیگر قطع می‌شد و نمی‌توانستند وضعیت خود را با سایر زندانیان در میان بگذارند. سلول‌های انفرادی ما در طبقه‌ی دوم و نیز بند بالای سرمان را که زندانیان ملی کش در آن بودند، به این منظور خالی کردند و ما را به بند سابق مان انتقال دادند. انتقال ما از سلول انفرادی به بند عمومی، اقدامی هشیارانه از سوی مقامات زندان بود و می‌توانست افراد بند را نسبت به شرایط خوش‌بین کرده و حساسیت آن‌ها را کاهش دهد.

بلوکی که زندانیان آورده شده به پروسه‌ی دادگاه و اعدام در آن جا نگاهداری می‌شدند



از اول صبح داوود لشگری ضمن حضور در بندهای مختلف به جست‌وجو و شکار قربانیانی می‌پرداخت که به زعم وی باید هدف اول قتل عام قرار می‌گرفتند.

از میان زندانیان مشه‌دی، جعفر هاشمی اولین نفری بود که به دادگاه برده شد. چند روز بعد وقتی در خلال قتل عام‌ها به بندی که قبلاً ملی‌کش‌ها در آن به سر می‌بردند، منتقل شدم، روی دیوار یادداشتی به تاریخ ۸ مرداد از جعفر هاشمی یافتم که اشاره داشت در دادگاهی به نام «عفو» شرکت کرده و ضمن دفاع از مواضع مجاهدین به مرگ محکوم شده است و منتظر اجرای حکم است.

در این روز، از بند ما (بند دو) مسعود کباری، رامین قاسمی، حسین سبحانی، غلامرضا اسکندری، رضا زند، منصور قهرمانی، مهران هویدا، احمد گرجی و اصغر مسجدی جزو اولین دسته‌ی قتل عام شدگان بودند. آنان کسانی بودند که در چند روز گذشته با نگرهبان‌های بند طی روز و یا موقع گرفتن آمار، درگیری لفظی و یا بگو مگو داشتند. پاسداران ضمن یادداشت نام آن‌ها، وعده‌ی برخورد داده بودند. به غیر از آن‌ها علی‌اوسط اوسطی و موسی کریم‌خواه را که جزو زندانیان کرجی بند ما بودند نیز امروز از بند خارج کرده بودند و کسی از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشت.

«محمد. ش-ن»، در روز ۸ مرداد به دادگاه رفته بود. وی از نادر کسانانی بود که آن روز جان سالم به در برده بود. او هوادار مجاهدین بود، ولی در پرونده‌اش او را به عنوان هوادار بنی‌صدرتست کرده بودند. او در دادگاه، روی همان اتهام بنی‌صدر تأکید کرده بود و اعضای دادگاه با تناقض روبه‌رو شده بودند، چون حکم خمینی صرفاً مختص به مجاهدین بود و نه دیگر گروه‌های مذهبی.^۱

وی بعد از دادگاه، به سلول‌های مجاور زندانیان ملی‌کش مجاهد منتقل شد. بعدها تعریف می‌کرد که بچه‌های ملی‌کش بعد از دادگاه، از طریق مورس با هم در تماس بودند و هیچ‌یک از آنان از برنامه‌ی رژیم برای قتل عام زندانیان مطلع نبودند. تصورشان همان بود که رژیم تبلیغ می‌کرد. پذیرفته بودند که هیأتی برای بررسی وضعیت آنان جهت آزادی به زندان آمده است و گویا قرار است با همه‌ی آن‌ها برخورد کنند. این تماس‌ها قبل از ابلاغ حکم اعدام به آنان بود. ساعتی بعد تمامی آن‌ها به دار آویخته می‌شوند.

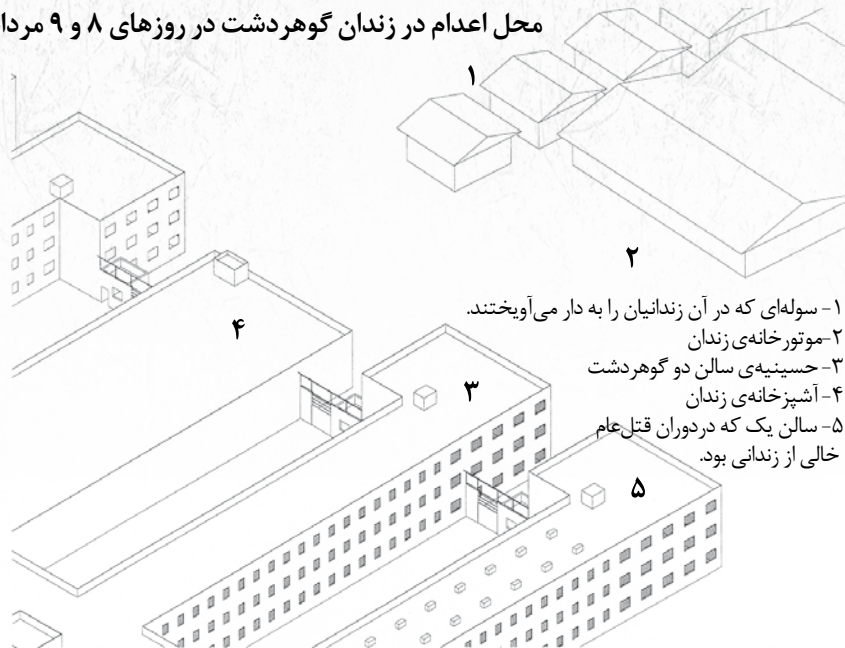
حسین حقیقت‌گو و مهشید (حسین) رزاقی از بند ملی‌کش‌ها، از دیگر شهدای این روز بودند که همراه با تعداد دیگری از زندانیان به دادگاه برده شدند. هر دو را لشگری از سال ۶۱ به خوبی می‌شناخت و خودش آن‌ها را راهی دادگاه کرده بود. مهشید از سال ۶۲ و حسین از سال ۶۴ ملی‌کش بودند.

در روزهای ۸ و ۹ مرداد اعدام‌ها در محوطه‌ی بیرون از ساختمان زندان و در یک سوله انجام می‌گرفت. این سوله در پشت دیواری که به دور محوطه‌ی بندها کشیده شده بود، قرار داشت. از

۱- هواداران شریعتی، فرقان، بنی‌صدر، آرمان مستضعفین و دیگر گروه‌های مذهبی مشمول حکم قتل عام صادر شده از سوی خمینی نمی‌شدند.

حسینیه‌ی بند ما که به آن قسمت مشرف بود، حوالی آن جا را می‌شد دید. از آن جایی که سوله در پشت محوطه‌ی بندها قرار داشت، دیواری که آن را از قسمت بندها جدا می‌کرد امکان دیدن داخل آن را از ما سلب می‌کرد. برای رسیدن به آن جا باید دری بزرگ پشت سر گذاشته می‌شد. بچه‌ها

محل اعدام در زندان گوهردشت در روزهای ۸ و ۹ مرداد



پیش‌تر نرده‌های کرکره مانند جلوی پنجره را کج کرده بودند و از این طریق می‌توانستند آن چه را که اتفاق می‌افتاد، شاهد باشند. غروب همان روز «ه-خ» از طریق پنجره‌ی بند، داوود لشگری را با یک فرغون که در آن طناب بود، دیده بود.

در طول روزهای ۸ و ۹ مرداد، پاسداران زیادی را می‌دیدیم که با اشتیاق هر چه تمام‌تر تلاش می‌کردند داخل سوله را ببینند. گاه تلاش می‌کردند از در بالا رفته و از بالای آن داخل سوله‌ای را که در پشت آن قرار داشت، ببینند. در مجموع نقل و انتقال‌های زیادی نیز در آن جا به چشم می‌خورد که در روزهای قبل سابقه نداشت. همه‌ی امور حاکی از این بود که اتفاق‌های ناگواری در حال وقوع است، ولی پذیرش آن سنگین بود. هیچ کس در بند به قضایا خوش‌بینانه نمی‌نگریست و همه در دلهره و اضطراب به سر می‌بردند و تمام بحث و گفت‌وگوها پیرامون این نقل‌وانتقال‌ها و دیگر اتفاق‌های مشکوک بود. از صبح بچه‌ها یک فولکس استیشن سفیدرنگ را دیده بودند که به طور متناوب وارد زندان شده و پاسداران تعدادی جوان را که لباس سربازی به تن داشتند، با چشم‌های بسته به زندان منتقل می‌کردند. حدس ما بر این پایه بود که این جوانان شاید رزمندگان ارتش آزادی‌بخش هستند که به اسارت در آمده‌اند و یا شاید سربازانی هستند که در جریان نبردها، تمرد کرده و اینک برای مجازات به زندان آورده شده‌اند. آن‌ها هیچ‌گاه در خلال قتل‌عام‌ها و یا پس از آن، دیگر دیده نشدند و کسی از سرنوشت‌شان اطلاعی

به دست نیاورد.

در بند «آسایشگاه» اوین نیز تعدادی زندانی ارتشی دیده شده بودند که بعدها کسی اطلاعی از سرنوشت آن‌ها به دست نیاورد. گفته می‌شد آن‌ها از زندان «جمشیدیه» که به دادگاه ارتش و نیروهای مسلح تعلق داشت به آن‌جا منتقل شده بودند. آن‌ها می‌توانستند کسانی باشند که خمینی در حکم‌اش به رازینی به آن‌ها اشاره کرده بود.

زنان مجاهد که از استان کرمانشاه به تهران منتقل شده بودند، در همین روز و حداکثر روز ۹ مرداد به شهادت رسیدند. زهرا خسروی از زندانیان زن کرج و آذر سلیمانی زندانی کرمانشاهی که چندی قبل لشگری و پاسدارانش پیکر او را در هم کوبیده بودند ولی نتوانسته بودند او را مجبور به انجام مصاحبه‌ی اجباری کنند، جزو اولین کسانی بودند که در این روز جاودانه شدند. زهرا خسروی را ظهر ۸ مرداد برای نوشتن وصیت‌نامه، به بندی که مشرف به فرعی هشت بود، برده بودند. وی از فرصت به دست آمده استفاده کرده و با زندانیان فرعی هشت، از طریق مورش تماس برقرار کرده بود. بعد از معرفی خود، خبر داده بود که در دادگاهی به ریاست نیری به اعدام محکوم شده است. به این ترتیب اولین دسته‌ی زندانیانی که متوجه‌ی قتل‌عام‌ها شدند، زندانیان مجاهد فرعی هشت بودند. هیچ‌کس به درستی خبر نداشت که چه فاجعه‌ای در راه است!

اعضای هیأت کشتار، حساسیت ویژه‌ای روی زندانیان مجاهد اوین داشتند. علی‌رغم این که تعداد زیادی زندانی مجاهد در گوهردشت در دسترس‌شان بودند، ترجیح می‌دادند روزهای اول بیش‌تر وقت‌شان را صرف قتل‌عام زندانیان اوین کنند. چرا که زندانیان محکوم به ابد و زیر حکم اعدام، دوبار دستگیر شده‌ها و پیک‌های اعزامی مجاهدین^۱ در اوین به سر می‌بردند. نمی‌خواستند هیچ یک از آن‌ها «قسر» در بروند.

یکشنبه ۹ مرداد. حوالی ساعت نه صبح، نام احمد نورامین، مهرداد اردبیلی و حسین بحری جهت خروج از بند خوانده شد. بهت و ناباوری همه را در بر گرفته بود. حکم حسین بحری رو به اتمام بود و این باعث به هم ریختن تصورمان راجع به آن‌چه که در جریان بود، می‌شد. هنوز عده‌ای در بند بودند که احکام بالا داشتند و خبری از بردن آن‌ها نبود. تصور می‌رفت همه را به یک منظور از بند خارج نمی‌کنند. گاه فکر می‌کردیم شاید همه چیز بر اساس یک ذهنیت شکل گرفته است. رژیم از سال‌ها قبل تبلیغ کرده بود که در صورت وقوع خطری برای رژیم، همه را از دم تیغ خواهند گذراند. گاه تصور می‌کردیم شاید قصدشان از انجام این نقل و انتقال‌ها در سطح زندان، برای این است که جمع زندانیان را کوچک‌تر و محدودتر کنند تا کنترل و برخورد و سرکوب‌شان راحت‌تر باشد. ولی بلافاصله با این سوال روبه‌رو می‌شدیم که پس چرا مانند دفعه‌های قبل به یک‌باره اسامی افراد انتقالی را نمی‌خوانند؟ چرا افراد را در دسته‌های چند نفری از بند خارج می‌کنند؟ یکی از احتمال‌های خوش‌بینانه‌ای که می‌دادیم، این بود که شاید با توجه به شرایط پیش آمده، تصور می‌کنند قصد شورش یا... داشته باشیم، به این ترتیب با محدودتر کردن جمع‌ها می‌خواهند از وقوع هر حرکتی جلوگیری کنند. دیری نگذشته بود که مهران صمدزاده را نیز صدا کردند. جثه‌ی کوچکی داشت. بچه‌ها به

۱- مجاهدین افرادی را که غالباً زندانیان آزاد شده بودند از پاکستان و عراق برای اعزام زندانیان آزاد شده و نیروهای خواهان ارتباط با مجاهدین به ایران می‌فرستادند. به این افراد پیک گفته می‌شد.

شوخی می‌گفتند: لشگری با طناب خفیات نخواهد کرد، بلکه تو را می‌گذارد کنار دیوار و در حالی که گلویت را فشار می‌دهد، از روی زمین بلندت می‌کند. در پاسخ می‌گفت: من هم می‌گویم ما گیلاسیم! ما گیلاسیم! اشاره‌اش به جوکی بود که می‌گفتند: چند خرس برای دزدی به باغی می‌روند، هنگام دزدی، با صاحب باغ روبه‌رو می‌شوند. خرس‌ها در حالی که از درخت‌های گیلاس آویزان شده بودند، می‌گفتند: ما گیلاسیم! ما گیلاسیم!

هرچند به منظور عدم دسترسی زندانیان به اطلاعات، تلویزیون بند را برده بودند و فروش روزنامه نیز متوقف شده بود ولی با این حال مقامات زندان تلاش می‌کردند شرایط را عادی جلوه دهند؛ برای همین هواخوری بند هم چنان برقرار بود. در حال خوش و بش و شوخی با منوچهر بزرگ‌بشر بودم که نامش را خواندند و از بند خارج شد. پانزده سال محکومیت داشت، تا روز ۲۱ مرداد که جاودانه شد، دیگر او را ندیدم.

در گوشه‌ای با مهدی مهرمحمدی به قدم زدن مشغول شدم. از سال ۴۹ دانشجوی دانشکده‌ی کشاورزی کرج بود و به خاطر فعالیت‌های سیاسی و... هنوز فارغ‌التحصیل نشده بود! همسر برادرش که حزب‌اللهی بود او را لو داده بود. نزدیک به چهار سال زیر حکم بود و به تحمل هشت سال زندان از تاریخ صدور حکم، محکوم شده بود. مدتی در تشکیلات، در یک بخش مشغول کار بودیم. تا فرصتی به دست می‌آوردیم، با هم به درد دل و چاره‌جویی می‌پرداختیم. شب‌هنگام حیدر صادقی که در انفرادی نیز مدتی در سلول مجاور من بود، دستی به سرم کشیده، خندید و گفت: مثل این که به اندازه‌ی کافی چاق و چله شده‌ایم و می‌خواهند مثل بره سرمان را گوش تا گوش ببرند.

عبدالله بهرنگی عقیده داشت بچه‌های حکم بالا را اعدام می‌کنند. گفتم: خود رژیم بهتر می‌داند حکم‌های صادر شده بیش‌تر تابع موقعیت‌های رژیم در دوران‌های متفاوت بوده‌اند. در ثانی با وجود این همه پیک‌های مجاهدین و دوبار دستگیر شده‌ها و افرادی که در اوین زیر حکم قرار دارند، رژیم چرا برای اعدام یک دسته افراد حکم بالا، به گوهردشت آمده است؟ بعد اضافه کردم: البته ما از اوین و آن‌چه که در آن‌جا می‌گذرد، خبری نداریم. استدلال من در آن موقع بر این پایه استوار بود که اگر رژیم تصمیم کشتار زندانیان را اتخاذ کند، دیگر حکم‌های زندانیان ملاک نخواهد بود. تصمیم بر قتل عام همه‌ی زندانیان، با توجه به عقب‌نشینی مجاهدین نیز به نظر من منطقی نمی‌رسید. هنوز میزان سبعیت رژیم را با آن که هفت سال از دوران زندانی بودنم سپری شده بود، نمی‌دانستم و علی‌رغم این که جنایت‌های بی‌شماری را به چشم دیده بودم، این یکی را نمی‌توانستم حدس بزنم. تصور این که کسانی بالای دار رفته‌اند که تا لحظه‌ی پیش در کنارم بودند، برایم بسیار دشوار بود.

امشب بچه‌های یکی از فرعی‌ها را بیرون کشیده و از آن‌ها اتهام‌های شان را می‌پرسند. تنها یکی از زندانیان به نام محمد هدایتی، اتهام خود را «منافقین» اعلام می‌کند و به شدت مورد ضرب و شتم پاسداران قرار می‌گیرد که چرا اتهامش را «مجاهدین» نمی‌گوید!

در دو روز گذشته و هم‌چنین روزهای بعد، پاسداران و اعضای هیأت کشتار زندانیان تلاش می‌کردند فضای دادگاه و اعدام و قتل عام، بر زندانیان چیره نشود. در دادگاه سعی‌شان بر این بود که تا حد ممکن با ملایمت رفتار کنند تا زندانیان هر چه بیش‌تر به مواضع واقعی و درونی‌شان نزدیک شوند و دست آنان در کشتن هر چه بیش‌تر زندانیان، بازتر باشد.

سعید امامی، عبدالناصر امجدی، بهنام تابانی،^۱ خیرالله جلالی، محمدرضا حجازی، بهروز شاهی مغنی، فرزین نصرتی، احمد نورامین، حسین بحری، مهرداد اردبیلی، حجت جزع سر کرده، و... امروز جاودانه شدند.

چنانچه بعدها شنیدم مجید معروف خانی، مهدی مبینی، قدرت نوری، عبدالجبار شبانی، سیدمحمد مروج، علی سعیدی، کاظم صنعتفر، ابراهیم چوبدار، اردشیر کلاتری و... نیز در روز ۹ و شاید هم ۱۲ مرداد به شهادت رسیدند.

دوشنبه ۱۰ مرداد. حوالی ساعت ده بامداد، لشگری و پاسداران بند ضمن سرکشی به اتاق‌های بند، نام کلیه زندانیان محکوم به ده سال زندان یا بیش‌تر را یادداشت کردند. ظاهراً می‌خواستند بر اساس حکم، زندانیان را برای بردن به دادگاه طبقه‌بندی کنند. در اتاق ما لشگری از همه افراد محکوم به بیش از ده سال زندان، خواست در کنار من بنشینند و به پاسدار همراهش گفت که نام همه را بنویسد. من آخرین نفر بودم. قبل از رسیدن به من، به پاسدار بند گفتم: تمام شد. برویم اتاق بعدی. من ضمن اعتراض، از جای برخاستم و رو به لشگری گفتم: من هم ده سال محکومیت دارم، چرا نام مرا ننوشتی؟ دستم را گرفت و با شدت به ته اتاق پرتابم کرد، گفتم: خفه! لازم نکرده و به سرعت سلول‌مان را ترک کردند. بلافاصله پس از آن که لشگری بند را ترک کرد، کلیه کسانی که نام‌شان توسط پاسدار بند یادداشت شده بود، به بیرون از بند منتقل شدند. لشگری در حضور پاسداران با یکایک آنان برخورد پرسش‌ها مانند همیشه حول محور «اتهام» و آمادگی فرد جهت انجام مصاحبه‌ی ویدیویی، مصاحبه در جمع زندانیان، نوشتن انزجارنامه و... بود. از جمعی که لشگری با آن‌ها برخورد کرده بود، چهل و اندی به بند باز نگشتند. آن‌ها را به دو فرعی هدفه و سیزده منتقل کردند.

مهدی مهرمحمدی با احتساب چهار سالی که زیر حکم بود، محکومیتش را دوازده سال عنوان کرده بود تا بلکه همراه بچه‌هایی که بیش از ده سال محکومیت داشتند، از بند خارج شود. بند ما مشرف به فرعی هدفه بود و ما از بدو ورود بچه‌ها به آن‌جا، با آنان از طریق مورس تماس برقرار کردیم و به رد و بدل کردن آخرین اطلاعات و اخبار و برخوردهایی که با لشگری و پاسداران داشتند، پرداختیم. ما در طبقه‌ی سوم و آن‌ها در طبقه‌ی اول بودند. اگر یک زاویه‌ی قائمه را در نظر بگیریم، ما و آن‌ها در دو طرف این زاویه قرار داشتیم.

در طبقه‌ی سوم ساختمانی که طبقه‌ی اول آن فرعی هدفه بود، تعدادی از بچه‌های بند سه اوین، از سه روز پیش مستقر شده بودند و ما با آن‌ها نیز پیوسته ارتباط داشتیم. آنان نیز چند روز پس از شروع قتل‌عام به این نتیجه رسیده بودند که به احتمال زیاد، رژیم در تدارک کشتار زندانیان است و تعدادی از بچه‌ها نیز به شهادت رسیده‌اند. کسی دلیل مستندی مبنی بر انجام قتل‌عام نداشت. همه چیز بر حدس و گمان استوار بود.

یک سؤال اساسی که ذهن بسیاری را اشغال کرده بود این بود علیرغم دشمنی ویژه‌ای که لشگری با من داشت چرا نام مرا یادداشت نکرد؟ من تنها نفری بودم که محکومیت ده ساله داشتم و لشگری اسمم را برای برخورد اولیه نیز یادداشت نکرده بود. ارزیابی تعدادی از بچه‌هایی که بند را ترک کرده بودند و کسانی که در بند مانده بودند، این بود که احتمالاً مسئله‌ی چندان مهمی در بین نیست و به همین دلیل نخواسته بعد از دو بار انفرادی رفتن در

۱- او سال‌ها با نام مستعار مصطفی بابایی در زندان بود و با همین نام نیز جاودانه شد.

دو ماه گذشته، با من برخورد کند.

شب بعد از شام، بچه‌ها در اتاق پانزده، یکی از دو اتاق بزرگ‌تر بند، جمع شدند و به خواندن ترانه‌های قدیمی و خاطره‌انگیز و شعر و سرود پرداختند. جای خالی بچه‌هایی که برده بودندشان، به شدت احساس می‌شد. با خواندن ترانه و سرود و شعر سعی داشتیم که از سنگینی آن فضای غم‌بار و دلپره‌آور بکاهیم و آرامش را به میان‌مان بازگردانیم. هیچ چشم‌انداز روشنی نسبت به آینده نبود، ولی روحیه‌ی بچه‌ها هم‌چنان بالا به نظر می‌رسید.

روز بعد عید غدیر بود و بچه‌ها در تدارک برگزاری جشن عید غدیر بودند. حتا در بدترین شرایط هیچ‌گاه حاضر نبودیم از برگزاری جشن و سرور پرهیز کنیم. این احساس به شکل گسترده‌ای در بند جریان داشت که تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند. از سوی دیگر با خبر بودیم که در عملیات فروغ جاویدان نیز تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیده‌اند. حالا دیگر تنها جشن عید غدیر نبود، هم بزرگداشت شهدا بود و هم اعلام آمادگی خودمان برای آن‌چه که در چشم‌انداز بود. گروه سرود در حال تمرین سرود جدیدی بود که شعر و آهنگش در زندان نوشته و تنظیم شده بود. من قرار بود مجری مراسم باشم و به همین دلیل مجبور بودم در همه‌ی کارها و برنامه‌ریزی‌های مراسم مشارکت داشته باشم.

سه‌شنبه ۱۱ مرداد. هنوز برخوردی با بچه‌هایی که از بند برده بودند، نشده بود و ظاهراً مورد تنبیه نیز قرار نگرفته بودند. همه در انتظار به سر می‌بردند و کسی نمی‌دانست چرا در دو روز گذشته همه چیز در گوهردشت ساکن شده است.

از صبح تمامی دست‌اندرکاران مراسم در تب و تاب فراهم کردن ملزومات جشن بودند. در طول روز با افراد مختلفی سر و کله می‌زدیم. ذهنم فقط معطوف شده بود به برگزاری جشن؛ جشنی که می‌توانست آخرین بزرگداشت برگزار شده از سوی زندانیان باشد. هیچ کس از آن‌چه که در چشم‌انداز بود، به درستی خبر نداشت.

اشعار و ترانه‌ها و سرودهای خوانده شده هیچ‌یک تناسبی با عیدغدیر نداشت و بیش‌تر حال و هوای آن روزهای زندان را که با مرگ و شکنجه و اعدام عجین شده بود می‌رساند. پس از پایان مراسم، تا پاسی از شب مشغول نوشتن شعر «مادر» رضا رضایی بودم. وی این شعر را در سال ۵۰ خطاب به مادرش سروده بود و من در مراسم آن را خوانده بودم. گویی همه در صدد وداع با مادران‌شان بودند.

چهارشنبه ۱۲ مرداد. از طریق تماس با فرعی هفده متوجه شدیم از ساعت نه صبح، با خواندن نام بچه‌ها شروع به بردن آن‌ها به مکان نامعلومی کرده‌اند. کسی نمی‌دانست کجا و به چه دلیل. هیأت مرگ برای ستاندن جان‌های شیفته، از صبح به تکاپو افتاده بود. بعدازظهر، زین‌العابدین آفشون یکی از زندانیان کرج، به نزد هیأت برده شد و دیری نگذشت که دوباره به بند بازگشت. او توضیح داد که وی را به طبقه‌ی هم‌کف، جایی که ساختمان اداری و دادپاری زندان قرار داشت، برده و در آن‌جا متوجه‌ی حضور هیأتی مرکب از نیری و اشراقی و چند نفری که آنان را نمی‌شناخت، شده بود. کسی نمی‌دانست چرا وی را به بند بازگردانده بودند. می‌دانستیم هیأت بلندپایه‌ای از اوین، برای برخورد با زندانیان به گوهردشت آمده است. کم‌کم

بود و حالا ورد زبان بچه‌ها بود. در آن لحظه دلم می‌خواست کنار مصطفی بودم و «اشک‌هایت» را برابم زمزمه می‌کرد.

در این روز آیت‌الله منتظری نامه‌ای به خمینی نوشته و ضمن اعتراض دوباره به روند کشتارها تأکید کرده و می‌نویسد: *نقش اساسی را همه جا آور همه‌ی هیأت‌های تشکیل شده / مسئول اطلاعات دارد و دیگران عملاً تحت تأثیر می‌باشند. و به خمینی هشدار می‌دهد: حضرت تعالی ملاحظه می‌فرمایید که چه کسانی با چه دیدی مسئول اجرای فرمان مهم حضرت تعالی که به دماء هزاران نفر مربوط است می‌باشند.*^۱

و احمد خمینی که نقش اساسی در گرفتن حکم قتل عام زندانیان سیاسی از خمینی را داشت در پاسخ به آیت‌الله منتظری از قول پدرش می‌نویسد: *مسئولیت شرعی حکم مورد بحث با من است. جناب تعالی نگران نباشید. خداوند شر منافقین را از سر همه کوتاه کند.*^۲

جمعه ۱۴ مرداد. بچه‌ها رفته بودند بدون این که وسایل‌شان را با خود برده باشند. اگر تغییر بند است چرا بدون وسایل؟ حدس می‌زدیم که دیر یا زود ما را نیز از بند منتقل خواهند کرد. نمی‌خواستیم وسایل مان به دست پاسداران بیافتد. تصمیم گرفتیم آن‌ها را جمع‌آوری کرده و منتظر حوادث بعدی شویم. افراد هر اتاق موظف شدند وسایل کسانی را که به هر دلیل از بند منتقل شده‌اند، نیز جمع‌آوری کرده و به حسینیه‌ی بند ببرند. مسئول صنفی و نظافت بند نیز اموال عمومی را اعم از خوراکی و بهداشتی تقسیم کنند. به تعداد افراد هر اتاق، خرما، انجیر خشک پاک کرده، کنسرو، مربا، پودر لباسشویی، صابون و... داده شد. افراد اتاق جنس‌های مزبور را در ساک‌های بچه‌هایی که در بند حاضر بودند و یا از بند بیرون رفته بودند، قرار می‌دادند. در کنار هر ساک، پتوهای شخصی بچه‌ها را که خانواده‌های‌شان در طول سالیان گذشته فرستاده بودند، قرار دادیم. شناسایی آن‌ها از پتوهای زندان که تیره‌نگ بودند، به سادگی ممکن بود. دیگر کسی به بازگشت نمی‌اندیشید. همه‌ی ما در انتظاری مرگ‌بار به سر می‌بردیم.

ظهر باز هم غذا مثل روزهای گذشته، زیاد بود و حتا می‌شود گفت زیادتر. برای شام، غذا تخم‌مرغ بود. جیره‌ی هر فرد دو عدد تخم‌مرغ بود. همیشه به تعداد نفرات بند تخم‌مرغ می‌دادند. اما حالا جیره‌ی تخم‌مرغ نیز بیش‌تر از آمار بند بود. یعنی بچه‌ها نیازی به تخم‌مرغ‌هاشان ندارند. آیا گرسنه می‌خوانند؟ دیگر تردیدمان به یقین تبدیل شده بود. بچه‌ها دیگر نبودند که تخم‌مرغ بخواهند. چه دردناک بود دیدن آن همه تخم‌مرغ اضافی که روزی، اضافه بودن حتا یک عدد آن می‌توانست در بند مشکل‌گشا باشد، اما حالا جز تنفر ایجاد کردن، معنی دیگری نداشتند. فاجعه آن قدر بزرگ بود که کسی نمی‌خواست باور کند. همه حتا بدبین‌ترین افراد در تلاش بودند تا یک جوری خود را توجیه کنند و نتیجه‌ای غیر از آن که به ذهن‌شان می‌رسید، بگیرند. ضمن صحبت‌ها به این نتیجه رسیدیم در صورتی که ما را نیز بخواهند از بند خارج کنند، از آن جایی که افراد را بدون وسایل از بند می‌بردند، به جای چشم‌بند از لنگ استفاده کنیم. به چند دلیل ساده:

۱. اگر ما را به مجرد و یا انفرادی بردند، بتوانیم از آن به عنوان حوله استفاده کنیم؛

۱- متن کامل خاطرات آیت‌الله منتظری، اتحاد ناشران اروپا، چاپ دوم ژانویه ۲۰۰۱، صفحه‌ی ۵۲۱.
۲- پیشین.

۲. در صورتی که با ضرب و شتم مواجه شدیم، برای تسکین درد، عضو آسیب دیده را با آن بسته و گرم نگاه داریم؛

۳. از لا به لای بافت های لنگ به خوبی می توان همه جا را دید. گویی که اصلاً چشم بندی به چشم ندارید.

استفاده از لنگ به جای چشم بند بعدها به خوبی کارگر افتاد و کمک های شایانی به من و دیگران کرد.

روزهای ۱۳ و ۱۴ مرداد هیأت تحرکی نداشت و مشخص بود که در گوهر دشت به سر نمی برند و ظاهراً هم چنان در اوین مشغول به کار هستند.

چند روزی بود که افغانی ها دوباره پیدای شان شده بود. تعدادی از آن ها که کارهای عمومی زندان را انجام می دادند، ظاهراً نسبت به انجام قتل عام نیز آگاهی داشتند. چرا که یکی از آن ها برای آن که بچه ها را در جریان آن چه که در زندان می گذشت قرار دهد، در اولین فرصت به یکی از حیاط ها رفته و فریاد زده بود که در حال اعدام کردن زندانیان هستند!

شنبه ۱۵ مرداد. صبح ساعت هشت، آماده و حاضر به یراق ایستاده بودیم. گویی به انتظار نوبت خویش بودیم. سرانجام انتظار به سر آمد. لشگری و پاسدارانش از راه رسیدند. اولین نفر، من را صدا زدند. لشگری مدت زیادی با من کلنجار رفت تا چیزی را بپذیرم. این گونه برخورد از جانب او، لاقل در رابطه با من بی سابقه بود. حتا پاسدارانش نیز با بهت و حیرت به مجادله ی بین ما گوش می دادند. نمی دانم چرا؟ ولی برخوردش با من متفاوت شده بود. نمی دانم چرا دلش نمی خواست من اعدام شوم.

سرانجام لشگری وقتی بعد از تلاش بسیار نتیجه ای نگرفت، گفت: برو بدبخت بیچاره! و مرا به همراه چند نفر دیگر به یک اتاق در بند دو سابق انداخت. از این بند که در طبقه ی سوم قرار داشت، به عنوان ترمینال برای بردن افراد به دادگاه استفاده می شد.

بعد از نهار که قیمه پلو بود، دراز کشیده بودم. محمدرضا مهاجری (علی مهاجر) سرش را روی سینه ام گذاشته بود و درد دل می کرد. حکمش شهر یورماه تمام می شد. تصور این را که تنها چند قدم با اعدام فاصله دارد، نداشت و نداشتیم. لاقل در رابطه با او، کسی چنین تصویری نداشت.

در سلول باز شد و نام من به همراه علی مهاجر خوانده شد. همراه با علی و تعدادی دیگر از بچه هایی که در اتاق های دیگر به سر می بردند، به طبقه ی پایین، جایی که هفته ی قبل مرا برده بودند، برده شدیم. کنار دیوار نشستیم. تعدادمان نسبتاً زیاد بود. علی حق وردی هم آن جا بود. علی به خاطر سرپا ایستادن زیاد در دوران حاج داوود و فشارهای بیش از حدی که تحمل کرده بود، دچار نوع خاصی از سردرد شده بود که منجر به فریاد زدن و تشنج عصبی در خواب می شد. نزدیک به شش ماه، دو نفر از بچه ها به هنگام خواب مواظب او بودند تا دچار حمله نشود. آرام آرام حالش بهتر شده بود. ظاهراً می رفت که دچار یکی از همان تشنج های عصبی شود. برای کم کردن التهاب، سیگاری را روشن کرد و مشغول کشیدن آن شد. یکی از پاسداران متوجه شد و علی رغم این که نسبت به بیماری او آگاه بود، به سویش حمله کرد و سیگارش را به زیر پا انداخت و له کرد. همین باعث شد که خارج از نوبت به کارش رسیدگی کنند. از زمانی که پایم را به محوطه ی راهروی کنار دادگاه گذاشتم، تقریباً مطمئن بودم قتل عامی

در کار است. چگونگی و شکل اجرای آن را نمی دانستم. در این بین متوجه شدم اسم ناصر منصوری را می خوانند. دلم ریخت پایین. باور نمی کردم او را نیز به میان ما آورده باشند. او از اواخر اردیبهشت ماه ۶۷ در انفرادی به شکل تنبیهی به سر می برد. ناصر ظاهراً به شدت زیر فشار رفته بود و برای حفظ اطلاعات و یا امتناع از انجام کاری و یا خواسته‌های از سوی زندانبانان و بازجویان، مبادرت به خودکشی کرده بود. در آن شرایط در گوهردشت، زندانبانان به دنبال این بودند که زندانبان مقاوم را با بهانه‌ای به زیر فشار طاقت‌فرسا برده و برای درهم شکستن شان، آن‌ها را مجبور به خواندن انزجارنامه‌ای در جمع کنند. شاید ناصر نیز به چنین بلیه‌ای دچار شده بود.

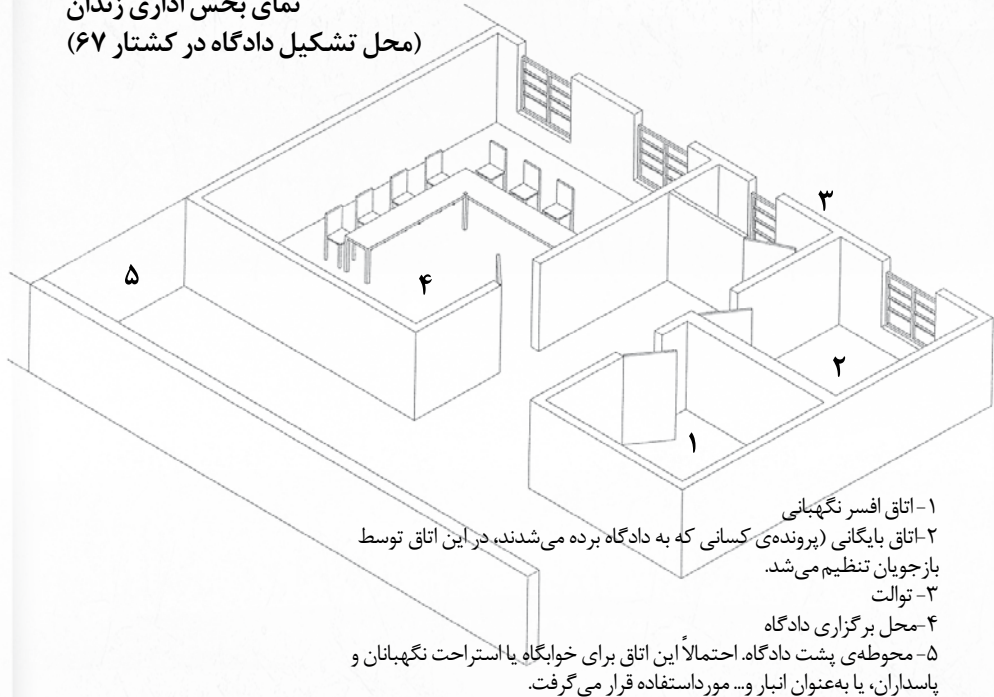
در خردادماه یک شب ناصر کرکری جلوی سلولش را شکسته و با باز کردن و درآوردن کل پنجره، خود را از طبقه‌ی سوم به پایین پرتاب می کند. شکستن کرکری جلوی سلول و درآوردن پنجره کاری بود که انجام آن، دست تنها و بدون ابزار، در سلول انفرادی فوق‌العاده سخت و ناممکن می نمود. ناصر به مقصودش نرسید و زنده ماند در حالی که نخاعش قطع و منجر به فلج کامل او شد. زندانبانان فرعی سیزده دیده بودند که پیکر وی تا ساعتی پس از اقدام به خودکشی، هم‌چنان روی زمین بود و پاسداران نیز از اقدام او به خودکشی مطلع نشده بودند. کسی قادر به گفت‌وگو با ناصر نشده بود و از کم و کیف قضایا اطلاعی نداشت. زندانبانان فرعی سیزده دیده بودند وقتی پاسداران به بالای پیکر در هم شکسته‌ی ناصر آمده بودند، بی‌رحمانه با پای‌شان او را این طرف و آن طرف می کردند. ناصر از آن روز تا ۱۵ مرداد که با برانکاردها قتل‌عام آورده شد، در بهداری گوهردشت به شکل رقت‌انگیزی بدون رعایت حداقل استانداردها و مراقبت‌های پزشکی برای بیماران قطع نخاعی، بستری بود.

ناصریان به پاسداری که نام او را صدا می زد گفت: در بهداری بستری است. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بیات مسئول بهداری به همراه پاسداری که وی را نمی شناختم، ناصر را با برانکاردها آوردند. از پشت لنگی که به عنوان چشم‌بند از آن استفاده می کردم، همه جا را به خوبی می دیدم. انگار اصلاً چشم‌بندی به چشم نداشتم. ظاهر لنگ این‌گونه نشان نمی دهد. می دانستم ناصر فلج قطع نخاعی است و هیچ حرکتی نمی تواند بکند. از روی کنجکاوای تلاش داشتم صورتش را ببینم. از آن جایی که روی برانکاردها خوابیده بود و چشم‌بندی بر چشم داشت، با همه‌ی کوششی که کردم، باز موفق به دیدن صورتش نشدم. وی را به سرعت به اتاقی برده و بیرون آوردند و به راهرو بغلی منتقلش کردند. تلاشم این بود بفهمم در راهرو بغلی چه می گذرد؟ مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، محمدرضا مهاجری و محمود زکی، قبل از من به داخل اتاق رفته و خیلی سریع بیرون آمدند. مصطفی در سال ۶۰ شقاوت را به شکل دردناکی تجربه کرده بود. بازجویی او را صدا کرده و بدون آن که به دادگاه برده شده باشد، رهسپار جوخه‌ی اعدامش می کند. در راه رفتن به جوخه‌ی اعدام، بی‌آن که بداند، مجبورش کرده بودند برادرش را که از فرط شکنجه توانایی راه رفتن نداشت، بر دوش خود حمل کند. او در میانه‌ی راه از صدای ناله‌های فردی که به دوش می کشید، متوجه می شود که او برادرش است. سپس شاهد تیرباران برادرش می شود و پاسداران او و دیگر زندانبانی را که به صحنه برده بودند، مجبور می کنند که جنازه‌ها را سوار ماشین مخصوص حمل گوشت که به این کار

اختصاص داده شده بود، کنند.

پس از خروج محمود زکی، به داخل اتاق برده شدم. صدایی گفتم: چشم‌بندت را بردار. لنگ را باز کردم. اتاق پر از افراد گوناگونی بود که به من خیره شده بودند. هول شدم سلام کردم. در نگاه اول نیری، اشراقی و رئیسی را شناختم. ناصرین سمت کارچاق کنی و جوسازی کردن داشت. پورمحمدی نماینده‌ی وزارت اطلاعات نیز در جمع حضور داشت که آن موقع وی را نمی‌شناختم. چرا که مقامات اطلاعاتی غالباً برای ما ناشناخته بودند. چندین نفر محافظ و پاسدار با هیكل‌های درشت نیز پشت نیری و اشراقی ایستاده بودند تا مبادا در دادگاه کسی به آنان حمله‌ور شود. فکر همه چیز را از قبل کرده بودند.

نمای بخش اداری زندان (محل تشکیل دادگاه در کشتار ۶۷)



- ۱- اتاق افسر نگهبانی
- ۲- اتاق بایگانی (پرونده‌ی کسانی که به دادگاه برده می‌شدند، در این اتاق توسط بازجویان تنظیم می‌شد.
- ۳- توالت
- ۴- محل برگزاری دادگاه
- ۵- محوطه‌ی پشت دادگاه. احتمالاً این اتاق برای خوابگاه یا استراحت نگهبانان و پاسداران، یا به‌عنوان انبار و... مورد استفاده قرار می‌گرفت.

هنوز روی صندلی روبه‌روی هیأت ننشسته بودم که ناصرین وارد اتاق شد و گفت: حاج آقا آن خبیث می‌گوید نمی‌نویسد. نیری با بهت و تعجب گفت: در این جا که پذیرفت بنویسد. ناصرین ادامه داد: مثل این که نظرش عوض شده و می‌گوید نمی‌نویسد. نیری گفت: خوب اگر نمی‌نویسد، بیریدش به بندش. در آن روزها، «فریب»، حرف اول را می‌زد و همه چیز بر تزویر و ریا شکل گرفته بود، حتی لبخندشان. هنگامی که می‌خواستیم به دادگاه وارد شوم، جر و بحث محمود زکی و ناصرین را شنیدم. ولی هنوز متوجه‌ی معنا و مفهوم گفت‌وگوی ناصرین و نیری نشده بودم. با دیدن ترکیب هیأت، دیگر شکی نداشتیم که برای قتل عام و تقسیم مرگ آمده‌اند و این به اصطلاح دادگاه نیز تنها برای توجیه جنایت‌شان است تا نشان دهند که دادرسی‌ای نیز در کار بوده است و حقوق محکومان را تمام و کمال رعایت کرده‌اند!

احساس می‌کردم مرگ در برابرم نشسته و مرا می‌پاید. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم، تصورم این بود که بالاخره مرا اعدام خواهند کرد. در همان ابتدا سعی کردم مرزهایی را برای خودم قائل شوم تا در صورتی که حکم به اعدام دادند، چیزی به دست‌شان ندهم. اعضای هیأت با «وجدان‌های بی‌رونق و خاموش» چشم در چشمانم انداخته بودند و سراپایم را به شکلی که خیالت از آن می‌بارید، ورنه‌انداز می‌کردند. گویی به بازار برده‌فروشان آمده‌اند و برده‌های ورزیده و قبراق و سرحال را سوا می‌کنند. در پاسخ به پرسش در باره‌ی اتهام، گفتم: سازمان^۱. نیری، سرد و خشک پرسید: کدام سازمان؟ پاسخ دادم همان که خودتان می‌شناسید. تأکید کرد: خوب اسمش را بگو. با بی‌حوصلگی گفتم: نسبت به اسمش تأکیدی ندارم. دوباره پرسید: دقیق بگو بدانم کدام سازمان منظور نظرت هست؟ گفتم سازمان رجوی. نیری پرسید آیا تقاضای عفو می‌کنی؟ گفتم: خیر، ده سال حکم دارم، هفت سال آن را کشیده‌ام، اگر می‌خواستم چنین تقاضایی بکنم، سال‌های اول می‌کردم که صرف داشته باشد نه حالایی که دو سوم حبس را کشیده‌ام. از آن جایی که نیری ریاست هیأت را به عهده داشت، کلیه‌ی پرس و جوها توسط او انجام می‌گرفت. بقیه برای آن که تصمیم نهایی‌شان را اعلام کنند نیز پرسشی را مطرح می‌کردند. نیری گفت: نظرت راجع به سازمان چیست؟ گفتم: من هفت سال است که در زندانم، ارتباطی هم نداشتم که حالا بتوانم نظری راجع به آن‌ها بدهم. رئیسی گفت: ما می‌خواهیم تو اقدامات «منافقین» را محکوم کنی. با تحکم و به شکلی معترض گفتم: محکومیت آن‌ها هیچ ربطی به من ندارد و چنین کاری نمی‌کنم. اشراقی با عصبانیت گفت: مگر نمی‌دانی «منافقین» به مرزهای کشور حمله کرده‌اند؟ با سردی گفتم: یک چیزهایی شنیده‌ام. پرسید: اعلام موضع نمی‌کنی؟ گفتم: خیر! به من ربطی ندارد. مگر من چه کاره‌ام که سر هر موضوعی باید موضع‌گیری کرده و نظر دهم؟ با عصبانیت گفت: این همه جنایت می‌کنند و تو می‌بینی ولی دم فرو می‌بندی؟ گفتم: در اجتماع نیز خیلی‌ها مثل من هستند. وقتی اتفاقی می‌افتد، به خانه‌هاشان می‌روند و سکوت می‌کنند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، می‌آیند بیرون.

نیری گفت: برو دو کلمه بنویس که منافقین به مرزها حمله کرده‌اند و من اعلام برائت می‌کنم! گفتم: این وارد شدن در مناقشه‌ای است که ربطی به من ندارد. اعضای هیأت و اطرافیان‌شان چنان نگاهم می‌کردند که گویی «در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند». در آن بین، فردی که شناختی از او نداشتم و دارای موهای روشنی بود، با اشاره به نیری گفت: ببین حاج‌آقا چه می‌گویند، همان را انجام بده! من هم با عصبانیت گفتم: نظرم نیست، چنین کاری نمی‌کنم. ترسم این بود که انزجارنامه را از من بگیرند و بعد اعدام کنند. نمی‌دانم چرا با من به چانه‌زنی پرداختند. شاید به خاطر «سلام» اولی بود. شاید از آن جایی که چهار نفر پیش از من یعنی محمود زکی، قاسم سیفان، مصطفی محمدی‌محب، و محمدرضا مهاجری به اعدام محکوم شده بودند، می‌خواستند از سرعت ماشین اعدام بکاهند. در واقع آن‌ها پیش مرگ من شده بودند. یک لحظه به ذهنم زد چرا این همه اصرار می‌کنند؟ شاید همه را اعدام نکنند. فکر کردم

۱- از آن جایی که گفتن کلمه‌ی مجاهدین بلافاصله واکنش پاسداران و بازجویان را برمی‌انگیخت و موجب ضرب و شتم شدید زندانی می‌شد، در سطح زندانیان مجاهد تصمیم گرفته شده بود برای آن که حساسیت مقامات قضایی و امنیتی را کم کنیم ابتدا بدون تأکید روی نام مجاهدین و با منافقین از نام «سازمان» استفاده کنیم و در صورت اصرار مقامات به ذکر نام، بسته به موقعیت موضع‌گیری کنیم. البته این موضع‌گیری اجباری نبود و بسیاری از زندانیان مجاهد همچنان اتهام خود را «منافقین» می‌گفتند. اما آن‌هایی که اتهام خود را مجاهدین و یا سازمان می‌گفتند، در این گونه شرایط غالباً می‌گفتند: من می‌گویم «مجاهدین» شما هر چه می‌خواهید بنویسید.

بهتر است امتحان کنم و روزنهای را باز بگذارم. رو به نیری گفتم: حاضر در صورت آزادی تعهد بدهم دیگر فعالیت سیاسی نکنم. نیری گفت: چرا عناد می‌ورزی؟ برو دو کلمه روی کاغذ بنویس و بپار که از اعمال سازمان اعلام برائت می‌کنی. من باز هم روی گفته‌ی قبلی ام محکم ایستادم. حرف آخر را نیری می‌زد. گفت: پاشو برو بیرون! هر چه می‌خواهی بنویس! وقتی آمدم بیرون، ناصرین بر گهای را که رویش متن یک انزجار نامه با دست خطی ابتدایی نوشته شده بود، به دستم داد و گفت: باید این را بنویسی! گفتم: حاجی گفته هر چه دلت خواست بنویس! گفت: نه! هر چه را که من می‌گویم، باید بنویسی. حالا متوجه‌ی محتوای گفتگوی چند دقیقه‌ی قبل ناصرین و محمود و هم چنین ناصرین و نیری می‌شدم. ناصرین در بیرون از اتاق محمود را مجبور کرده بود تا متن انزجار نامه‌ی مطلوب او را بنویسد و محمود نیز از این کار سر باز زده بود و برای همین ناصرین به داخل دادگاه آمده و مدعی شده بود که محمود گفته هیچ چیزی نمی‌نویسد و حکم اعدام محمود را بدین گونه از هیأت گرفته بود. با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، گفتم: می‌خواهم با خود حاجی صحبت کنم. ناصرین سرآسیمه شد. ترسید متوجه‌ی ترفند او در گرفتن حکم اعدام محمود زکی بشوند، گفت: نه لازم نیست، هر چه خودت می‌خواهی بنویس! متوجه شدم حتا در بین خودشان هم مسابقه‌ی رذالت و پستی است و برای اعدام هر چه بیش‌تر بچه‌ها، به خودشان هم رو دست می‌زنند. فکر کردم به محض این که در بند منتظران اجرای حکم اعدام، محمود زکی را دیدم، موضوع را با او در میان بگذارم.

روی برگه‌ای با معرفی خود به عنوان هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران، نوشتیم: قبل از دستگیری ارتباط با مجاهدین قطع بوده و در طول زندان نیز با مجاهدین ارتباطی نداشته و در صورت آزادی از زندان تعهد می‌نمایم فعالیت سیاسی نکنم. ناصرین متن را خواند و با عصبانیت آن را برای نیری برد و من را به راهروی مجاور دادگاه که در واقع راهروی مرگ بود، منتقل کرده و کنار دیواری نشانده.

در خود فرو رفته بودم. فکر می‌کردم حتماً به اعدام محکوم خواهم شد. ولی چگونگی و زمان اجرای آن را نمی‌دانستم. اطراف را با کنجکاوای ورنانداز می‌کردم. می‌خواستیم بفهمیم کدام یک از بچه‌ها در راهرو هستند. به دنبال مصطفی مردفرد و ناصر منصوری می‌گشتم. خود دیده بودم ناصر را با برانکارد به راهرو آورده بودند و حالا هیچ کدام نبودند. به ناگاه متوجه شدم نام تعدادی از بچه‌ها را خواندند و همه به صف شده و ناصرین رو به عادل مسئول فروشگاه زندان گفت: آن‌ها را به بندشان ببر. خوشحال شدم فکر کردم کارشان تمام شده است و آن‌ها را به بندی منتقل می‌کنند تا موقع اجرای حکم‌شان برسد. شاید آن‌ها را بعدها ببینم. فکر می‌کردم دیر یا زود به آن‌ها خواهم پیوست، کجا؟ نمی‌دانستم. آن‌ها را به سمت ته راهروی بزرگی که در انتها به حسینییه و یا سالن آمفی‌تئاتر زندان ختم می‌شد، بردند. راهروی مزبور، راهروی اصلی زندان و بسیار طولانی بود. چراغ‌های قسمت انتهایی راهرو را خاموش کرده بودند و دیگر چیزی پیدا نبود. غرق در افکارم بودم. می‌خواستیم بدانم آن‌ها را به کدام بند منتقل می‌کنند. ولی چیزی دستگیرم نشد. در میان راه بچه‌ها را گم کردم. وقتی آن‌ها را بردند، متوجه شدم که آمد و شد پاسداران و افراد زیادی که آن‌ها را نمی‌شناختم و چهره‌های‌شان جدید می‌نمود، به سمت حسینییه زندان زیاد شد. همه در رفت و آمد بودند و اوضاع غیر معمول به نظر می‌رسید.

ساعتی گذشته بود. پاسدار حاکی مسئول سالن ملاقات زندان، عرق کرده از سمت حسینیه می آمد. کیسه‌ای در دستش بود که تعدادی ساعت و چشم‌بند و مقادیری پول در آن قرار داشت. بلافاصله پاسدار دیگری را دیدم. در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، با چند عدد لنگ در دست که متعلق به بچه‌ها بود، از سوی حسینیه می آمد. مثل برق گرفته‌ها شده بودم. فریادم در گلو خفه شد. بچه‌ها همان لحظه اعدام شده بودند. دیگر نیازی به چشم‌بند که همیشه همراهان بود و گاه افراد چون وسیله‌ای شخصی آن را نگهداری می کردند، نداشتند. از همه مهم‌تر این که این چشم‌بندها، همان لنگ‌هایی بود که به بچه‌ها اختصاص داشت و دقایقی پیش برای همیشه خاموش‌شان کرده بودند. نمی توانستم باور کنم. گویی کسی دست در دلم کرده بود. اشک در چشمانم حلقه زد. چرا با آنان خداحافظی نکردم؟ چرا، چرا، چرا...؟ ای کاش می توانستم به محمود زکی بگویم که ناصریان چه ترفندی زده بود.

ناگهان پاسداری که چند بار او را در حال رفت و آمد به دادگاه دیده بودم، در میان‌مان ظاهر شد و فریاد زد: «بچه‌ها به دروازه‌های همدان رسیده‌اند.» هنوز چیزی نگذشته بود که داریوش حنیفه‌پور که ساده و در عین حال با انگیزه بود، از جای برخاست و در حالتی غیرعادی، با صدای بلند گفته‌های او را تکرار کرد. با عصبانیت رو به او کرده و گفتم: بنشین! می دانی او چه کسی بود؟ گفت: نه! در پاسخ با خشم گفتم: پاسدار دادگاه بود. سکوت کرد و در حالی که ناباورانه از زیر چشم‌بند نگاهم می کرد، آرام گرفت.

چند لحظه بعد محسن محمدباقر عصازنان به سمتم آمد و در کنارم نشست. او از دو پا به طور ماسد زادی فلج بود و پیش‌تر نقش کودکی فلج را در فیلم «غریبه و مه» بهرام بیضایی بازی کرده بود. پرسیدم: محسن چه کار کردی؟ لحن قاطعانه‌ای به صدایش داده و با برافروختگی گفت: مرگ حق است و اضافه کرد: چیزی را قبول نکردم. دستش را به آرامی در دستم گرفتم. گرمای عجیبی داشت. دلم می خواست ببوسمش اما فرصتی نبود.

لشگری از آن‌جا می گذشت. تعدادی از بچه‌ها هنوز نهار نخورده بودند. لشگری در جواب آن‌ها که تقاضای غذا می کردند، با لحن تمسخرآمیزی می گفت: به روی چشم! برای تان سفارش کباب داغ داده‌ایم، چند لحظه‌ای تأمل کنید، میل خواهید کرد!

در همین لحظه حمید عباسی همراه با یک جعبه نان‌خامه‌ای به میان ما که در راهرو مرگ نشسته بودیم آمد. بعد از اعدام یک گروه از بچه‌ها، به میمنت فتح عظیمی که کرده بودند، جشن گرفته و بین خودشان نان‌خامه‌ای و شیرینی تقسیم می کردند و حالا برای خرد کردن روحیه‌ها، به ما نیز تعارف می کردند. هیچ یک از بچه‌ها حاضر به برداشتن نان‌خامه‌ای نشد و او با سرافکنندگی مجبور به عقب‌نشینی شد. یکی از بچه‌ها که نمی دانست بند کجاست، از ناصریان پرسید ما را کی به بند منتقل می کنید؟ وی در حالی که مستانه می خندید و سعی می کرد به سان بال‌رین‌ها برقصد و در حالی که دستانش را در هوا تکان می داد، با لحنی کشدار و صدایی آهنگین گفت: من چه می دانم، من چه می دانم...

لشگری از مقابلم رد شد. سرم پایین بود. مرا شناخت، برگشت و با انگشت چند بار روی سرم زد و گفت: ایرج! بدبخت بیچاره! تو هم آمدی این‌جا؟ شاید فکر می کرد بعد از شش سال، این آخرین برخورد و دیدار ما خواهد بود. ساعت درست پنج عصر بود.

دیگر چهره‌ی ناصر منصوری از جلوی نظرم دور نمی‌شد. آخر چگونه او را به دار زده‌اند؟

می دانستم بچه‌ها را حلق آویز می‌کنند. صدای رگبار و تیراندازی نبود.

همه‌ی آن چیزهایی را که در پشت بند و در سوله‌ی کنایه دیده بودیم، در جلوی نظرم رژه می‌رفتند. حالا می‌فهمیدم چرا پاسداران از در و دیوار بالا می‌رفتند تا داخل سوله را ببینند. می‌خواستند نظاره گر جان دادن بچه‌ها باشند. حالا متوجه می‌شدم چرا دیگر در سوله خبری نبود. اعدام‌ها را به داخل حسینیه منتقل کرده بودند. یواش یواش همه چیز دستگیر می‌شد. ناگهان تعداد دیگری از بچه‌ها را صدا زدند. محسن مانند تیری که از چله رها شود، از جا پرید. دستم را به نشانه‌ی خداحافظی لگد کرد و به شکل شیطنت آمیزی خندید. به صف شدند. محسن عصابانان می‌رفت و چه پرصلابت می‌رفت. دل من نیز همراهشان می‌رفت. می‌خواستم یک دل سیر نگاه‌شان کنم. می‌دانستم دیگر بار از این راه باز نمی‌آیند. می‌خواستم جبران گروه قبلی را هم کرده باشم.

نمی‌دانستم چه کنم. تمام وجودم گر گرفته بود. دلتنگی عجیبی داشتم. بچه‌ها در یک صف و غریبانه می‌رفتند. نام‌ها مثل پتکی بر سرم فرود می‌آمدند. پژواک صدای‌شان در سرم تمامی نداشت. در گام‌های‌شان خستگی احساس نمی‌شد. سبکبال می‌رفتند.

صحنه‌ی به دار کشیدن ناصر منصوری را در ذهنم تصویر می‌کردم. لایدو نفر او را سرپا نگاه داشته‌اند و طناب را به گردنش انداخته‌اند تا مراسم اعدام اجرا شود. او قدرت ایستادن سرپا را نداشت. بعدها شنیدم پاسداران گاه برای این که زودتر مراسم اعدام پایان یابد و به دسته‌ی بعدی برسند، با همه‌ی سنگینی بدن‌شان از پاهای قربانیان آویزان می‌شدند.

امیر برج‌خانی در روز ۱۲ مرداد به دادگاه رفته بود و امروز از صبح در آن‌جا به سر می‌برد و به خوبی در جریان ماوقع بود. تلاش می‌کرد آن‌چه را که دیده بود و از آن آگاه شده بود، به دیگران منتقل کند. فرامرز فراهانی گفت: اتهامش را «منافقین» گفته، ولی چیزی را نپذیرفته است. جایم را عوض کردم و کنار داوود حسین‌خانی نشستم. بی‌صبرانه منتظر بودم. چند روز قبل شعر «مادر» رضا رضایی را حفظ و چند بار با من مرور کرده بود که آیا درست و کامل می‌خواند یا نه؟ پرسیدم: شعر را به کجا رساندی؟ خندید و گفت: کامل از حفظ شده‌ام و بی‌غلط می‌خوانم!

غروب، بیات مسئول بهداری، سرآسمیه نام داوود حسین‌خانی را چند بار تکرار کرد. صدایی بر نخاست. متوجه شد در بین ما نیست. گویا قبلاً وی را دیده بود که در راهرو نشسته بود. با شتاب به سمت حسینیه رفت. وقتی بازگشت پاهایش را روی زمین می‌کشید و با سنگینی قدم بر می‌داشت. چند ماه قبل با خواهر داوود ازدواج کرده بود. او خود را کارمند وزارت بهداری معرفی کرده بود نه جلاذ گوهردشت. داوود بعد از ازدواج متوجه شده بود و به شدت باخانواده‌اش برخورد کرده بود و حاضر به گفت‌وگو با بیات نشده بود. بیات بعد از فارغ شدن از اعدام ناصر منصوری روی برانکار که وی یکی از مجریان آن بود، به یاد برادرزانش داوود افتاده بود و این که چه جوابی به خانواده‌اش بدهد؟ از راه رفتن بیات مطمئن بودم تمامی بچه‌هایی که داوود نیز در میان‌شان بود، اعدام شده‌اند و وی داوود را زنده نیافته است. دیگر می‌دانستم وقتی می‌گویند ببریدشان به بندشان، یعنی آن‌ها را به محل اعدام ببرید.

اسدالله طیبی در مقابلم رو به دیوار نشسته بود. پرسیدم: آیا به دادگاه رفته‌ای و اطلاع داری چه می‌گذرد؟ گفت به نزد هیأت رفته است. ولی از برخوردش مشخص بود که نمی‌داند موضوع چیست. بنابراین ادامه دادم: میدانی این هیأت برای اعدام است؟ گفت: از سؤال‌های‌شان چیزی دستگیرم نشد، ولی پاسخ‌های لازم را دادم. وی اتهامش را «منافقین» گفته، ولی نوشتن انزجارنامه را که اعلام برائت از مجاهدین بود، نپذیرفته بود. پرسیدم: می‌دانی قصدشان اعدام بچه‌هاست؟ به آرامی گفت: به چه دلیل و به کدام جرم؟ او را در جریان موقوف قرار دادم و تأکید کردم تو نیز در واقع به دادگاه رفته‌ای. با تعجب گفت: جدی می‌گویی؟ گفتم: هر کس را که در کنارت نمی‌بینی، یعنی اعدام شده است. با آرامش وطمأنینه‌ی خاصی گفت: خب پس با این تفاسیر از ما که گذشت، فکرش را هم نکن! بعد خنده‌ی تلخی کرد، گویی که می‌گوید: انشالله دفعه‌ی بعد! حوالی ساعت هفت بعدازظهر آخرین دسته‌ی اعدام‌های روز ۱۵ مرداد بود. اسدالله نیز در میان آن دسته بود. من هنوز هم چنان به ته راهرو نگاه می‌کردم، جایی که بچه‌ها را برای آخرین بار دیده بودم.

گاه صدایی شبیه به تاپ و توپ از ته سالن می‌آمد. گویی عده‌ای را می‌زدند. صدای داد و فریاد هم می‌آمد، ولی گویا و رسا نبود. شاید بچه‌ها را می‌زدند، شاید آن‌ها شعاری می‌دادند، نمی‌دانم. اما هر گاه که عده‌ای از آن سمت می‌آمدند، عرق کرده و هن‌وهن کنان می‌آمدند. محسن وزین را دیدم و بعد هم عادل نوری را. هر دو در راهروی مرگ بودند. گفتند: متنی را به عنوان انزجارنامه نوشته‌اند. عادل می‌گفت: بسیار سخت است، ولی باید تا حد امکان مانور داد تا بچه‌های بیش‌تری زنده بمانند. وی از ثابت‌قدم‌ترین بچه‌های زندان بود. سال‌ها ماندن در سلول انفرادی نتوانسته بود خللی در اراده‌اش ایجاد کند. یادم می‌آید در انفرادی آخری، در تیرماه ۶۷ چقدر او را با میل‌گرد زده بودند تا تعهد دهد برخلاف مقررات زندان عملی مرتکب نمی‌شود و به بند عمومی بازگردد و او هم چنان از نوشتن چنان متنی سر باز می‌زد. چرا که مرتکب خلاق‌ی نشده بود. حالا هم روحیه‌ی بالایی داشت و از موضع ضعف و زبونی نظر نمی‌داد. روزی که اعدام شد، هنوز انگشتانش از ضربات میل‌گردی که ماه پیش برای ندادن تعهد خورده بود، متورم بود.

ایرج جعفرزاده، کیومرث میرهادی، عبدالرحمان رحمتی، مصطفی مردفرد، عباس یگانه، محمدرضا (علی) مهاجری، رضا ازلی، مهرداد اشتری، علیرضا اللهیاری، زین‌العابدین افشون، محمدعلی الهی، عبدالله بهرنگی، داوود حسین‌خانی، حسین‌علی خطیبی، کریم خوش‌افکار، هادی دهناد، عباس رضایی، محمود زکی، رحیم سیار دوست، مجید شاه‌حسینی، حیدر صادقی، محمد نوع‌پرور، اسدالله طیبی، مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، هادی عزیزی، فرامرز فراهانی، مهرداد فنایی، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، رشید درویشکیکی، علی حق‌وردی، ناصر منصور، محمدحسن خالقی، حسین قزوینی، سیدعلی وصلی، یوسف آذین‌پور، طاهر بزازحقیقت‌طلب... بچه‌های بند ما درو می‌شدند... محسن سیداحمدی، محسن محمدباقر... گویی اسامی تمامی نداشتند...

محمدرضا مهاجری قرار بود در شهر یورماه آزاد شود. افرادی مانند او اصلاً نمی‌توانستند حدس بزنند که این اعدام شامل آن‌ها نیز می‌شود. تصور اولیه این بود که احتمالاً همه‌ی بچه‌ها را

دادگاهی می‌کنند. شاید در ارتباط با عده‌ای این‌گونه حکم کنند که «صلاحیت آزادی» ندارند و یا این‌که حکم سابق‌شان کم بوده و... کم‌تر کسی، به خصوص کسانی که زمان کمی از محکومیت‌شان باقی مانده بود، فکر می‌کردند که جدال بین مرگ و زندگی در میان است و تا چند دقیقه‌ی دیگر همه چیز تمام خواهد شد.

ساعت حوالی هفت و نیم شب بود. دوباره من را به دادگاه بردند. جز نیری و ناصریان که مرا به دادگاه برده بود، کسی در دادگاه نبود. ظاهراً نیری به عنوان حسن ختام مرا انتخاب کرده بود. نیری گفت: این مزخرفات چیست که نوشتی؟ گفتم: شما گفتید برو تعهد بده فعالیت سیاسی نکنی، من هم تعهد دادم. گفت: برو انزجار بنویس! این‌ها مورد قبول نیست. پاسخی ندادم و از دادگاه آمدم بیرون. پاسداری کاغذی به دستم داد. من هم یک خط نوشتیم: «اینجانب ایرج مصداقی هوادار سازمان منافقین انزجار خود را از کلیه‌ی گروه‌های سیاسی به ویژه منافقین اعلام می‌کنم.» پاسدار گفت: همین! گفتم: آری و به دستش دادم. چیزی نگفت. آن شب از اعدام رهیده بودم. امروز چند بار حمید عباسی معاون ناصریان را دیده بودم. در حالی که خودکاری در دستش بود، به میله‌های شوقاژ کنار راهرو می‌کشید و به تمسخر می‌گفت: عاشورای مکرر مجاهدین! ناصریان پُر کارتر از همه بود. گاه و بی‌گاه می‌آمد و از افراد می‌پرسید: آیا هیأت با تو برخورد کرده است یا نه؟

حوالی ساعت هشت شب، نام من و تعداد دیگری را خواندند و ما را به فرعی هفده بردند. تا امروز صبح تعدادی از بچه‌های بند ما در آن جا بودند و تعدادی نیز اعدام شده بودند. من هنوز خودم را در راهروی مرگ احساس می‌کردم. نمی‌توانستم از آن جا فاصله بگیرم. به محض ورود به فرعی، متوجه‌ی حضور چهار زندانی کرمانشاهی شدیم که سه نفر از آنان ریش داشتند و قیافه‌های‌شان بیش‌تر به اعضای القاعده می‌رفت.

«م-ش» که از بند یک آمده بود، در حال بازگویی اخباری بود که طی یک هفته‌ی گذشته از طریق تلویزیون پخش شده بود. وی هم‌چنین به تشریح تصویری که تلویزیون از صحنه‌های عملیات فروغ جاویدان و... پخش کرده بود، مشغول بود. بند آنان تنها بندی بود که هم‌چنان تلویزیون داشت. آرام مقابلش نشستم و گفتم: ظاهراً سه نفر نخاله در بین ما هستند، برنگرد فقط صدایت را بیاور پایین و ادامه بده. ظاهر زندانیان کرمانشاهی نشان می‌داد که تواب هستند و نیاز به بحث و جدل نداشت. «م-ش» به آرامی مصاحبه‌ی علی شمخانی جانشین فرمانده سپاه و هم‌چنین خطبه‌های نماز جمعه‌ی موسوی‌اردبیلی رئیس شورای عالی قضایی را برای ما توضیح داد. اردبیلی مدعی شده بود: «قوه قضاییه در فشار بسیار سخت است که چرا این‌ها اعدام نمی‌شوند. باید از دم اعدام شوند. دیگر از محاکمه و آوردن و بردن پرونده محکومین خبری نخواهد بود.» بچه‌ها شروع کردند به جمع و جور کردن اطلاعاتی که به دست آورده بودیم و رساندن آن به بچه‌هایی که در بند سابق مان باقی مانده بودند. در این بین صحبت ما حول این مسئله بود که با سه نفر کرمانشاهی چه کنیم؟ یکی از بچه‌های کرمانشاهی به نام مسعود در میان مان بود. او آن‌ها را می‌شناخت و اطلاعاتی در مورد سوابق‌شان داشت که در اختیار ما گذاشت. طبق اطلاعات مسعود، آن‌ها از مزدوران رژیم بودند و در ایست‌های بازرسی

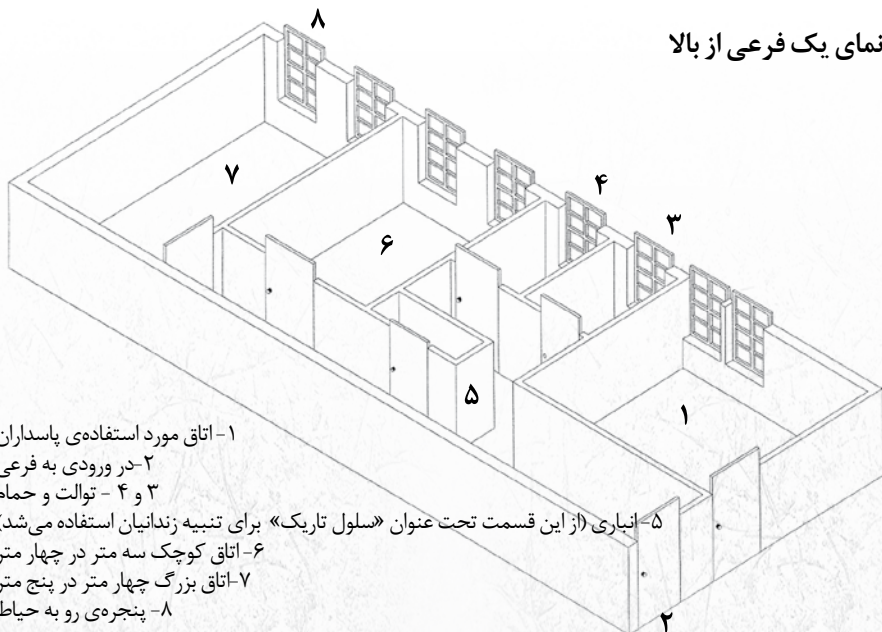
به شکار مخالفین می پرداختند و در زندان کرمانشاه نیز با نگهبان‌ها پست می دادند. نمی دانم بر چه پایه‌ای، داریوش حنیفه پور تأکید می کرد که چیز مهمی نیست و به آن‌ها نزدیک شد! او با سادگی اعتقاد داشت آن‌ها عناصر منفعل و به لحاظ روانی در خود فرورفته‌ای هستند که نیاز به کمک ما دارند! در حالی که آن‌ها ما را زیر نظر داشتند و اطلاعات‌شان را تکمیل می کردند. همه‌ی ما به دادگاه رفته بودیم و از مرگ جسته بودیم. ناصریان به دنبال راهی می گشت که ما را نیز به کام مرگ کشد.

حسین فیض آبادی سه ماه بود در انفرادی به سر می برد و موی سر و ریشش حسابی بلند شده بود. چیزی نگذشته بود که سر شوخی را با او باز کردم. به او گفتم: اگر فردا تو را با این ریش اعدام کنند و در قبر بگذارند، چه جوابی داری بدهی؟ تا بخواهی ثابت کنی که حزب‌اللهی نیستی، ترتیبات با کنده نیم‌سوز داده شده است. شوخی‌ام اثر کرد. حسین تصمیم گرفت هر طور شده، ریشش را اصلاح کند. نمی خواست با آن ریخت و قیافه اعدام شود. تنها راه، استفاده از ناخن‌گیری بود که محمد درویش نوری همراه داشت.

محمد چند روزی بود حکمش تمام شده بود و بعد از کش و قوس بسیار، مانند تعداد دیگری از زندانیان کرجی حکم زندان جدیدی گرفته بود، بدون این که جرمی مرتکب شود و یا به دادگاهی برده شده باشد. ساعت‌ها طول کشید تا محمد با حوصله هر چه تمام‌تر ریش وی را از ته با ناخن‌گیر بزند.

فرعی از دو اتاق، و یک توالت و حمام تشکیل شده بود. یکی از اتاق‌ها بزرگ‌تر بود. اتاق کوچک‌تر در واقع محل زدن مورس با بند طبقه‌ی بالا که باقی‌مانده‌ی بچه‌های بند در آن به سر می بردند، بود.

نمای یک فرعی از بالا

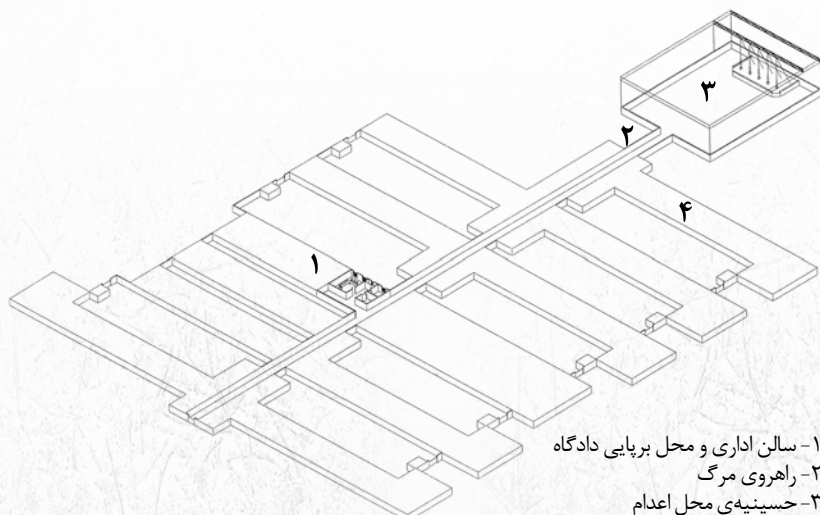


- ۱- اتاق مورد استفاده‌ی پاسداران
- ۲- در ورودی به فرعی
- ۳ و ۴ - توالت و حمام
- ۵- انباری (از این قسمت تحت عنوان «سلول تاریک» برای تنبیه زندانیان استفاده می‌شد)
- ۶- اتاق کوچک سه متر در چهار متر
- ۷- اتاق بزرگ چهار متر در پنج متر
- ۸- پنجره‌ی رو به حیاط

یکی از بچه‌ها ننگبان بود و من به اتفاق «م-پ» با بیرون آوردن دست‌مان از لای کرکره‌های آهنی جلوی پنجره و با تکان دادن آن مشغول مورس زدن بودیم و هر از گاهی جای‌مان را عوض می‌کردیم. برای بچه‌هایی که در بند مانده بودند، تحمل شرایط و شنیدن نام بچه‌هایی که اعدام شده بودند، به مراتب سخت‌تر بود. چند بار به محسن زادشیر که مورس ما را دریافت می‌کرد، تاکید کردیم: حتماً اخبار حاصله را به زندانیان مارکسیست نیز برساند. بند سابق ما تنها مکانی بود که از طریق آن می‌شد به بند زندانیان چپ اخبار کشتار را رساند. وی قول داد این کار را در اسرع وقت انجام دهد.

شب موقع خواب متوجه شدیم آن سه نفر دور از ما در راهروی فرعی، کنار در ورودی بند خوابیده‌اند. داریوش حنیفه‌پور ساده‌لوحانه می‌گفت: از آن جایی که منفعل هستند، می‌خواهند حساب‌شان را از ما جدا کنند! به وی گفتم: آخر بر چه مبنایی این حرف را می‌زنی؟ مسعود که از نزدیک آن‌ها را می‌شناسد می‌گوید آن‌ها تواب‌های خطرناکی هستند. در ثانی آن‌ها از ترس این که مبادا در این شرایط که همه خود را در خطر اعدام می‌بینند نیمه‌های شب آن‌ها را بکشند، در کنار در ورودی می‌خوابند. اتفاقاً این ارزیابی خطرناک آن‌ها از ما را می‌رساند که با شواهد کافی به مقامات زندان منتقل خواهند کرد. داریوش گفت: این برداشت «ذهنیت پلیسی» است. بحثی بود که آن روزها از سوی مجاهدین در رابطه با زندانیان مجاهد آزاد شده مطرح بود. مجاهدین معتقد بودند که زندانیان آزاد شده به خاطر این که سال‌ها در شرایط سخت زندان بوده‌اند تصور و برداشتی غیرواقعی از رژیم و «قدرت پوشالی» اش دارند. هرچند رگه‌هایی از واقعیت در این تحلیل بود ولی تأثیر ناگوار آن از جمله غلبه ساده‌انگاری، تفوق احساسات بر منطق، عدم رعایت اصول امنیتی توسط زندانیان آزاد شده و کسانی که این تحلیل را شنیده بودند، بیش از جنبه‌های مثبت آن بود و موجب بروز فجایع زیادی در داخل و خارج از زندان شد.

نمای طبقه‌ی هم‌کف زندان



۱- سالن اداری و محل برپایی دادگاه

۲- راهروی مرگ

۳- حسینیه‌ی محل اعدام

۴- سلول‌هایی که در آن حکم اعدام را به زندانی ابلاغ می‌کردند و از او می‌خواستند که وصیت خود را بنویسد.

یک‌شنبه ۱۶ مرداد. صبح زود از خواب برخاستم. داریوش و «م-پ» در حال مورش زدن با بند سابق مان بودند. تواب‌های کرمانشاهی نیز بیدار بودند و دم در بند، منتظر و نگران نشسته بودند. با عصبانیت خودم را به اتاق رساندم و گفتم: این بی‌شرف‌ها آن‌جا نشسته‌اند و کوچک‌ترین گزارشی از سوی آنان مبنی بر تماس ما با بند بالا، جدا از به خطر انداختن جان بچه‌های فرعی، می‌تواند جان بچه‌های بند سابق‌مان را نیز به خطر بیندازد. زیرا در آن روزها پاسداران به دنبال به دست آوردن بهانه‌ای برای قربانی کردن هر چه بیش‌تر بچه‌ها بودند. استدلال داریوش این بود که اگر این‌ها تواب بودند تا حالا برای گزارش دادن به بیرون رفته بودند! هر چند قضیه بسیار مهم و حیاتی بود ولی در آن شرایط نمی‌شد همه‌ی وقت و انرژی‌مان را به آن اختصاص دهیم.

در طول روز داریوش و محمد درویش‌نوری، علی‌رغم تأکیدهای مسعود که نسبت به هر برخوردی با توابین کرمانشاهی حساس بود با آن‌ها به گفت‌وگو پرداختند و حتا به آن‌ها توصیه کردند در صورت روبه‌رو شدن با اعضای هیأت مرگ، چه برخوردی کنند. حوالی غروب دیدم روشن بلبلیان نیز با آن‌ها در حال قدم‌زدن و گفت‌وگو است. بعد که دلیل برخوردش را جویا شدم، گفتم: آن‌ها گناه دارند و در اتاق منزوی هستند. گفتم: از کی دل ما برای تواب‌ها، آن هم از کثیف‌ترین نوع‌شان که در گلوگاه‌ها و پست‌های بازرسی مشغول به کار بوده‌اند، سوخته؟ دلسوزی برای توابانی از این دست، آن هم در شرایطی که بچه‌ها را دسته‌دسته قتل عام می‌کنند بی‌معنا بود. روشن با حُسن‌نیتی که داشت گفتم: زیاد سخت‌گیر، امیدوارم مشکل خاصی پیش نیاید!

مسعود سوژه‌ی اصلی فرعی هفده بود. یک‌سال و چند ماه از دستگیری‌اش می‌گذشت و به نسل جدید تعلق داشت و نگاهش به مسائل می‌توانست متفاوت از ما باشد. حافظه‌ی خوبی داشت و به علت زندگی در منطقه‌ی مرزی غرب کشور برنامه‌های تلویزیونی مجاهدین را دیده بود و با دقت به توضیح آن می‌پرداخت. او معتقد بود اکثر بچه‌های کرمانشاهی اعدام شده‌اند. حسین فیض‌آبادی که سه ماه گذشته را در سلول انفرادی گذرانده بود با اشتیاق به دنبال کسب خبرهای جدید بود و لحظه‌ای مسعود را تنها نمی‌گذاشت. او می‌گفت: می‌خواهم اگر امروز اعدام شدم، از نظر خبری عقب نباشم.

در طول روز با محسن وزین صحبت می‌کردم و از هر دری سخنی به میان می‌آمد. محسن گفت: به خاطر پرونده‌اش که در آن متهم به داشتن رابطه با یکی از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین شده بود، روی او حساس هستند و در صورتی که دوباره وی را به دادگاه ببرند حتما چیزهای بیش‌تری از وی طلب خواهند کرد. بر این باور بود که در هر صورت وی را اعدام خواهند کرد و گریزی نخواهد داشت. روحیه‌اش بالا بود و اثری از اضطراب و دل‌شوره در او نبود. به او گفتم: اگر زنده بمانم، فکر نمی‌کنم بتوانم از تأثیر آن چه که بر ما در این دوران گذشته، خلاصی یابم. چند بار با تکان دادن سر گفته‌هایم را تأیید کرد و در آغوشم فشرد. او معتقد بود بهتر است بچه‌ها با حفظ «خط سرخ» تلاش کنند زنده بمانند.

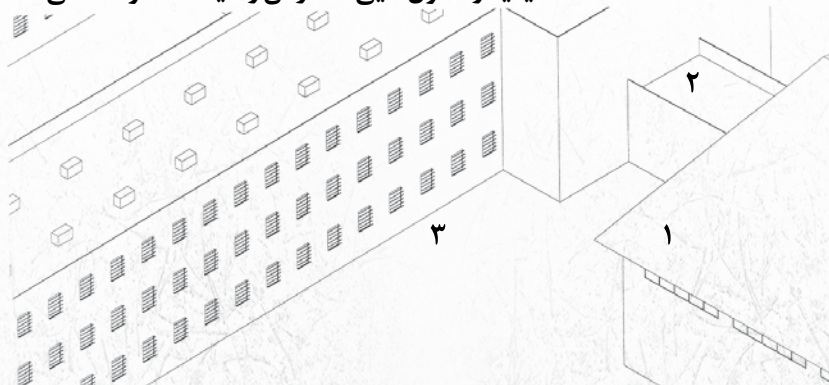
وظیفه‌ی خود می‌دانستیم که شرایط را برای بچه‌های بند خودمان و از طریق آنان، زندانیان مارکسیست توضیح دهیم و آن‌ها را نسبت به خطرات آگاه کنیم. داریوش، نگهبان ایستاد تا من با محسن زادشیر از طریق مورش تماس گرفتیم و از او پرسیدم آیا اخباری را که به او منتقل

کردیم، به بندهای دیگر رسانده است یا نه؟ تاکید کرد چند بار با زندانیان مارکسیست از طریق مورس نوری تماس گرفته و کل مواقع را تا حد امکان توضیح داده است. احساس کردم به لحاظ روحی شدیداً تحت فشار است. کرمانشاهی‌ها آمدوشده‌ای ما به اتفاق فوق را که در نزد ما اتاق «مخابرات» نام گرفته بود، زیر نظر داشتند. هر چند من با محمل خوابیدن و استراحت به آن اتاق می‌رفتم، ولی می‌دانستم که محمل بی‌فایده است زیرا آن‌ها بچه‌ها را در حال مورس زدن در آن اتاق دیده بودند.

دوشنبه ۱۷ مرداد. اول وقت ناصریان به بند ما آمد. با دیدن سه کرمانشاهی خیالش راحت شد که از میان ما قربانیانی برایش پیدا خواهند کرد. وی قبل از بیرون رفتن متوجه‌ی حسین فیض‌آبادی شد که ریشش را زده بود. از خشم می‌خواست منفجر شود. به او گفت: خبیث ریشات را زدی؟ منتظر جواب او نشد و با خشمی وصف ناشدنی، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، سرش را چند باری تکان داد. مطمئن بودم از حسین نخواهد گذشت. ناصریان به خوبی می‌دانست کسانی که در یک قدمی مرگ، هم‌چنان به دنبال طراوت و شادابی هستند و با کم‌ترین امکانات به فکر اصلاح صورت خود می‌افتند تا کجا برای حیات رژیم‌ی که مرگ و نیستی را تبلیغ می‌کند خطرناکند. او به خوبی می‌دانست که این یک اصلاح صورت معمولی نیست و به روشنی پیامی را همراه دارد.

با محمد درویش‌نوری، حسین فیض‌آبادی، محسن وزین و «د-ص» صحبت کردم و پرسیدم اگر خواستند اعدام‌مان کنند، نوشتن وصیت‌نامه کار درستی هست یا نه؟ می‌دانستیم قبل از اعدام، زندانیان را برای نوشتن وصیت‌نامه، به سلول‌های انفرادی بندی که در نزدیکی محل قتل‌عام‌ها قرار داشت، می‌بردند. جواد یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت و اجرای احکام که شش انگشت داشت و در نزد بچه‌ها به «جواد شش‌انگشتی» معروف بود، کارهای به اصطلاح حقوقی قبل از اعدام را انجام می‌داد. یکی از این کارها نیز دادن برگه‌ای جهت نوشتن وصیت‌نامه، به زندانیان بود. هر گاه گروهی از بچه‌ها برای اعدام به سمت حسینیه برده می‌شدند، جواد نیز با یک پوشه‌ی آبی‌رنگ به همان سمت می‌رفت.

حسینیه و سلول‌هایی که در آن وصیت‌نامه نوشته می‌شد



۱- حسینیه یا سالن امفی‌تئاتر زندان

۲- آخرین بلوک زندان که در دوران کشتار، طبقه‌های دوم و سوم آن به ترتیب سالن هشت و هفت نامیده می‌شدند.

۳- زندانیان به سلول‌های طبقه‌ی اول انتقال می‌یافتند و حکم اعدام به آن‌ها ابلاغ می‌شد، وصیت‌نامه‌ی خود را می‌نوشتند و برای دار زدن به حسینیه که در مجاورت آن قرار داشت منتقل می‌شدند.

تنها «م - ل» این پروسه را طی کرده بود. وی زندانی اهل کرج بود و از قرار معلوم به اعدام محکوم شده بود و جهت انجام «کارهای حقوقی قبل از اعدام» به سلول انفرادی برده شده بود. در آن جا ظاهراً راضی می‌شود که همکاری کند. از قرار معلوم مقداری اخبار سوخته و یا نسوخته در رابطه با متهمان کرج می‌دهد و اعدام نمی‌شود.

در مورد این که آیا وصیت بنویسیم یا نه و نوشتن آن چه تبعاتی خواهد داشت، دو نظر وجود داشت:

الف- این یک قتل عام است و رژیم تلاش می‌کند نشان دهد که افراد اعدام شده پروسه‌ی دادرسی را طی کرده‌اند. از همین رو اگر وصیت‌نامه بنویسیم، در واقع به گونه‌ای غیرمستقیم به این قتل عام مشروعیت داده‌ایم؛

ب- قتل عام زندانیان حکم‌دار، مشخص و از پیش محکوم و از نظر افکار عمومی کاملاً غیرقابل توجیه است. پس نوشتن یا ننوشتن وصیت‌نامه، تأثیری در این رابطه نخواهد داشت. به همین دلیل، اگر فرصت و امکان این کار داده شود، نباید آن را از دست بدهیم. هر وصیت‌نامه می‌تواند پیامی باشد به کسانی که روزی آن‌ها را خواهند خواند.

من هر دو استدلال را قبول داشتم و در آن شرایط نمی‌توانستم هیچ یک را انتخاب کنم.

از جمع بچه‌هایی که چندی پیش با هم در انفرادی تنبیهی به سر می‌بردیم، من و مجتبی اخگر در فرعی با هم بودیم. به مجتبی گفتم مواظب باشید که قضیه‌ی انفرادی لو نرود. عرب دادیار زندان، چند و چون ماجرای به انفرادی رفتن ما را می‌دانست و مستقیماً در جریان کار بود. خوشبختانه وی در خلال قتل عام‌ها، در گوهردشت حضور نداشت. لشگری نیز از ماجرای انفرادی رفتن ما آگاه بود و بودن او در دادگاه به شناس ما بستگی داشت. اما ناصرین فقط گزارش ماجرا را شنیده بود و نمی‌دانست چه کسانی به انفرادی رفته‌اند.

سه‌شنبه ۱۸ مرداد، بعد از صبحانه، یکی از سه زندانی کرمانشاهی به بهانه‌ی بیماری با پاسدار بند صحبت کرده و به سرعت از بند خارج شد. همه چیز حکایت از این داشت که زندانی مزبور برای دادن گزارش از بند بیرون رفته است. بعد از چند دقیقه دو نفر باقی مانده نیز به بیرون فرا خوانده شدند. مأموریت‌شان به پایان رسیده بود. همه‌ی بچه‌ها دیگر مطمئن شده بودند که آن‌ها برای ارائه‌ی گزارش به پاسداران رفته‌اند. اضطراب و دلشوره در چهره‌ی کسانی که با آن‌ها صحبت کرده بودند، موج می‌زد. به جای سرکوفت زدن به این و آن، باید مشکل پیش آمده را به گونه‌ای جمع و جور می‌کردیم. من از این که در هر صورت آن‌ها بند را ترک می‌کردند و از شرشان خلاص می‌شدیم، خوشحال بودم. دیدن چهره‌شان نیز عذاب‌آور بود.

چند لحظه بعد نام «د-ص» و محسن وزین خوانده شد. هر دو را به سرعت از بند خارج کردند. بعد نام ما را خوانده و به بند سابق ملی کش‌ها بردند. احساس می‌کردم از مهلکه‌ی کرمانشاهی‌ها گریخته‌ام.

به محض این که وارد سلول شدیم، به اتفاق «م-پ» شروع به زدن مورش کردیم. او از زیر در مشغول مورش زدن با زندانیان دو اتاقی که در ردیف روبه‌رومان قرار داشت، شد. سایه‌ی دست‌مان از زیر در، روی زمین دیده می‌شد. آن‌ها پانزده نفر، و از زندانیان ملی کش مجاهد

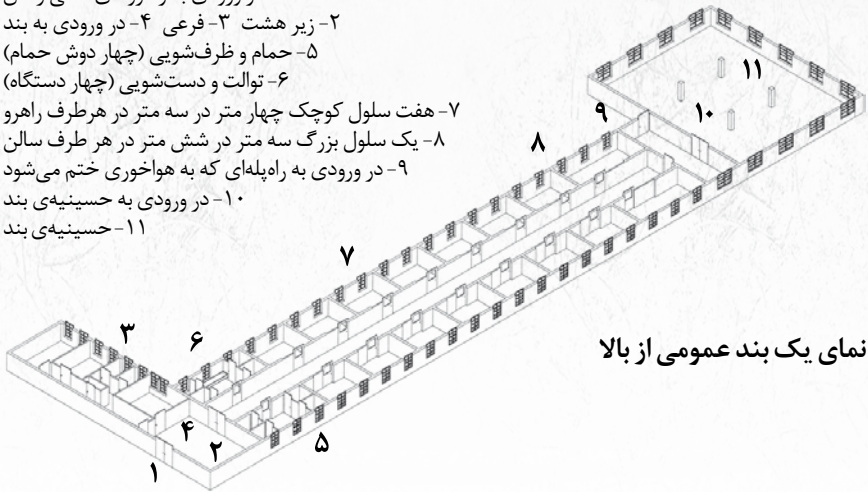
بودند. ده روز از آغاز قتل عام در گوهردشت می‌گذشت و این زندانیان هنوز بر این باور بودند که نزد «هیأت عفو» برده شده‌اند و اعضای هیأت از آن‌ها خواسته‌اند برای آزادی از زندان، ضوابط دادستانی را بپذیرند! متأسفانه هنوز در جریان ماقوع نبودند؛ برخورد پاسداران و زندانبانان با آنان نیز نسبتاً خوب بود. برای‌شان توضیح دادیم که همه از سوی خمینی به اعدام محکوم شده‌ایم و این هیأت قرار است فقط تعدادی از ما را عفو کند. از هم‌بندان‌تان هر کس را که نمی‌بینید، یا خبری از او ندارید، بدانید که اعدام شده است. از جمع هفتاد و چهار نفره‌ی ملی‌کش‌های مجاهدین هفتاد نفر اعدام شدند. از آن جمعی که آن روز مورد خطاب ما بودند، تنها دو نفر زنده ماندند.

در سلول شماره‌ی شش، سیامک طوبایی و چند نفر دیگر به سر می‌بردند. مدتی را به رد و بدل کردن اخبار با سیامک گذراندیم. او را از نزدیک نمی‌شناختم، ولی بعدها صمیمیت زیادی بین ما به وجود آمد.

حوالی ظهر بود که شنیدیم در سلول جانبی ما صدای نقل و انتقال می‌آید. متوجه شدیم چند نفر از زندانیان مارکسیست را که به عنوان اعتراض، غذای زندان را تحریم کرده‌اند، جهت تنبیه به میان ما آورده‌اند. در شرایطی که هر روز ده‌ها تن از بچه‌ها در گوهردشت به دار آویخته می‌شدند، تحریم غذا به عنوان اعتراض نسبت به فشارها و محدودیت‌هایی که رژیم تحمیل می‌کرد، تنها نشان‌دهنده‌ی این بود که این زندانیان تحلیل درستی از شرایط ندارند. به غلط می‌پنداشتند رژیم در وضعیتی قرار دارد که می‌توان از آن امتیاز گرفت! ابتدا خود را به آن‌ها معرفی کردم. بلافاصله مرا شناختند. سپس بدون فوت وقت شروع به دادن اخبار و اطلاعات کردم. اخبار ما به قدری برای‌شان غیرقابل قبول بود که حتی کلمه‌هایی را که مورش می‌زد، به دشواری تشخیص می‌دادند و دائم درخواست می‌کردند که پیام را دوباره تکرار کنم. از نوع و حالت ضربه‌های مورش می‌دانستند که به دیوار زده می‌شد، به راحتی می‌شد اضطراب را در آنان حس کرد. بلافاصله صحنه‌هایی را که دیده بودند و تحرکاتی را که روزهای قبل شاهدش بودند، برای ما توضیح دادند. آن‌ها شاهد رفتن زندانیان مجاهد مشهدی به سمت محل اعدام در سوله‌ای که پشت محوطه بندها قرار داشت، بودند. از اشتیاق و در عین حال صلابت آن‌ها، وقتی که به سوی مرگ می‌رفتند، گفتند. مدت زیادی بود که در سنگین حیاط مورد استفاده قرار نگرفته بود و ظاهراً پاسداران قادر به گوشودن آن نشده بودند. بچه‌ها خودشان تلاش کرده بودند که در باز کنند. آنان بدین‌سان در آخرین نبردشان، پاسداران را به لحاظ روانی زیر فشار قرار می‌دادند. من آثار این ضربه‌ها را در روزهای بعد شاهد بودم که به بی‌انگیزگی و فرار پاسداران از زیر بار مسئولیت‌های محوله منجر شده بود.

هیچ‌ده روز بعد قتل عام زندانیان مارکسیست شروع شد، خوشبختانه هیچ یک از بچه‌هایی که تنبیهی به میان ما آورده شده بودند، اعدام نشدند. آن‌ها برخلاف بقیه‌ی رفقای‌شان، در آخرین لحظه‌ها به موقعیت و شرایط اشراف پیدا کرده بودند. در واقع با خوش‌شانسی بزرگی مواجه شده بودند.

- ۱- در ورودی به راهروهای اصلی زندان
- ۲- زیر هشت ۳- فرعی ۴- در ورودی به بند
- ۵- حمام و ظرفشویی (چهار دوش حمام)
- ۶- توالت و دستشویی (چهار دستگاه)
- ۷- هفت سلول کوچک چهار متر در سه متر در هر طرف راهرو
- ۸- یک سلول بزرگ سه متر در شش متر در هر طرف سالن
- ۹- در ورودی به راه‌پله‌ای که به هواخوری ختم می‌شود
- ۱۰- در ورودی به حسینیه‌ی بند
- ۱۱- حسینیه‌ی بند



نمای یک بند عمومی از بالا

بعدها یکی از زندانیان مجاهد به نام «حسین-ح» برایم تعریف کرد که در سلول انفرادی با یکی از زندانیان مارکسیست از طریق لوله‌ی هواکش صحبت می‌کند و او را در جریان اخبار هیأت ویژه قرار داده و تأکید می‌کند که اکثر بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. اما وی تصور می‌کند که حسین در انفرادی دچار مالیخولیا شده است و از همین رو در صدد کمک به حسین برآمده و با مهربانی او را خطاب قرار داده و می‌گوید: نگران نباش! سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی! حسین دوباره تأکید می‌کند: اگر فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام و یا ... میل خودت است. ولی من حالم خوب است و این‌هایی که برایت گفتم، تصورات مالیخولیایی ناشی از حضور در انفرادی نیست. با توضیح بعدی حسین، متوجه می‌شود که او از سلامت عقلی برخوردار است و آنچه را که گفته است، حقیقت دارد و از کم و کیف آن مطلع است.

بعد از نهار، دوباره مرا برای رفتن به دادگاه صدا زدند. وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم، ناصرین که منتظرم بود مرا به دادگاه برد. نیری گفت: این چیست که نوشته‌ای؟ و برگه را با عصبانیت پاره کرد. گفتم: همان چیزی است که خودتان خواستید. گفت: من همین یک جمله را خواستم؟ گفتم: نمی‌دانم از چی صحبت می‌کنید. شما گفتید دو کلمه بنویس، حتا با انگشتان دست‌تان عدد دو را نشان دادید؛ من تازه بیش‌تر هم نوشتم. انتظار چنین پاسخی را نداشت. به جای او ناصرین مثل مار به خودش می‌پیچید. نیری گفت: حالا برو درستش را بنویس! ناصرین با اکراه مرا از دادگاه بیرون برد و برگه‌ای دیگر به دستم داد. این‌هم چند خط بیش‌تر نبود و نمی‌دانم انشای چه کسی بود. متن آن از نظر محتوا با آنچه که من نوشته بودم، فرقی نمی‌کرد. همان را رونویسی کردم. از دستشویی که بیرون می‌آمدم محسن وزین را دیدم. گفت به دادگاه رفته و از او خواسته‌اند با آن‌ها همکاری کند. در حالی که شانهم را مالش می‌داد، گفت: مواظب خودت باش! لبخندی به نشانه‌ی موفقیت و خداحافظی زد. گرمی دستانش را احساس کردم. به راهروی مرگ آمدم. منوچهر بزرگ‌بشر نیز آن‌جا بود. از سال ۶۲ او را می‌شناختم. چهره‌ای دوست‌داشتنی داشت. از این که هنوز زنده بود، دچار شادی و شمع بی‌وصفی شدم. انتظار زنده

بودن هیچ کس را نداشتیم.

سعی کردم بفهمم از صبح تا حالا در آن جا چه اتفاق‌هایی افتاده است. قنبر نعمتی گفت: بچه‌های بند یک سابق را امروز دادگاهی و اعدام کرده‌اند. آن‌ها متوجهی وخامت اوضاع نشده بودند و خطر را احساس نمی‌کردند. پیش از انتقال از بند یک به محل جدید در کنار واحد جهاد و کارگاه زندان، تعدادی از بچه‌های اوین را به بند آن‌ها منتقل کرده بودند. بچه‌های اوینی در صدد برآمده بودند که موضع سیاسی بچه‌های بند یک را در برخورد با مشکلات و مقامات زندان بالا برده و مواضع آن‌ها را به سطح زندانیان مجاهد در بندهای دیگر برسانند. برای همین بحث‌های زیادی در بند دامن زده شده بود.

بچه‌های بند یک احساس می‌کردند از شرایط عقب مانده‌اند و فرصت‌های زیادی را از دست داده‌اند. در یک فضای احساسی و فارغ از دوراندیشی، تلاش می‌کردند که جبران مافات کنند. تصور اولیه‌ی آن‌ها این بود که در اثر راست‌روی و عدم اتخاذ موضع اصولی، رژیم حساب خاصی روی آن‌ها باز کرده است، بنابراین باید به رژیم بفهمانند که چنین نیست و از هویت خود دفاع کنند. آن‌ها در بدترین شرایط دچار چپ‌روی شده و در شرایطی که از تلویزیون بهره‌مند بودند و شعار «منافق مسلح اعدام باید گردد» و «محارب زندانی اعدام باید گردد» در نماز جمعه را می‌شنیدند، وضعیت را جدی نگرفته و همچنان بر روی خواسته‌های خود پافشاری می‌کردند.

با شروع شرایط جدید، بچه‌های اوینی متوجهی وخامت اوضاع شده بودند ولی هرچه تلاش می‌کردند چگونگی شرایط و لزوم اتخاذ مواضع میانه‌روانه‌تری را گوش زدکنند، به خرج کسی نمی‌رفت و کم‌تر کسی در شرایط ملتهب روزهای اول مرداد ۶۷ توصیه‌های آن‌ها را جدی می‌گرفت. به خاطر همین دوراندیشی از بچه‌های قدیمی اوین که به بند یک منتقل شده بودند، هیچ یک اعدام نشدند.

در اوین نیز زندانیان سالن ۶ آموزشگاه که نسبت به دیگر زندانیان، تازه دستگیری محسوب می‌شدند، با شنیدن خبر اعتصاب غذا و دیگر اقدام‌های اعتراضی زندانیان قدیمی، دچار درگیری روحی مشابهی شده و به هنگام حضور در دادگاه برخلاف مواضع قبلی‌شان، هیچ موردی را نمی‌پذیرفتند. به این ترتیب اکثریت قریب به اتفاق آنان اعدام شدند.

از زمانی که بچه‌ها را به ساختمان کنار جهاد زندان منتقل کرده بودند، بچه‌های بند در اعتراض و اعتصاب به سر می‌بردند. زندانیان حاضر به بردن وسایل‌شان به داخل بند و اتاق‌ها نشده بودند و از دادن آمار خودداری می‌کردند. حیاط زندان را نیز به دو نیم تقسیم کرده و به این ترتیب خرج‌شان را از زندانیان عادی که در کارگاه کار می‌کردند، جدا کرده بودند. همه چیز در آن بند در بلا تکلیفی و سردرگمی بود. طی این مدت لشگری و حمید عباسی معاون ناصریان به بند رجوع کرده و خواستار عقب‌نشینی بچه‌ها شده بودند.

روز ۱۶ مرداد، ناصریان که برای انجام کاری به کارگاه گوهردشت مراجعه کرده بود به هنگام خروج با برخورد «ش-ر» یکی از زندانیان روبه‌رو می‌شود که بی‌خبر از همه‌جا از ناصریان می‌خواهد او را به بند دیگری منتقل کند. ناصریان بلافاصله دستور انتقال را می‌دهد. «ش-ر» می‌گوید او تنها نیست و همه‌ی بچه‌های بند خواهان چنین انتقالی هستند. به این ترتیب بند

وارد یک بحران جدی می‌شود. ناصریان اعلام می‌کند، کلیه‌ی کسانی که خواهان ماندن در بند مزبور نیستند، به نزد او بروند. و از میان آن‌ها شصت نفر را جدا کرده و به دو فرعی چهار و فرعی زیر آن که پیش‌تر زندانیان ملی‌کش مجاهد در آن به سر می‌بردند، انتقال می‌دهد.

روز ۱۸ مرداد، اول صبح، قبل از این که زندانیان دیگر را به محوطه‌ی دادگاه بیاورند، آن‌ها را به دادگاه برده بودند تا در بی‌خبری مطلق به کشتارشان دست زنند. کسانی که از ۱۵ مرداد به بعد زنده مانده بودند، همگی نسبت به شرایط و آنچه که در جریان بود، اشراف کامل داشتند. بچه‌های بند یک سابق را با ترفند این که می‌خواهند بندشان را عوض کنند، به دادگاه برده بودند. برخی افراد خیال می‌کردند که اگر کوچک‌ترین غفلتی کنند و با در دادن پاسخ تغلی به خرج دهند ممکن است به بند سابق‌شان بازگردانده شوند. از همین‌رو هیچ چیزی را نپذیرفته بودند.

بالغ بر سی نفر از آن‌ها بدین شکل اعدام شده بودند. بچه‌ها زمانی آن‌ها را دیده بودند که دادگاه‌شان تمام شده و منتظر اجرای حکم بودند. حتا در این لحظه نیز خیلی‌ها نمی‌دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است. وقتی ناصریان خطاب به عادل مسئول فروشگاه زندان گفته بود: این‌ها را به بندشان ببر، فکر کرده بودند به بند جدیدی منتقل خواهند کرد. قنبر می‌گفت: غلام‌حسین عبدالحسینی در جلوی صف بود و بقیه نیز پشت سر او شاد و سرخوش به کام مرگ می‌رفتند. حالا دوباره نام‌ها برایم تکرار می‌شدند، تقریباً با همه‌ی آن‌ها از نزدیک آشنا بودم:

علی بک‌علی، علی حاجی، علی شاکری، احمد نعلبندی، محمد جنگ‌زاده، رحمان چراغی، محمدرضا گشایی، حسن رحیمی مطعم، نعمت اقبالی، جعفر تجدد، مهدی فریدونی، محمود عباسی، منوچهر رضایی جهرمی، علیرضا حسینی، افشین علوی تفرشی، مجید مشرف، محمد کرامتی، سیدمسیح قریشی، ناصر صابر بچه‌میر، نورالله خلیل پورگرگری، علیرضا رضوانی، صادق عزیززی، محمدرضا آزادمنش، اصغر رضاخانی، محمد میرزاده، عباس پورساحلی، قاسم محب‌علی و قاسم حاج‌آقایی، همگی از بند یک سابق بودند که به همراه تقی داوودی و اسدالله ستارنژاد از بند ما، در این روز به شهادت رسیدند. عباس پورساحلی به تازگی از مرخصی استعلاجی برگشته بود و دوران نقاهت بعد از عمل جراحی روی گلویش را می‌گذراند که طناب دار برگردنش انداختند. بقیه‌ی بچه‌های بند یک پس از بازگشت از دادگاه، عصر همان روز به بند سابق‌شان منتقل شدند.

در همان روز «م-ش» در موقعیت خطیری قرار گرفته بود. اگر تیزبینی و سرعت عملش نبود، حتماً باید غزل خداحافظی را می‌خواند. پس از دستگیری و در جریان بازجویی‌ها، اعصاب دست وی بر اثر شکنجه با دستبند قیانی، پاره شده و به عضلات آن نیز آسیب جدی وارد شده بود. در اثر عوارض ناشی از این آسیب‌ها، دستش به صورت نیمه‌فلج در آمده بود. موضوع فوق از نظر دادگاه می‌توانست دلیل موجهی برای اعدام وی باشد. وقتی که در دادگاه در مورد آسیب‌دیدگی دستش سؤال می‌کنند، خیلی خونسرد دست سالمش را جلو آورده و به آن‌ها نشان می‌دهد و مدعی می‌شود که دستش بهبود یافته است. اعضای هیأت در صدد از بین

بردن اسناد جنایت‌های رژیم نیز بودند. هر نشانه‌ای از شکنجه روی بدن قربانی می‌توانست به اعدام او منجر شود.

بعداظهر رئیسی معاون دادستان را دیدم که در اتاق روبه‌روی دادگاه نشسته و مقداری اسکناس روی میز جلوی او ریز ریز شده بود. وی از روی غیظ آن‌ها را ریزتر می‌کرد. متوجه شدم که بچه‌ها قبل از اعدام، پول‌هایی را که همراه خود داشتند، پاره می‌کردند و در مواردی نیز ساعت‌های‌شان را شکسته بودند که مبادا پاسداران از آن‌ها استفاده کنند. همان موقع یکی از هم‌بندی‌هایم، فکور^۱ یکی از شکنجه‌گران و رئیس سابق زندان اوین را از پشت نشانم داد که در اتاقی، مقابل اتاق هیأت قتل‌عام، به پرونده‌های افراد رسیدگی می‌کرد. با دیدن فکور احساس کردم مسئله‌ی کار روی پرونده‌های بچه‌ها جدی است.

ناصریان خود مسئولیت انتخاب و بردن افراد به دادگاه را به عهده داشت. در اندیشه بودم که مبادا دوباره مرا به دادگاه ببرد. فکر کردم هر چه زودتر محل را ترک کنم. چشم‌هایم به خوبی همه جا را از زیر چشم‌بند می‌دید و تسلط کامل نسبت به محیط داشتم. چند نفری را برای انتقال به بند به صف کرده بودند. یک لحظه غفلت پاسدار کافی بود تا نقشه‌ام را عملی کنم. خودم را به آخرین نفر نزدیک کردم و بلافاصله پشت او ایستادم. کارها هیچ نظم و ترتیبی نداشتند. به همان راحتی که امکان داشت به اعدام محکوم شوی، اگر شانس یاری‌ات می‌کرد و مجالی مناسب پیش می‌آمد، شاید جان سالم به در می‌پردی. در حالی که دستم روی شانه‌ی آخرین نفر بود، سرم را روی دستم گذاشتم و فقط زیر پایم را نگاه می‌کردم. با خودم فکر کردم اگر پاسدار متوجه شد، می‌گویم: تو خودت گفتی هر کی کارش تمام شده، برود در صفا! من هم کارم تمام شده است، چون چیزی را که حاجی می‌خواست انجام دادم... محمل چندان مناسبی نبود، ولی تنها چیزی بود که در آن شرایط به فکرم رسید. تا صف به حرکت درآید، دل تو دلم نبود. نمی‌دانستم به کجا می‌رود. ولی می‌دانستم لاقل اعدام نیست. به بند خودمان رفتیم و من شماره‌ی اتاقم را که هشت بود، گفتم و به همان اتاق فرستاده شدم. امروز رفتار پاسداران و هیأت به کلی متفاوت بود. دیگر نقش بازی کردن تمام شده بود و هر دو گروه به ایفای نقش واقعی خود می‌پرداختند. اعضای دادگاه که تا کنون در هیأت «فرشته‌ی عدالت و عفو» ظاهر می‌شدند، به جلد واقعی خود که همانا عفریت مرگ بود، در آمده بودند. دیگر به پرده‌پوشی نیازی نبود. همه به ماهیت قضیه پی برده بودند و مخفی کردن چنگال خونین‌شان ممکن نبود. اعضای هیأت، مسئله‌ی اعدام و حکم صریح خمینی مبنی بر «پاکسازی زندان» را بارها اعلام می‌داشتند.

چهارشنبه ۱۹ مرداد. صبح که به دستشویی رفتیم، یک قابلمه پیدا کردم. آن را با آب و صابون شستم و به اتاق آوردم. امکان مناسبی بود، هم می‌توانستیم در آن غذا بگیریم و هم در صورت نیاز برای رفع حاجت از آن استفاده کنیم. بچه‌ها با اکراه برخورد کردند ولی می‌دانستم به وقت نیاز می‌تواند مددکارمان باشد. قبلاً یکی از دوستان تعریف کرده بود که چگونه در

۱- نام اصلی او اکبر کبیری‌آرانی است. وی در تورویسم بین‌الملل فعال بوده است. عطاءالله‌بای احمدی یکی از کسانی است که در دبی و در هتل محل اقامتش به دست او به قتل رسید.

بخش ۳۲۵ قدیم^۱ مجبور بودند از ظرفی که در آن خورششت می گرفتند، برای رفع حاجت نیز استفاده کنند.

روشن بلبلیان وضعیت بحرانی‌ای داشت؛ به خاطر نشستن‌های زیاد در سلول‌های دربسته‌ی قزل حصار در دوران حاج داوود، به کلیت روده و دیگر بیماری‌های گوارشی دچار شده بود. در جریان یک عمل جراحی در زندان، یکی از عصب‌های غیرارادی وی قطع شده و نمی‌توانست عمل دفع را به طور طبیعی انجام دهد. وقتی که در بند بودیم، روزانه چند ساعت به سرعت قدم می‌زد و شب‌ها پس از خاموشی، به مدت یک ساعت شلنگ آب را به مقعدش وصل کرده و با فشار آب سعی می‌کرد به طور مکانیکی عمل دفع را ذره‌ذره انجام دهد. نمی‌توانست در سلول سریع قدم بزند و اضطراب و دلهره کارش را سخت‌تر می‌کرد. عدم امکان استفاده از دستشویی برای مدت طولانی، وی را به سرحد انفجار رسانده بود. نفخ شدید تاب و تحملش را از بین برده بود. بچه‌ها به نوبت به در سلول می‌کوبیدند بلکه پاسدار وی را خارج از نوبت به دستشویی ببرد. کسی نبود و یا بود و جواب نمی‌داد. آخر شب پاسدار آمد و در پاسخ ما که گفتیم وی مریض است و نمی‌تواند تحمل کند، گفت: کاری می‌کنیم که دیگر نیاز به دوا و درمان نداشته باشید. می‌خواهیم مشکل را اساسی حل کنیم! بالاخره بعد از کلنجار رفتن زیاد، راضی شد وی را به دستشویی ببرد. روشن نیم‌ساعت بعد به سلول بازگشت. ولی مشکل وی همچنان باقی بود.

روحیه‌ی افراد اتاق، جز «ش - الف» که خود را باخته بود، بالا بود. روشن می‌گفت: خیلی از جاهای دیدنی دنیا را دیده‌ام و بالا و پایین‌های روزگار را نیز تجربه کرده‌ام؛ باکی از رفتن ندارم. به شدت برانگیخته شده بود و با بغضی در گلو و چشمانی به اشک نشسته ادامه داد: همه‌ی ناراحتی من بچه‌هایی هستند که از زندگی هیچ ندیده و جز رنج و حرمان تجربه‌ی دیگری نداشته‌اند. من بی‌اختیار به یاد سهیل دانیالی، محمدرضا علی‌رضانیا، احمد غلامی، مسعود افتخاری و... افتادم که در زندان بالغ شده بودند.

تمام بعدازظهر و روزهای بعد بحث می‌کردیم. برای ما درک شرایط جدید سخت و ناگوار بود. بالاخره تصمیم گرفتم که متن وصیتی را در ذهنم آماده کنم تا در صورتی که تصمیم به نوشتن گرفتم، مشکل تهیه‌ی متن و تفکر در این مورد را نداشته باشم. تصمیم‌گیری درباره‌ی نوشتن و یا ننوشتن وصیت‌نامه را هم گذاشتم برای لحظه‌ای که با ابلاغ حکم اعدام مواجه شدم. حالا یکی از درگیری‌های ذهنی‌ام متن وصیت‌نامه‌ای بود که می‌خواستم تنظیم کنم. جمله‌ها و عبارت‌های مختلفی را در نظر می‌گرفتم ولی هیچ‌کدام قانع‌کننده نبودند. مثل کسی بودم که می‌خواهد برای سنگ گورش نوشته‌ای تهیه کند، هم محدود است و هم وسواس دارد که چه بنویسد. نوشته‌ام بایستی هم گویا می‌بود و هم کوتاه و موجز.

پنج‌شنبه ۲۰ مرداد. بعد از خوردن صبحانه حال سیدحسین عسگری دگرگون شد و دل‌پیچه‌ی شدیدی گرفت و به عنوان اولین نفر از قابلمه استفاده کرد. با گرفتن یک لنگ

۱ - قسمتی از اوین که در آن بخشی از سلول‌های انفرادی قرار دارد. بعد از سرکوب خونین سال ۶۰ در هر سلول انفرادی چند زندانی به سر می‌بردند. این سلول‌ها دارای توالت نیستند.

در کنار اتاق، دستشویی متحرک آغاز به کار کرد. بچه‌ها سر شوخی را باز کرده بودند و دائم سر به سر حسن می‌گذاشتند. یکی می‌گفت: حسن قبل از اعدام چه خوش‌بو شده است و... در واقع همه چیز را به سخره گرفته بودیم. این تنها راه برون‌رفت از بحران و دلهره بود. ظهر همان روز، قابلمه را با آب و صابون شسته و در آن خورشت گرفتیم. همه می‌خوردند با به‌به و چه‌چه می‌گفتند: حسن جان از چه عطر و ادکلنی استفاده می‌کنی؟ بگو سفارش دهیم برای ما هم بیاورند!

آشپزخانه‌ی زندان مشغول به کار بود و طبق معمول هر روز، غذا به بندها و مجردها و انفرادی‌ها داده می‌شد و تنها کسانی که به دادگاه می‌رفتند از غذای معمولی زندان محروم بودند. در آن‌جا، غذا تنها نان و پنیر بود که بعضی‌ها به همان هم نمی‌رسیدند.

بعد از غذا در حال موریس زدن با سیامک طوبایی در اتاق مجاورمان بودیم که ناگاه در باز شد و ناصریان و چند پاسدار وارد اتاق شدند. ابتدا تصور کردیم که متوجه‌ی تماس ما شده‌اند ولی این‌گونه نبود. در هراس بودیم که مبادا افراد اتاق مجاور متوجه‌ی حضور ناصریان نشوند و به موریس زدن ادامه دهند و باعث دردسر همه شوند. اما خوشبختانه آن‌ها متوجه‌ی حضور ناصریان در اتاق ما شده و سکوت اختیار کرده بودند. ناصریان از تک‌تک بچه‌ها در مورد اتهام و این که چند بار به دادگاه رفته‌اند و آیا حاضر به دادن انزجار و مصاحبه هستند، پرسید. دفتر یادداشتش را خط‌کشی کرده بود و در دو ستون نام فرد و هم‌چنین نظر خود را راجع به او می‌نوشت و ابایی نداشت ما نوشته را ببینیم. دفترش را وسط اتاق باز گذارده بود و همه چیز علنی بود. در کنار نام حسین فیض‌آبادی نوشت: «خبیث، اعدام» از او کینه به دل داشت و می‌دانست که تنبیهی انفرادی بوده است و به مجرد آمدن به فرعی، در بحبوحه‌ی قتل‌عام به عنوان اولین کار ریشش را اصلاح کرده است! از نظر ناصریان، حسین تا حالا هم زیادی زنده مانده بود. وقتی نظرش را در کنار نامش نوشت، گفت: بلند شو خبیث! ویزایت صادر شد! در مقابل نام من هم نوشت: «اعدام». با همه‌ی اتاق برخورد کرد. مسعود هم به جرگه‌ی ما پیوست. ناصریان چند بار در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: کاری می‌کنیم که درگه غرق شوید.^۱

ناصریان و لشگری در گوهردشت و مجتبی‌حلوایی در اوین، با توجه به شناختی که از زندانیان داشتند مسئولیت دسته‌بندی زندانیان و ترتیب اعزام آنان به دادگاه را عهده‌دار بودند. اعضای هیأت شناختی از زندانی نداشتند و ممکن بود زندانی با توجه به آگاهی که نسبت به شرایط می‌یافت، موضوعی متفاوت از مواضع اصلی‌اش اتخاذ کند. آن‌ها وظیفه داشتند که اعضای هیأت را نسبت به مواضع واقعی زندانی آگاه کنند. در واقع آن‌ها نقش شاخک‌های اطلاعاتی اعضای هیأت را داشتند.

ما هر سه به انفرادی منتقل شدیم. بعد از شام متوجه شدم باید در هر وعده‌ای که غذا می‌دهند، خود را معرفی کرده و سپس مسلسل‌وار بگویم: «اتهام: منافق، مرگ بر منافقین، مرگ بر رجوی و...». در آن شرایط بر زبان راندن چنین الفاظی برایم به شدت دردناک بود. به این ترتیب می‌خواستند افراد را له کنند. در صورت امتناع و یا تعلل فرد، پاسداران او را به

۱- اشاره‌اش به حلق‌آویز کردن بچه‌ها بود. به خاطر ضربه‌ای که به نخاع و سیستم عصبی وارد می‌شود محتویات روده خالی می‌شود.

شدت زیر ضربه‌های مشت و لگد می‌گرفتند. هنوز دومین مشت و لگد را درست و حسابی نخورده بودم که خودم را به غش و بیهوشی زدم. هر دو پاسدار شیفت ترسیده، هر کدام دیگری را متهم می‌کرد که در اثر ضربه‌ی آن دیگری، بیهوش شده‌ام. خلاصه مقصدی آب به صورت تم زدند. بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز کردم و با حالت بهت به آن‌ها خیره شدم. گویی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. وقتی خیال‌شان راحت شد که حالم سرجایش است، رفتند و تنهایم گذاشتند.

غذا را به کناری گذاشتم و وانمود کردم که میلی به خوردن غذا ندارم. چند باری سلولم را چک کردند و مطمئن شدند حالم خوب است. صدای کتک از سلول‌های مجاور می‌آمد. بی سروصدا غذا را برداشتم و خوردم. آن شب به سلامت جسته بودم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. صدایی از کسی بر نمی‌خاست. از لحظه‌ای که متوجه شدم بچه‌ها رفته‌اند، گرفتار شدم در لقلقه میان رفتن و ماندن. آیا در این شرایط ماندنم صحیح است؟ از مرگ نمی‌ترسیدم، ولی خواهانش نیز نبودم. آیا تفاوتی بین مرگ و شهادت است؟ آیا تفاوتی است بین مرگ ناگزیر و استقبال از مرگ؟ مرز بین این دو کجاست؟

جمعه ۲۱ مرداد. اول صبح برای دادن صبحانه آمدند. همان نگهبانان شیفت شب گذشته بودند. گویا ترسیدند که اتفاق دیشب باز تکرار شود. خودم را به بی‌حالی زده بودم. دنبال دردسر نمی‌گشتند و از من گذشتند. تا ظهر گویی یک دنیا به من گذشت. پاسدار شیفت، هنگام پخش نهار اصراری بر تکرار شعارهای مذکور نکرد. بعد از نهار برای دادگاه فرا خوانده شدم. به محض این‌که به قسمت دادگاه رفتم، مرا در نزدیکی در دادگاه نشان‌دادند. مدتی از شروع کار دادگاه نگذشته بود که بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از برگشت از دستشویی، به سمت راهروی مرگ رفتم و در آن‌جا نشستم. گاهی ناصریان نام کسانی را که نزدیک دادگاه بودند، می‌پرسید و آن‌ها را به دادگاه می‌برد. برای کسی که نوشتن انزجار را پذیرفته بود، رفتن به دادگاه می‌توانست خطرناک باشد. چرا که ممکن بود مسئله‌ی همکاری اطلاعاتی را پیش کشند و این به منزله‌ی پایان کار بود. عادل نوری برای بار دوم به دادگاه رفته بود و به سلامت جسته بود. از این‌که در این شرایط در انفرادی نبودم، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم! گاه تصور این‌که چه چیزهایی مایه‌ی دل‌خوشی‌ام بوده است، خودم را نیز به تعجب وا می‌دارد. احساس می‌کردم در راهروی مرگ و در میان بچه‌ها، حتا اگر با ریسک مرگ نیز همراه باشد، بهتر از بودن در سلول و بی‌خبری مطلق است. این‌جا در کانون تحولات بودی و تحملش به مراتب ساده‌تر بود!

محمد فرمانی به دادگاه رفته و بازگشته بود. صدایش زدم: هی «شوزب» (نام پدرش بود) متوجه‌ام شد. پرسیدم: چه کار کردی؟ گفت: از سازمان دفاع کردم و انزجارنامه‌ای را که امضا کرده بودم، نیز پس گرفتم. عقیده داشت: همه‌ی ما را اعدام می‌کنند. با ما موش و گربه‌بازی می‌کنند و سرانجام همه‌ی ما را خواهند کشت. چرا اجازه دهیم این بازی ادامه یابد؟ عادل اما به شدت با این نظر مخالف بود. عادل می‌گفت: نباید احساساتی شد و عجولانه تصمیم‌گیری کرد. عادل تأکید می‌کرد: من هم می‌دانم زنده ماندن بدون بچه‌ها، بسیار سخت است. در واقع، گاه هراس بچه‌ها از مرگ نبود بلکه از ماندن بود! در دادگاه، نیری از محمد می‌پرسد که

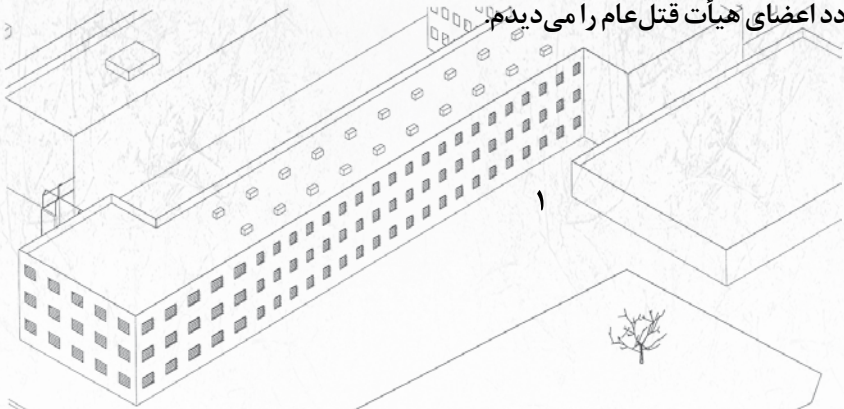
مصاحبه می کند یا نه؟ محمد هم پاسخ می دهد همان انزجارنامه‌ای را که امضا کرده است نیز قبول ندارد و هوادار مجاهدین است و مواضع سازمان را نیز تأیید می کند. نیری می گوید: قبلاً موضع متفاوتی داشتی؟ محمد هم پاسخ می دهد: اشتباه کردم و حالا آن را تصحیح می کنم! سپس منوچهر (علی اکبر) بزرگ‌بشر را دیدم. وی نیز به همین صورت برخورد کرده بود. منوچهر می گفت: این‌ها می خواهند عده‌ای را اعدام کنند. من می خواهم خودم انتخاب کنم نه این که آن‌ها من را انتخاب کنند. حسام‌الدین ثوابی نیز همین‌گونه برخورد کرده بود. خواهرش نیز به گونه‌ای حماسی در سال ۶۰ به شهادت رسیده بود. نیری و اعضای هیأت با پدیده‌ی جدیدی روبه‌رو می شدند. ابتدا بچه‌ها بر سر موضع هواداری از سازمان پافشاری می کردند و بعد یواش‌یواش کوتاه آمدند. فکر می کردند بچه‌ها را تا همکاری اطلاعاتی عقب می نشانند. کور خوانده بودند. حالا می دیدند بر خلاف تصورشان، بچه‌ها دست به پیش‌روی زده‌اند و آنان را به عقب می رانند.

روز سختی بود. مانند روزهای قبل در هر دسته از اعدام‌ها، یکی از افراد هیأت به عنوان شاهد و برای کسب اطمینان از این که جلادان کارشان را به خوبی انجام می دهند، به محل اعدام می رفتند. رفتن به راهروی مرگ، برایم کمک بزرگی شد. هم در جریان مستقیم آن چه که اتفاق می افتاد، بودم و هم بچه‌ها را در آخرین لحظه‌ها بدرقه می کردم و هم از شر ناصرین تقریباً خلاص بودم. این راهرو متعلق به کسانی بود که به دادگاه رفته بودند و کارشان تمام شده بود. این افراد را یا برای اعدام می بردند و یا این که به بندها وسلول‌های‌شان منتقل می کردند. تا وقتی که در آن جا نشسته بودم، فکر می کردند به دادگاه رفته‌ام و منتظر سرنوشتم هستم. اگر متوجه می شدند نیز خطری مرا تهدید نمی کرد، بلکه مدعی می شدم پاسداری مرا به آن جا راهنمایی کرده است.

عصر ما را به صف کردند تا به سلول‌های‌مان منتقل کنند. پاسدار در راه گفت: کسانی که انفرادی هستند، دست‌های‌شان را بلند کنند! من چنین کاری نکردم. چند نفری دست‌های‌شان را بلند کردند. پیش خودم گفتم: اگر نگهبان فهمید، می گویم نشنیدم! فوق‌الشر دو تا چک و لگد است و نه بیش‌تر. آن روزها نه آماری در میان بود و نه پاسداران و مسئولان زندان لیست دقیق اسامی افراد بندها را در اختیار داشتند. ممکن بود هر شب را در جایی به سر برید. کافی بود دستم را به نشانه‌ی انفرادی بلند می کردم و دوباره به همان مصیبت دچار می شدم. از همه‌ی این‌ها گذشته، بودن در انفرادی، شرایط را برایم سخت‌تر می کرد. ناصرین روی کسانی که در انفرادی به سر می بردند، حساسیت بیش‌تری داشت و حداکثر تلاشش را برای به دادگاه بردن آن‌ها به خرج می داد.

من همراه سه نفر دیگر به سالی که اتاق‌های مجرد و در بسته در آن قرار داشتند، برده شدیم. در راهرو لشگری ایستاده بود و مرا به اتاق سه فرستاد. همگی در آن اتاق، جدید بودیم و اتاق ساعتی پیش‌تر شکل گرفته بود. به محض آشنایی با بچه‌ها، به کنار پنجره رفتیم. از لای کرکره‌ی پنجره، محوطه‌ی بیرون را می دیدم. از این جا اشراف بیش‌تری به محوطه‌ی جلوی زندان داشتیم.

من از پنجره‌ی هفت که در طبقه‌ی سوم قرار دارد، تردد اعضای هیأت قتل عام را می‌دیدم.



۱- پنجره‌های شش و هفت.

۲- اتومبیل پیزی و دیگر اعضای هیأت در این محل می‌ایستادند.

۳- گلخانه. راننده‌ی نیری پس از اتمام کشتار روزانه و به هنگام ترک زندان، از محلی در این حوالی برای نیری گلدان گل می‌آورد.

ماشین بی. ام. و. انگوری رنگ نیری دیدم که منتظرش ایستاده بود. راننده‌اش سیدعباس ابطحی پاسدار قدیمی اوین و از محافظان قدیمی لاجوردی بود. سمت راست ما گلخانه‌ی زندان قرار داشت. نیری کنار ماشین ایستاده بود و راننده‌اش به گلخانه رفته و گلدان گل انتخاب می‌کرد و برای او می‌آورد. وی مشکل‌پسند بود و به راحتی راضی نمی‌شد. بعد از ورنانداز کردن چند باره‌ی گلدان، آن‌را باز می‌گرداند یا در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت. بالاخره خودش نیز همراه سیدعباس به داخل گلخانه رفت و بعد از مدتی هر یک با یک گلدان بازگشتند. باور نکردنی بود، ساعتی قبل شاداب‌ترین گل‌ها را پرپر کرده بود و حالا در کمال آرامش به انتخاب گلدان گل برای بردن به خانه‌اش می‌پرداخت.

از غلام‌رضا حسن‌علی‌خانی در مورد امیرحسین کریمی پرسیدم. نظرش این بود که امیر در روز ۱۲ مرداد جاودانه شده است. با شنیدن این خبر دلم هری ریخت پایین. در میان دوستان قدیمی ام تنها او بود که از اسفند ۶۰ به بعد ندیده بودمش. در روزهای گذشته در راهرو مرگ دائم به دنبال او می‌گشتم. مثل این بود که آب سرد بر سرم ریخته باشند، خشکم زد. گوشه‌ای کز کردم. ای کاش اشتباه می‌کرد. چیزی که آن روزها خواستارش بودم و کم‌تر نصیبم می‌شد. امیر هم رفته بود. یک آن خنده‌هایش از نظرم دور نمی‌شد.

بعد از شام، بچه‌ها از تجربه‌های خود در روزهای گذشته سخن گفتند. هر شام می‌توانست «شام آخر» باشد و هر وداعی آخرین وداع. در گیرودار تعریف خاطراتمان بودیم که پاسدار بند، در راهرو با صدای بلند اعلام کرد: هر سلولی که سیگار می‌خواهد، آماده باشد! مثل گذشته نیازی به پرس و جو در باره‌ی نوع سیگار نداشتیم. در آن شرایط از هر نوع سیگاری استقبال می‌کردیم. تمام پول‌مان را برای خرید سیگار روی هم گذاشتیم. فکر می‌کردیم این آخرین

خریدمان است و دیگر نیازی به پول نخواهیم داشت. در ثانی، آن روزها سیگار مهم‌ترین و کارسازترین کالایی بود که می‌توانستیم بخریم. سیگاری که فروخته شد، «تیر» بود. سیگار مورد علاقه‌ی ما در زندان، سیگار «زر» بود که دیرتر تمام می‌شد. قرار شد هر نخ سیگار را پنج نفری کشیده و بقیه را ذخیره کنیم. جیره‌بندی سیگار و جمعی کشیدن آن را با این هدف انجام دادیم که مازاد آن را به بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، برسانیم. مطمئن بودیم که نیاز آن‌ها به کشیدن سیگار بسیار بیش‌تر از ما است و احتمال عدم فروش سیگار به آن‌ها نیز می‌رفت. حدس ما درست بود. در انفرادی‌ها سیگار فروخته نشده بود. از آن‌روز به بعد هر یک از ما که به دادگاه می‌رفت، چند بسته سیگار در جیب‌هایش قرار می‌داد تا آن‌ها را میان بچه‌هایی که از انفرادی می‌آمدند، تقسیم کند.

به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، هر شب صدای بوق ممتد ماشین‌های حامل عروس که در گوهردشت تردد می‌کردند، به گوش می‌رسید. مردم برای ساعتی هم که شده فارغ از همه‌ی ناراحتی‌ها و بدبختی‌های‌شان، خوشحال بودند. از صمیم قلب خود را در شادکامی آن‌ها سهیم می‌دیدیم. مگر نه این که برای آوردن لب‌های‌شان، این همه مصیبت را در طول سالیان تحمل کرده بودیم؟ حالا چه باک! بگذار شادی کنند. ما نیز همراه‌شان می‌خندیم و برای‌شان آرزوی خوشبختی می‌کنیم. کاشکی امشب نفهمند که در این جا چه می‌گذرد. در بیرون، زندگی هم‌چنان در پشت درها و دیوارهای زندان و قتل‌گاه جاری بود. از صمیم قلب راضی بودم و در دلم فهقه می‌زدم. احمق‌ها را ببین! فکر می‌کنند راه زندگی را سد می‌کنند. امروز چند نفر را از ما گرفتید؟ گوش کنید. صدای بوق‌های‌شان را که نوید زندگی می‌دهد! پیوندهای جدید شکل می‌گیرند. امشب نطفه‌های جدیدی بسته خواهند شد، با آنان چه خواهید کرد؟ شنیدن بوق ماشین عروس اعتماد عجیبی به من می‌داد. احساس می‌کردم زندگی ادامه خواهد یافت و به این ترتیب بچه‌ها ادامه خواهند یافت. در تلاش بودم عشق به زندگی را هر طور شده با مرگ آشتی دهم. در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان متن وصیت‌نامه‌ای که به دنبالش بودم، در ذهنم نقش بست. پیش‌تر چیزی شبیه به آن را جایی خوانده بودم. به سرعت آن را سر و شکل دادم. در روزهای قبل فکر کرده بودم متنی بنویسم که بلافاصله پاره‌اش نکنند. اگر به خانواده‌ام نمی‌دهند، لاقل در پرونده‌ای نگاه دارند. شاید روزی کسی آن را بخواند و بفهمد که در این‌روزها در ذهن ما چه می‌گذشته است، به چه چیزهایی می‌اندیشیدیم و به دنیا و مبارزه از چه منظری می‌نگریستیم. در ذهنم متن را مرور کردم:

خانم بزرگ، مادر و پدر عزیزم!

وقتی که آدم، همه می‌خندیدید در حالی که من می‌گریستم. حالا که می‌روم، با تمام وجود می‌خندم. امیدوارم شما این بار، همراه من بخندید. شاد و سرخوش باشید. همه را از قول من سلام برسانید! از صمیم قلب دوست‌تان و دوست‌شان دارم.

فکر کردم کوتاه است و گویا و حساسیت برانگیز هم نیست و همه‌ی آن چیزی را که می‌خواهم بیان کنم، در خود دارد. هر چند که گاهی وقت‌ها «سکوت از هزار پنجره فریاد نیز رساتر است». من انتخاب کرده بودم که خوشحال از دنیا بروم و دوست داشتم این خوشحالی را با دیگران تقسیم کنم.

شنبه ۲۲ مرداد. ساعت هشت بامداد، ماشین بی. ام. و. ۵۱۸ سبز انگوری رنگ نیری را دیدم که جلوی ساختمان توقف کرد و او به سرعت به ساختمان زندان وارد شد. حوالی ساعت ده صبح مرا صدا زدند. شتاب زده و با اضطراب و دلهره آماده شدم و به دادگاه رفتم. چون در سلول جدید، در میان بچه‌ها بودم، تمایلی به دادگاه رفتن نداشتم. به مجرد این که به محوطه‌ی دادگاه رسیدم، به فکر این افتادم که مانند روز گذشته به راهروی مرگ بروم تا شاید آن‌جا از امنیت بیش‌تری برخوردار باشم. باز هم به بهانه‌ی رفتن به دستشویی، جایم را ترک کردم و بعد از بازگشت از دستشویی به سرعت به راهروی مرگ رفتم. چیزی نگذشته بود که ناصرین را دیدم که به دنبال شکار می‌گشت. سعی کردم خودم را از نظرش مخفی کنم. با تناقض عجیبی دست به گریبان بودم. درگیری روحی ناشی از آن، چنان شدید بود که گاه همه‌ی عضلات بدنم را منقبض می‌کرد، ضربان قلبم را افزایش می‌داد و فشار زیادی را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم. هر گونه تلاشم برای مخفی شدن از پیش نظر ناصرین و بقیه‌ی جلادان، به منزله‌ی این بود که یکی از دوستانم در تیررس او قرار خواهد گرفت. در واقع من او را در پی طعمه‌ی دیگری روانه می‌کردم. قرعه به نام ابراهیم اکبری صفت افتاد. او را آن‌روز دو بار به دادگاه برد. ناصرین در سال ۶۰ بازجوی ابراهیم بود. کسانی را که می‌شناخت تا به قربانگاه نمی‌فرستاد، دست از سرشان بر نمی‌داشت. چند روزی بیش‌تر به اتمام حکم ابراهیم نمانده بود. خانواده‌ای بسیار فقیر در شمال داشت. از آن‌هایی که به وصف نمی‌توان آورد. حوالی ظهر بود.

کنارم حسین فیض‌آبادی نشسته بود و آن طرف‌تر نصرالله مردنی. نهار نان و پنیر بود. حسین با ولع زیادی می‌خورد. گفتم: حسین بپا خفه نشی! نصرالله گفت: این قدر می‌خوری سنگین می‌شوی؛ بروی بالای دار طناب پاره می‌شود و می‌افتی پایین! من اضافه کردم: آن وقت پایت می‌شکند! حسین خندید و گفت: بگذار آخر عمری یک طناب به آن‌ها ضرر بزنی! «د-ص» حال غذا خوردن نداشتم. جیره‌ی نان و پنیرش را من خوردم. در این میان یکی هم اضافه از پاسدار گرفتم. «د-ص» چشم‌بندش را بالا زد و با تعجب و خنده، به شوخی گفت: کوفت بخوری! حالا چه وقت خوردن است!

بیش‌تر سیگارهایی را که همراه داشتم، به بچه‌هایی که از انفرادی آمده بودند، داده بودم. «د-ص» نیز از انفرادی آمده بود. صدایش را شنیدم که تقاضای سیگار می‌کرد. پاسدار متوجه نشد. گفتم: ساکت باش! من دارم. سیگاری به او دادم. کبریتی نداشتم که سیگارش را روشن کنم. وی آتش می‌خواست و پی‌درپی نگهبان را صدا می‌کرد. از سیگارهایی که تقسیم کرده بودم، بچه‌ها جشنی به پا کرده بودند و حالا گوشه‌ی لب هر کسی یک سیگار بود. رشته‌ی افکارم با دیدن افغانی‌ها که به صف بودند از هم گسست. روی سر هر یک از آنان، یک مجموعه‌ی بزرگ حاوی پلو و خورشست، مرغ بریان، سالاد، نوشابه و میوه بود. از اولین افغانی‌ای که از جلویم رد شد تا آخرین آن‌ها، تمام مدت همه‌ی تلاشم این بود که ببینم دقیقاً چه چیزهایی روی مجموعه‌ها قرار دارد. به یاد فیلم‌های عربی افتادم که در آن، تعدادی از کنیزکان با لباس‌های رنگی زیبا و با مجموعه‌هایی بر سر، به همراه آهنگی کشدار، اشربه و اطعمه برای سلطان و خلیفه می‌آوردند. ناصرین تلاش می‌کرد به بهترین نحو ممکن از هیأت کشتار پذیرایی کند تا آنان با انرژی بیش‌تری به سلاخی پردازند. روزها، ساعت ده صبح و پنج بعدازظهر میوه سرو می‌شد و در طول روز از آن‌ها با چای و شیرینی و نان خامه‌ای پذیرایی می‌کردند. این آخری

برای موفقیت‌هایی بود که در کشتار زندانیان بی دفاع کسب می‌کردند و باید کام‌شان شیرین می‌شد! چند پاسدار مسن با محاسن سفید نیز از طرف حسینیه به سمت ما می‌آمدند. برای تبرک و ثواب رفته بودند که لگدی به سینه‌ی بچه‌ها بزنند تا از روی صندلی پرت شوند و بدین طریق حکم حاکم شرع اجرا شود. در طلب بهشت بودند و رؤیای در بر کشیدن حورالعین را در سر داشتند. هر جنایتی را در این راه، با طیب خاطر انجام می‌دادند. و گرنه بعید بود با آن سن و سال تنها به خاطر شغلی که درآمد چندانی نیز نداشت به چنان جنایاتی دست بزنند. بعد از ظهر بود، متوجه شدم زندانیانی را که در فرعی هفده با هم بودیم، به دادگاه می‌برند. تقریباً داستان کرمانشاهی‌ها را فراموش کرده بودم. بردن بچه‌ها به دادگاه نیز حساسیتم را برنیانگیخت. ناصر یان «م-پ» را نیز صدا می‌زد. از دور می‌دیدمش ولی او واکنشی نشان نمی‌داد. بعد از مدتی شنیدم نام من را صدا می‌زنند. به تأسی از «م-پ»، واکنشی نشان ندادم. پیش خودم گفتم حلوا که خیر نمی‌کنند! اگر آمدند بالای سرم و صدایم کردند، پاسخ می‌دهم، در غیر این صورت می‌گویم که نفهمیدم؛ خواب بودم. بعداً متوجه شدم «م-پ» در آن لحظه واقعاً خواب بود و پاسخ‌ندادنش عمدی نبوده است. اگر بیدار بود و پاسخ داده بود، حتماً اعدام می‌شد. اگر کسی را صدا می‌کردند و پاسخی نمی‌شنیدند، به دنبال فرد به بندهای مختلف مراجعه می‌کردند. باید شناسن می‌آوردی که تو را در محل شناسایی نمی‌کردند، و گرنه باید پاسخ‌گوی جواب‌ندادن هم می‌شدی.

یکی از اطلاعاتی‌ها که پرونده‌ای در دستش بود، از اتاق روبه‌روی دادگاه بیرون آمده و از داریوش حنیفه‌پور پرسید: برای چی می‌خواستی از کشور خارج شوی؟ داریوش گفت: می‌خواستم به دنبال تحصیل بروم. دو تا سیلی به او زد و گفت: خبیث چرا دروغ می‌گویی! این‌ها چیست؟ چند مورد از پرونده را با او در میان گذاشت. ناصر یان با خوشحالی به آن دو نزدیک شد و زد پشت داریوش و در حالی که هلش می‌داد، با اشاره به حکم هیأت گفت: بدو خبیث! ویزایت صادر شد! داریوش در حالی که پوز خندی به او می‌زد، با بی‌اعتنایی گفت: من مدت‌ها بود در انتظار این لحظه بودم، ولی بدبخت چی به تو می‌دهند؟ ناصر یان خشکش زد. مات و متحیر مانده بود. داریوش چنان سرش را بالا گرفته و با اطمینان صحبت می‌کرد که از پشت چشم‌بند هم نگاهش هراس را به دل ناصر یان انداخته بود! او با انتخاب مرگ و با لبخند آخرینش، طعم تلخ شکست را به ناصر یان می‌چشانند. نتوانستم با او صحبت کنم. پشت سرش روشن بلبلیان از دادگاه خارج شد. هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بودم.

چیزی نگذشت که مجتبی‌ی اخگر به دادگاه برده شد و سپس جر و بحث‌کنان وی را از دادگاه بیرون آورده و به یکی از فرعی‌ها بردند. آنان از وی می‌خواستند که انزجارنامه بنویسد. مجتبی‌ی خیلی خونسرد می‌گفت: سواد ندارم، شما هر چه دل‌تان می‌خواهد بنویسید، من امضا می‌کنم! وقتی روی چیزی کلید می‌کرد، دیگر هیچ کسی نمی‌توانست او را از خر شیطان پایین بیاورد. در دوران بازجویی نیز پاهایش را با کابل داغان کرده بودند. چند بار بین دادگاه و بازجویی پاس‌کاری شده بود. دیگر از دست او ذله شده بودند. آن چه را که در بازجویی و زیر شکنجه می‌پذیرفت، در دادگاه منکرش می‌شد و دوباره او را به بازجویی می‌فرستادند. این بار نیری به علت دروغ‌گویی وی را محکوم به صد ضربه شلاق کرده بود. حمید عباسی معاون ناصر یان

برای زدن ضربه‌های کابل پیش‌قدم شده بود. صدای ضربه‌های کابل و نعره‌های مجتبی از دور به گوش می‌رسید. همراه او از درد به خودم می‌پیچیدم.

ناصریان نگران بود که ضربات کابل به خوبی زده نشود و به قول او حرام نشود. در نگاه آن‌ها شکنجه و آزار و اذیت قربانی، انجام فریضه‌ی الهی تلقی گردیده، باعث تقرب به خدا می‌شد. هنوز از تشنج حاصله در نیامده بودم که متوجه شدم مجتبی را که دیگر توانی نداشت، کشان کشان می‌آورند. در حالی که از درد ناله می‌کرد، کنار من ره‌ایش کردند. دستش را گرفتم، گفتم: مجتبی! ایرج هستم. با ناله گفت: می‌دانم، چه خیر؟ از خنده نزدیک بود منفجر شوم. به هیچ چیز در آن لحظه‌ها به جز اخبار نمی‌اندیشید. حالش واقعاً خراب بود. ولی سرزنده بود و قبراق. گفتم: ساکت باش! تا برایت تعریف کنم. حواسم به مجتبی رفته بود و متوجه‌ی مسائلی که در پیرامونم جریان داشت، نبودم.

هنگام عصر بود. کاوه نصاری را صدا کردند. کاوه بیمار بود و به سختی راه می‌رفت. درد سیاتیک تقریباً یک پایش را فلج کرده بود و از بیماری صرع پیش‌رفته‌ی رنج می‌برد. هفته‌ای یکی دو بار دچار حمله‌ی صرع شدید می‌شد. دندان‌هایش به خاطر فشاری که به آن‌ها می‌داد به شدت سائیده شده بودند. او در مرخصی استعلاجی از زندان که با ضمانت خانواده‌اش و قرار دادن وثیقه مالی سنگین امکان‌پذیر شده بود دچار حمله‌ی صرع شده و در اثر اصابت سرش به زمین حافظه‌اش را نیز از دست داده بود و گذشته را به یاد نمی‌آورد. هنگام بازگشت به زندان دادیار ناظر زندان به او تفهیم کرده بود که چرا در زندان است و چه اعمالی را انجام داده است. او به پنج سال زندان محکوم شده بود ولی پس از پایان محکومیت به او گفته بودند که اشتباهی در ابلاغ حکم او شده و می‌بایستی پنج سال دیگر در زندان بماند.

او را به دادگاه می‌برند ولی ظاهراً به خیر می‌گذرد. از این که از خطر جسته بود خوشحال بودم. خوشحالی‌ام اما دیری نپایید. گویا هیأت عفو بعد از مشورتی چند دقیقه‌ای تصمیم به نابدودی‌اش می‌گیرد. دوباره صدایش کردند. این بار از او می‌خواهند که برای کار به کارگاه زندان برود ولی کاوه نمی‌پذیرد. وقتی از دادگاه بیرون آمد، حمله‌ی صرع شدیدی گرفت. تازه از حمله‌ی صرع فارغ شده بود و مثل گوشتی کنار راهرو، روی زمین بی‌حرکت ولو شده بود که نامش را برای اعدام صدا زدند. پاسداری در آن میان قدم می‌زد. نمی‌توانستم جایم را عوض کنم. ولی تمام هوش و حواسم متوجه‌ی او بود. یکی از دردناک‌ترین و در عین حال شورانگیزترین صحنه‌هایی که در عمرم شاهدش بودم، در پیش نگاه نگرانم شکل می‌گرفت. هم‌زمان ظفر جعفری‌افشار را نیز صدا زدند. هر دو از زندانیان مجاهد کرج بودند و از هم‌بندانم. ظفر، کاوه را که توان راه رفتن نداشت، قلم‌دوش کرد. وقتی تلاش می‌کرد هر طور شده او را بلند کرده و روی دوشش قرار دهد، داشتم منفجر می‌شدم. با آن که با آن‌ها فاصله داشتم ولی کسی بهتر از من نمی‌توانست شاهد این صحنه باشد. درد و خشم سراسر وجودم را در بر گرفته بود. دندان‌هایم را به هم می‌فشردم. ظفر می‌رفت و چه پرغرور می‌رفت. ظفر، کاوه بر دوش می‌رفت...

تلاش کردم تا آن‌جا که ممکن بود آن‌ها را دنبال کنم. به سختی می‌توانستم از آن‌ها دل بکنم. دل‌م گرفته بود با این حال چیزی درونم نهیب می‌زد که بایستی زنده بمانم و در جنگ زندگی

پیروز شوم.

از روز بیست و یکم، یکی از سئوال‌های مهم‌شان از بچه‌های بند ما، چگونگی برگزاری عید غدیر در بند بود. آن‌ها به حداقل‌ها بسنده کرده بودند. می‌دانستند در بند، مراسمی به مناسبت عید غدیر برپا بوده است، ولی از کم و کیف آن مطلع نبودند. مراسم علنی برگزار شده و پنهان کاری‌ای در میان نبود. به دانستن این که آن‌روز چه کسی مبادرت به پخش شربت در بند کرده است نیز راضی شده بودند. هیچ کسی تا آن لحظه با آن‌ها همکاری نکرده بود و تعداد زیادی جان بر سر آن باخته بودند. جلادان فکر می‌کردند بالاخره مقاومت ما خواهد شکست و به مقصود خواهند رسید. ولی هر چه می‌زدند، بر در بسته می‌زدند.

ناصریان با دسته‌های کاغذ در دست، در راهروی مرگ بالا و پایین می‌رفت و فریاد می‌زد: همه‌ی کارها را باید خودم انجام دهم. پس کجا هستند این‌ها؟ و سپس پاسداران را یکی‌یکی به اسم صدا می‌زد.

پاسداران خسته و کوفته از جدال با بچه‌ها، به دنبال گریزگاه و محملی برای عدم حضورشان در آن‌جا بودند. می‌خواستیم با یکی از بچه‌ها صحبت کنم که پاسداری متوجه شد. بالای سرم آمد و با لگد به پایم کوبید. گفتم: کاری نکردم، از بغل دستی‌ام فندک می‌خواستم. گفت: آدم نمی‌شوی و مرا به کنار در دادگاه برد و روبه‌روی اتاق افسر نگهداری نشانند تا به کارم زودتر رسیدگی شود. صدای لشگری از درون اتاق می‌آمد. نمی‌دانم با چه کسی صحبت می‌کرد ولی می‌گفت: موتوری، خدمات، بهداری، آشپزخانه همه و همه باید بیایند. بعد نگویید به ما نگفتید. مطمئن شوید کسی جانماند. کسی بعداً گله نکند که من را در جریان نگذاشتید. سعی می‌کردند همه را درگیر جنایت کنند.

خاکی مسئول ملاقات، شده بود مسئول اجرایی صحنه‌ی اعدام. عادل مسئول فروشگاه، شده بود مسئول بردن بچه‌ها به صحنه‌ی اعدام و... بقیه نیز در صحنه‌ی اعدام مسئولیتی به عهده می‌گرفتند. از ضرب و شتم عده‌ای از بچه‌ها قبل از اعدام گرفته تا انداختن طناب به گردن و زدن لگد به سینه به هنگام دار زدن‌شان؛ از گذاردن پیکرهای قربانیان در کیسه‌های برزنتی گرفته تا حمل آن‌ها به کامیون‌های بنز خاور حمل گوشت. پاسداران رو به کسانی که از قبل می‌شناختند و یا کینه‌ای از آن‌ها به دل داشتند، می‌گفتند: لگد آخر را خودم به سینه‌ات خواهم زد! از روز ۲۱ مرداد چندین بار این تهدید را شنیده بودم. آن‌ها به این ترتیب در ثواب کشتن «دشمنان خدا» شریک می‌شدند و در اجرای حکم از انجام هیچ وحشی‌گری کوتاهی نمی‌کردند.

سرم را بین پاهایم گذاشته بودم تا اگر لشگری از اتاق بیرون آمد، مرا نشناسد. کاری بود بی‌ثمر، ولی شاید همین نجات‌بخشم می‌شد. امیدم را از دست نمی‌دادم و در انتظار زندگی نشسته بودم. در همین اثنا ابوالقاسم (هوشنگ) ارژنگی در حالی که با ناصریان جر و بحث می‌کرد، از اتاق خارج شد. استاد موسیقی سنتی ایرانی بود و صدای زیبایی داشت. سنی از او گذشته بود. یکی از مواردی که روی آن دست گذاشته بودند، این بود که چرا تاکنون ازدواج نکرده است؟ از میان بچه‌های زندان، یک گروه موسیقی تشکیل داده و آموزش‌شان داده بود. بچه‌ها پیشرفت شایان توجهی کرده بودند و آهنگ‌های مختلفی را که بر اساس سروده‌های زندانیان تنظیم

شده بود، به زیبایی اجرا می کردند. گاه این شعرها با آهنگ‌های قدیمی اجرا می شد و گاه توسط بچه‌ها، یا آقای ارژنگی برای شان آهنگ‌های جدیدی ساخته می شد. کارهای بسیار زیبایی تهیه و اجرا کرده بودند. از اعضای گروه موسیقی ارژنگی، فقط یک نفر به نام «ف- پ» باقی ماند. شب ۲۱ مرداد، پاسدار «علی» که در پستی و دنائت نمونه نداشت و حاج محمود افسر نگرهبان زندان را دیدم. تا آن روز خبری از آن‌ها نبود و همین باعث تعجبم شده بود. از خلال گفت‌وگوهای شان با دیگر پاسداران، متوجه شدم همراه با تعدادی از پاسداران زندان برای انجام مأموریت به منطقه‌ی عملیات «فروغ جاویدان» اعزام شده بودند و تازه به سر کار برگشته‌اند. این‌ها تازه نفس بودند و خون طلب می کردند، برخلاف بقیه که گویا تشنگی شان فروکش کرده بود. در همین حین، فرامرز جمشیدی را که چند برگه کاغذ سفید در کنارش روی زمین پهن بود، نزدیک در دادگاه دیدم. گفتم: داداش سلام! در زندان به داداش معروف بود. سرش را بلند کرد، مرا دید، چشمانش برقی زد. چشم‌بندش روی پیشانی‌اش بود، آن را چند بار جا به جا کرد. از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. تمام پهنه‌ی صورتش شد خنده. گفت: شنیده بودم که اعدام شده‌ای، هنوز زنده‌ای؟ در ذهنش یک نفر به آمار زنده‌ها اضافه شده بود. از سال ۶۵ هم‌بند بودیم و هم‌سلول. ادامه داد: نمی دانی چقدر خوشحالم که زنده‌ات می‌بینم. رو کرد به کاغذهایی که جلویش بود و گفت: ببین چقدر کاغذ به من داده‌اند! از من همکاری اطلاعاتی خواسته‌اند. و در حالی که می‌خندید ادامه داد: فکر نمی‌کنم دیگر ببینم‌ات. چقدر دوست داشتی تراز قبل شده بود. دلم آتش گرفت. می‌خواستم بیوسم‌اش. دل از او نمی‌کنم. یعنی این آخرین دیدارم‌ان است؟ سوزش عجیبی در گلویم احساس می‌کردم. گویی ریسمان به گلوی من می‌کشند. بعداً متوجه شدم ساعتش در ساعت ده شب ۲۲ مرداد از کار افتاده بود.

آخر شب بود. من هنوز زنده بودم یا ادای زنده‌ها را در می‌آوردم؟ نمی‌دانم چرا آن قدر جان‌سخت شده بودم. دلم می‌خواست تا زمانی که فرامرز در آن جا نشسته بود، همان‌جا می‌ماندم. یادم آمد انفرادی که بودیم او روزه بود و جیره‌ی نان اضافه‌اش را از طریق هواکش به من می‌داد. پشتم تیر می‌کشید و عرقی سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود. با عده‌ای از بچه‌ها به بند مجرد بازگشتم و یک‌راست به سلول سابقم رفتم. بچه‌ها دوره‌ام کردند. رفتارشان عادی نبود. از این که به سلامت بازگشته بودم، متعجب بودند. پاسداران به همراه زندانیان تواب کرمانشاهی در به در دنبالم بودند و به اتافی که در آن بودم نیز مراجعه کرده بودند. آن‌ها گویا همه جا را در پی‌ام گشته بودند. حتا در محوطه‌ی دادگاه صدایم کرده بودند و این همان زمانی بود که جواب نداده بودم. یک بار نیز تقریباً همه‌ی زندانیانی را که پایین بودند، یک به یک نگاه کرده بودند. نمی‌دانم آن لحظه کجا بودم. شاید همان لحظه‌ای بود که از ترس دیده شدن توسط لشگری، لنگم را دور صورتم کشیده بودم و سرم را میان پاهایم پنهان کرده بودم یا زمانی که به توالت رفته بودم. بعدها فهمیدم به بند مار کسبیت‌ها نیز برای پیدا کردنم مراجعه کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که اعدام شده‌ام. تازه متوجه شدم چرا امروز هر کدام از بچه‌های فرعی که به دادگاه رفته بودند، اعدام شدند.

هر یک از بچه‌های فرعی هفده را که به دادگاه می‌بردند، سه زندانی تواب کرمانشاهی، به عنوان

شاهد حاضر می‌شدند و بر علیه بچه‌ها شهادت می‌دادند. نفس حضور ما در آن جمع، جرم و گناهی نابخشودنی بود. اگر کسی گفته‌های آنان مبنی بر تماس با دیگر بندها از طریق مورس، دادن خط بر خورد جهت فرار از اعدام در دادگاه، دادن فحش به پاسداران و مسئولان زندان و اعضای هیأت و... را نفی می‌کرد، اعضای هیأت بلافاصله می‌گفتند: خیلی خوب، اشکالی ندارد، اگر راست می‌گویی باید همکاری اطلاعاتی کنی و سرموضعی‌های بندگان را معرفی کنی! تنها کسی که آن روز بر علیه او شهادت داده بودند و جان به در برده بود، «م-ش» بود. گفته بودند که وی اخبار عملیات فروغ را تشریح می‌کرده و مدعی بوده که مجاهدین به دروازه‌های همدان رسیده‌اند. «م-ش» در دفاع از خودش گفته بود: دروغ می‌گویند. من تنها آن‌چه را که تلویزیون نشان داده بود، برای بچه‌ها تعریف کردم. فکر نمی‌کردم انتقال اخبار تلویزیون جرم باشد. مگر امکان دارد من که آخرین صحنه‌ها را تا ۱۴ مرداد از تلویزیون تماشا کرده‌ام، این حرف‌ها را زده باشم! ظاهراً استدلالش مورد قبول قرار گرفته و اعدام نشده بود؛ ولی بقیه بچه‌ها از جمله سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز، محمد درویش نوری، روشن بلبلیان، داریوش حنیفه‌پور، حسین فیض‌آبادی و... با شهادت همین‌ها اعدام شده بودند. من و «م-پ» نیز معجزه‌آسا از مرگ رهیده بودیم. امروز تکیه‌ی اصلی هیأت روی همکاری اطلاعاتی بود. تا آن جایی که می‌دانم همه‌ی کسانی که امروز اعدام شدند، در معرض این سؤال قرار گرفته بودند.

«م-و» هم چنان از پنجره بیرون را می‌پایید. می‌خواست مطمئن شود که نیری می‌رود یا خیر؟ در این روز نیز مانند روز قبل، برای تمدد اعصاب به گلخانه‌ی زندان تشریف‌فرما شدند و چند عدد گل‌دان به رسم یادبود با خود بردند. به راستی گل به چه کارشان می‌آید؟! امروز حسین نیاکان، ابراهیم اکبری‌صفت، ابوالقاسم ارژنگی، کاوه نصاری، ظفر جعفری‌افشار، داریوش حنیفه‌پور، روشن بلبلیان، فرامرز جمشیدی، محمد درویش نوری، سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز، حسین فیض‌آبادی و... اعدام شدند.

یک‌شنبه ۲۳ و دوشنبه ۲۴ مرداد ماه. بعد از خوردن صبحانه، هر یک از ما به تناوب از طریق پنجره، محوطه‌ی بیرون را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم بدانیم اراهه‌ی مرگ به گوه‌رشدت می‌آید یا نه؟ در صورت مشاهده‌ی اتومبیل نیری، باید خود را برای رفتن به مسلخ آماده می‌کردیم. بدون حضور هیأت و نیری، اعدامی صورت نمی‌گرفت و می‌شد نفسی به راحت کشید. از سوی دیگر، نیامدن آن‌ها بدان مفهوم بود که هیأت کشتار در اوین سرگرم خون‌ریزی است. از روز یک‌شنبه محرم شروع شده بود و این بدان مفهوم بود که دیگر بوق ماشین عروس را نخواهیم شنید. اما اراهه‌ی مرگ هم چنان به پیش می‌راند. با خود فکر می‌کردم اگر کرمانشاهی‌ها مرا یافته و به سراغم آمدند، چه محملی برای پاسخ دادن به گزارش‌های آن‌ها بتراشم؟

از این که هیچ‌یک از بچه‌ها حاضر نشده بودند کوچک‌ترین همکاری با دژخیمان نکنند، به خود می‌بالیدم. این، آن رازی بود که عناصر رژیم از درک آن عاجز بودند. بارها در طول این روزها ناصرین را دیده بودم که سراپا خشم و در عین حال کوفته و در هم‌ریخته، عجز خود را از مقاومت بچه‌ها اعلام می‌کرد. این درجه از ایستادگی و مقاومت سابقه نداشت.

در این دو روز هیأت ظاهراً در اوین به جنایت مشغول بود و در گوه‌رشدت ناصرین برای

تهیه‌ی لیست کذایی و اولویت‌بندی زندانیان جهت اعزام به دادگاه و متعاقباً جوخه‌ی اعدام تلاش می‌کرد.

در روز ۲۴ مرداد نیری، اشراقی، رئیسی و پورمحمدی به دیدار آیت‌الله منتظری در قم می‌روند. نیری رئیس هیأت قتل عام به آیت‌الله منتظری می‌گوید:

ما تا الان هفتصد و پنجاه نفر را در تهران اعدام کرده‌ایم، دویست نفر را هم به عنوان سرموضع از بقیه جدا کرده‌ایم. کلک این‌ها را هم بکنیم بعد هر چه بفرمائید. آیت‌الله منتظری بعد از شنیدن استدلال‌های اعضای هیأت کشتار زندانیان سیاسی، از سر خیرخواهی برای رژیم تأکید می‌کند: این گونه قتل عام بدون محاکمه، آن‌هم نسبت به زندانی و اسیر، قطعاً در درازمدت به نفع آن‌هاست و دنیا ما را محکوم می‌کند. ...

اعدام آنان [زندانیان سیاسی] بدون فعالیت جدید، زیر سؤال بردن همه‌ی قضات و همه‌ی قضاوت‌های سابق است. کسی را که به کم‌تر از اعدام محکوم کرده‌اید به چه ملاک اعدام می‌کنید؟ حالا ملاقات‌ها و تلفن‌ها را قطع کرده‌اید. فردا در جواب خانواده‌ها چه خواهید گفت؟^۱ بچه‌های کرجی بندان تقریباً به جز چند نفر، همگی اعدام شده بودند. زندانیان کرج در طول سالیان زندان، به شدت از سوی دادستانی کرج تحت فشار و کنترل بودند و در دادگاه نیز شرایطشان سخت‌تر بود. نادری، دادستان و فاتح مسئول اطلاعات، از نزدیک همه را می‌شناختند زیرا تعدادشان اندک بود و در ثانی، رئیسی خیلی از بچه‌ها را از نزدیک می‌شناخت. رئیسی یکی از اعضای اصلی و فعال هیأت کشتار، پیش از انتصاب به سمت معاونت دادستان انقلاب اسلامی مرکز در سال ۶۳، توسط علی رازینی دوست و هم‌درس سابقش، دادستان انقلاب اسلامی و پیش از آن دادیار کرج بود. این‌همه دست به دست هم داده بود و کار را برای زندانیان کرجی مشکل‌تر کرده بود. اصولاً اگر اعضای هیأت و یا کارگزاران آن‌ها کسی را می‌شناختند تا رأی به اعدام او نمی‌گرفتند، آرام نمی‌نشستند. در رابطه با بچه‌های کرجی، نادری و فاتح جزو نظردهندگان اصلی بودند و اضافه شدن آن‌ها به ترکیب هیأت، عمق فاجعه را می‌رساند.

سه‌شنبه ۲۵ مرداد. اول وقت صدایم کردند و به محوطه‌ی دادگاه برده شدم. پاسداری که ما را به طبقه‌ی پایین برده بود، مرا مجبور به نشستن کنار در دادگاه کرد. منتظر فرصتی بودم که خودم را به راهروی مرگ برسانم تا بلکه مثل روزهای قبل کمی آسوده‌خاطر گردم. در این بین متوجه شدم که مجتبی اخگر را به دادگاه برده‌اند. از داخل دادگاه سر و صدای مجتبی به گوش می‌رسید. قضیه به انفرادی رفتن او قبل از اعدام‌ها بر می‌گشت. از بیماری‌های شدید کلیوی، روده‌ای و معدوی رنج می‌برد. هیچ کاری برایش نمی‌کردند. قادر نبود غذای شب زندان را بخورد. به خاطر عدم رسیدگی به نیازهای اولیه‌اش و دردی که می‌کشید، اعتصاب غذا کرده بود. مجبور شدند وی را برای مداوا به بهداری زندان قزل حصار که مختص عادی‌ها بود، ببرند. او تأکید داشت به علت ناراحتی‌هایی که داشته، نمی‌توانسته غذا بخورد. چند بار لشگری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه رفت. سپس بیات مسئول بهداری برای دادن شهادت علیه او به

۱- متن کامل خاطرات آیت‌الله منتظری به همراه پیوست‌ها، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم ژانویه ۲۰۰۱، صفحه‌ی ۳۴۷.

۲- پیشین، صفحه‌ی ۵۲۱.

دادگاه فرا خوانده شد. مجتبی سه روز پیش نیز ضربه‌های کابل زیادی را تحمل کرده بود و به لحاظ جسمی بسیار ضعیف شده بود. آن قدر قضیه‌ی او پیچ در پیچ شده بود که یادشان رفته بود وی را در رابطه با خود انفرادی رفتن مورد مواخذه قرار دهند. احساس کردم مجتبی را نیز از دست داده‌ام. به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم از مهلکه جان سالم به در برد. قیافه‌ی ظاهری او به همراه خونسردی ذاتی‌اش و سادگی رفتار و برخوردش، احساس همدردی با او را در هر کسی بر می‌انگیخت. شاید همین خصوصیات منحصر به فردش بود که به یاری‌اش آمد.

سپس عادل نوری به دادگاه رفت. متوجه شدم لشگری نیز به همراه او به دادگاه رفت. لشگری وی را به خوبی می‌شناخت و در دادگاه پایش را در یک کفش کرده بود که حکم اعدام عادل را بگیرد. صدای لشگری از داخل دادگاه می‌آمد.

در این جا بود که متوجه شدم از افراد خودشان برای شهادت دادن علیه ما استفاده می‌کنند. عادل اگر کمی شانس آورده بود و سر و کله‌ی لشگری پیدا نشده بود، این خوان را نیز رد کرده بود. ولی در میان ما، او بد اقبال‌ترین بود.

نوبت به سعید عطاریان نژاد رسید که به دادگاهش برند. دوباره لشگری به دادگاه رفت. نفهمیدم در آن جا چه گذشت. لشگری سعید را نیز از سال ۶۱ می‌شناخت، چرا که او نیز از زندانیان قدیمی گوهردشت بود و متجاوز از دو سال سلول انفرادی را تحمل کرده بود. احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و دیگر محل گریزی نیست. با این حال هم‌چنان هشیاری‌ام را حفظ کرده بودم. با این که لنگ بر چشم داشتم، همه جا را به خوبی می‌دیدم. در این بین متوجه شدم لشگری اتاقش را برای انجام کاری ترک کرد. ناصرین از دادگاه بیرون آمده و به دنبال شکار قربانی جدیدی بود تا به مسلخ برود. وی از روی دفترچه‌اش و لیستی که هر روز تهیه می‌کرد، به دنبال قربانی می‌گشت. کار برای چند دقیقه‌ای به درازا کشیده بود. ناصرین هنوز بازنگشته بود. نیری چند بار با صدای بلند گفت: آقای ناصرین یک متهم جدید بیاورید! ظاهراً وی از این که وقفه‌ای در کارشان افتاده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. بنا به دلایلی که بر ما پوشیده بود، عجله داشتند و می‌خواستند به سرعت تکلیف ما را یک‌سره کرده و گوهردشت را ترک کنند. درنگ را جایز ندانستم. شاید مجبور می‌شدم در موقعیت بدتری به دادگاه روم. دادگاه بدون حضور ناصرین و لشگری را ترجیح می‌دادم. دل به دریا زده، بلند شدم و خودم را به دادگاه رساندم. چشم‌بندم را که برداشتم، نیری فکر کرد کسی من را به دادگاه هدایت کرده است. برای او مهم فقط این بود که کسی در دادگاه حاضر شود تا او و دیگران به کارشان برسند. پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ پاسخ دادم: یک بار. می‌دانستم هر چه بیشتر بگویم، بدتر است و خواسته‌شان بالاتر می‌رود و چه بسا بروند روی همکاری اطلاعاتی. پیش خودم گفتم: اگر متوجه شد که با من سه بار برخورد شده، خودم را به نفهمی می‌زنم و می‌گویم نه! در واقع یک بار با من برخورد شده و دو بار بعدی چون تفهیم و تفاهم نشده بود، مرا به نزد شما آوردند که خواسته‌تان را یک بار دیگر روشن بگویند. خوشبختانه در آن میان کسی متوجه نشد. چون سرزده به دادگاه رفته بودم، پرونده‌ی زندانم پیش روی‌شان نبود. پرونده‌ای را که نامم روی آن بود، روی میزی در گوشه‌ی اتاق می‌دیدم. جدای از پرونده‌ی هر فرد، یک پرونده‌ی زندان نیز حاوی اطلاعاتی در رابطه با سابقه‌ی فرد در زندان، تهیه شده بود. هر فرد همراه با پرونده و

کیفر خواستش و هم‌چنین پرونده‌ی زندانش به دادگاه می‌رفت. در پرونده‌ی زندانم بر گه‌ای به امضای من مبنی بر عدم تمایل به شرکت در انتخابات سومین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی موجود بود. نباید کسی کارش به کش و قوس می‌کشید و گرنه بازنده‌ی میدان بود. از آن جایی که بدون تمهیدات قبلی به دادگاه رفته بودم، چیزی از من در اختیار نداشتند. نیری گفت: انزجار نوشتی؟ گفتم: بله! و اجازه‌ی صحبت به او ندادم و به شکل ابلهانه‌ای گفتم: شما چند روز پیش به من گفتید می‌خواهید عفو داده و آزاد کنید و از من خواستید که در قبال آن نوشته‌ای بدهم و من نیز متنی را نوشتم، فکر می‌کردم همان نوشته کفایت می‌کند. نمی‌دانم چرا آزادی من این‌قدر کش پیدا کرده است! پوزخندی بر لبان اعضای دادگاه نشست. لابد پیش خود می‌گفتند: طرف را می‌خواهیم بکشیم، بیچاره فکر می‌کند قصد آزادی‌اش را داریم! همین مسئله باعث شد که تمرکزشان به هم بریزد و جو دادگاه عوض شود. نیری گفت: برو یک متن بنویس که به درد مصاحبه بخورد. کل توقفم در دادگاه یک دقیقه نشده بود و هنوز پاسخی نداده بودم که ناصریان سراسیمه و کف بر دهان سر رسید. ترسیدم همه چیز خراب شود. همه‌ی اذهان متوجه‌ی او و حضور خشمگینانه‌اش در دادگاه شد. بی‌اعتنا به او و حضور نا به هنگام‌اش در دادگاه، به گونه‌ای نشان دادم که می‌خواهم لنگم را به چشم بسته و از دادگاه خارج شوم. ناصریان از آن چه که بین ما گذشته بود، مطلع نبود و نمی‌توانست ادعا کند که چون حضور نداشته، پس دادگاه باید تکرار شود. در حالی که بر شانه و پشتم می‌زد و تقریباً نعره می‌کشید، رو به نیری کرده و گفت: حاج آقا این خبیث‌ها پدر ما را در آورده‌اند. هیچ کدام حاضر به همکاری نشده‌اند! احساس غرور عجیبی به من دست داد. حس می‌کردم مالک دنیایم و آن‌ها را چون موجودات حقیری پست می‌شمردم. عجز و درماندگی او را می‌دیدم. گویی بار دنیا را از روی شانهم برداشته‌اند. احساس سبکی عجیبی به من دست داد. از این که بچه‌ها آن‌ها را به این فلاکت دچار کرده بودند، بر خود می‌بالیدم.

از اتاق آمدم بیرون و دوباره یک انزجارنامه‌ی دیگر نوشتم. این بار با آرامش بیش‌تر و فشار کم‌تری به این کار دست زدم. به لحاظ محتوا با قبلی‌ها فرق چندانی نمی‌کرد، فقط چند خطی شرح و بسطش داده بودم. اضافه کردم در طول زندان همیشه سعی کرده‌ام که قوانین را به رسمیت بشناسم و در هیچ حرکت جمعی نیز شرکت نداشته‌ام و بیش‌تر آدمی گوشه‌گیر و منزوی بوده‌ام. پیش خودم گفتم: اگر این نوشته را به لشگری دهند، حتماً از تعجب شاخ در خواهد آورد! تقریباً هیچ حرکت جمعی، جز یک مورد، در بندهایی که من در آن به سر می‌بردم، نبود که من در آن شرکت نداشته باشم و بهایش را پرداخت نکرده باشم. تقریباً در همه‌ی شرایط نیز یکی از مسئولیت‌های بند یا اتاق را نیز به عهده داشتم.

از محوطه‌ی دادگاه که بیرون آمدم، متوجه شدم اکبر بندعلی و چند نفر دیگر از بچه‌هایی را که به پروسه‌ی اعدام وارد نشده بودند، نیز از بند آورده و در کنار راهرو نشانده‌اند. شهادت سه توابع کرمانشاهی مبنی بر تماس ما از طریق مورس با بند سابق‌مان، باعث شده بود تا ناصریان متوجه شود که باید تعداد دیگری از بچه‌هایی را که در بند به سر می‌برند نیز به جمع اعدامی‌ها اضافه کند. با دیدن آن‌ها دلم هری ریخت پایین. متوجه شدم که نگرانی آن روزم در فرعی هفده، بی‌جا نبوده است. اشتباه دار. یوش حنیفه‌پور می‌رفت که کار دست بچه‌های دیگری که

در بند مانده بودند نیز بدهد. با خودم فکر می‌کردم که برای پیش‌برد مبارزه و مقاومت، تنها صداقت و حل‌شدگی لازم نیست. بلکه در کنار آن‌ها باید پختگی، تجربه، صلاحیت، آگاهی و بینش نیز وجود داشته باشد.

«د-ص» کنارم نشسته بود. گفتم: چه کار کردی؟ گفت: نمی‌دانم چه پیش می‌آید. گفتم: «مرگ حق است» جمله‌ی محسن محمدباقر را تکرار کردم. می‌خواستم به نوعی مقصودم را به او برسانم که من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است، اما او چشم‌بندش را بالا زد و چشم در چشم انداخت و گفت: چی چی رو مرگ حق است! من زندگی را دوست دارم، نمی‌خواهم بمیرم. از روی عجز نمی‌گفت. نگاهش به زندگی را تشریح می‌کرد. سپس اضافه کرد: من عاشق بچه‌ها هستم. احساس کردم شاید هم‌دیگر را نبینیم، به او گفتم: چیزی به عنوان یادگاری به من می‌دهی؟ دوباره چشم‌بندش را بالا زد و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: یعنی من را اعدام می‌کنند و تو زنده می‌مانی؟ بعد خندید و گفت: یعنی تو هم حکم اعدام ما را می‌دهی بی‌ریخت؟ خندیدم، گفتم: نه منظوری نداشتی! من هم به تو یک یادگاری خواهم داد. لحظه‌ای فکر کرد و سپس حلقه‌ی ازدواجش را در آورد و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: فکر می‌کنم این با ارزش‌ترین چیزی است که دارم. شاید در فکر آن بود که نفیس‌ترین دارایی‌اش نباید به دست گران‌گرسنه افتد. نباید به تاراج دژخیمان رود و یا شاید از من می‌خواست که آن را به دست همسرش برسانم یا شاید می‌خواست مهر و عطفش را به من نشان دهد. گفتم: نه! آن را برای خودت نگاه دار. بیا ساعت‌ها مان را عوض کنیم. خندید و گفت: چیه چشمات ساعت را گرفته است؟ سپس ساعتش را به من داد و مشتاقانه گفت: یادت باشد این ساعت متعلق به قاسم خلدی است. قاسم در سال ۶۶ در اوین خودکشی کرده بود. من هم ساعتی را که احمد رضا محمدی مطهری از طریق بند دیگری برایم فرستاده بود، به او دادم. با بستن ساعت به دستم، قاسم از جلوی نظرم دور نمی‌شد. پیش خودم گفتم: ناقلا تو می‌دوستی چه اتفاقی قرار بیفته؟ برای همین بود که زودتر پیش قدم شدی؟ قاسم نیز در زمره‌ی کسانی بود که با جدیت نزد انگلیسی می‌آموخت و از روابط نزدیکی با او برخوردار بودم.

ناصریان در حالی که دست‌هایش را از شدت خوشحالی به هم می‌مالید، به فرج مرتضی رؤیایی یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت گفت: هیأت را به ماندن برای نهار راضی کردم. خوشحالی زایدالوصف او ناشی از آن بود که می‌دانست ماندن هیأت به معنای ادامه‌ی کشتارها است. به رؤیایی گفت: برو آشپزخانه و بگو کباب و مرغ درست کنند! حالا فهمیدم چرا نیری صبح عجله داشت. آن‌ها از صبح، قصد ترک گوهردشت را داشتند. به همین دلیل می‌خواستند هر چه زودتر تا آن‌جا که امکان داشت به کارها رسیدگی کرده و احکام اعدام را صادر کنند. عادل نوری را در کنارم یافتیم. گفت که به پایان راه رسیده است و منتظر است هر لحظه او را برای اجرای حکم اعدام ببرند. روحیه‌اش بالا بود. گفت: به خاطر تعهدی که نسبت به زنده ماندن احساس می‌کردم، تمام تلاشم را کردم. حالا با خیال راحت به استقبال مرگ می‌روم. از قول من همه‌ی بچه‌ها را ببوس! خوشحالم که به دیدار شهدا می‌روم. گفتم: از قول من به موسی خیابانی سلام برسان!

۱- در اوین خواهر کوچک‌ترش عفت را تحت عنوان ملاقات برده بودند و در سردخانه‌ی زندان، جنازه‌ی قاسم را به او نشان داده بودند. عفت نیز پس از پایان کشتار ۶۷ در اوین خودکشی کرد.

عادل دستم را فشار داد و گفت: ناصر یان دست بردار نیست حتماً از تو راجع به مراسم عید غدیر و عید قربان سؤال خواهد کرد. محملی برای آن بتراش. دستش در دستم بود، گرمای عجیبی داشت. کنارم نشسته بود. می خواستم رویش را ببینم. به بهانه‌ی کمر درد و پا درد از جای برخاستم. پاسداری در آن میان نبود. آن طرف راهرو، روبه‌روی او نشستیم تا صورتش را برای آخرین بار سیر تماشا کنم. نشستیم بغل دست محمد رفیع نقدی وی نیز گفت که از جو دادگاه بر می آمد که به اعدام محکوم شده باشد. قنبر نعمتی نیز کنارم بود. قنبر قبلاً با تقلیل حکم مواجه شده بود و قرار بود در ماه مرداد آزاد شود. خانواده‌اش همه چیز را برای آزادی او مهیا کرده بودند، حتی گوسفند قربانی را. به شوخی و طعنه به او گفتیم: قنبر، الان گوسفنده به عنوان اعتراض نسبت به وضعیت تو و خودش، طناب بر گردن از بالکن پریده و خود را پیش از تو دار زده است! خندید و گفت: فکر کنم همین‌طور است، بیچاره او هم از دست این‌ها به عذاب آمده است! سعید عطاریان نژاد چند روز قبل تر نوشتن انزجار نامه را پذیرفته بود. اما شب قبل تصمیمش را گرفته بود و می گفت: رفتن ام بیش از ماندن ام مؤثر است. چه بسا اعتقاد داشت با ریخته شدن خونش انسان‌ها به هم نزدیک تر خواهند شد.

نهار طبق معمول باز هم نان و پنیر بود. عادل شروع کرد به خواندن نماز. محمد رفیع نقدی هم به نماز ایستاد. من محو تماشای شان بودم. ساعت یک و سی دقیقه بعد از ظهر بود. آن‌ها را صدا زدند: عادل نوری، محمد رفیع نقدی، سعید عطاریان نژاد، قنبر نعمتی، غلامرضا کیا کجوری! قلبم می خواست از جا کنده شود. آخرین دیدار مان بود. غلامرضا کیا کجوری می خندید مثل همیشه. ناصر یان زد به پشتش تا او را به صف کند. روزهای اول نوشتن انزجار نامه را پذیرفته بود و برای همین تا حالا زنده مانده بود. ولی بعد در دادگاه، همه چیز را پس گرفته بود. تا آن جایی که می شد با نگاهم بدرقه‌شان کردم. دیگر نمی دیدم شان.

علی پاسدار از کنارم رد شد و با غیظ گفت: لگد آخر را خودم می زنم توی سینه‌ات! احق فکر می کرد اگر بروم روی سکوی اعدام، برایم فرقی خواهد داشت که چه کسی این افتخار نصیبش شود. نوبت خود را انتظار می کشیدیم. به دستشویی که در نزدیکی دادگاه بود، رفته بودم. صدای زنگ تلفن را شنیدم. صدای نیری به گوشم خورد ولی بی توجه از آن رد شدم. از دستشویی که برگشتم، کنار «د-ص» نشستیم. ساعت نزدیک به دو و نیم بود. متوجه شدم اعضای هیأت، دادگاه را ترک می کنند. این بدان معنی بود که آن روز دیگر اعدام نخواهیم داشت. زیرا در هر یک از مراسم اعدام، یکی از افراد هیأت، باید چگونگی آن را از نزدیک می دید. ناصر یان آن قدر عصبانی و به هم ریخته شده بود که هر کس را دم دستش می دید، بی نصیب نگذاشته و چک و لگدی نثارش می کرد.

با عزیمت هیأت قتل‌عام به اوین، دسته‌دسته افرادی را که در محوطه‌ی دادگاه باقی مانده بودند، به بندهای شان منتقل کردند. ما هنوز در راهروی مرگ نشسته بودیم. «د-ص» پرسید: چه خبر است؟ گفتم: فکر می کنم از بالا دستور توقف اعدام‌ها داده شده است. زیرا هنگامی که به دستشویی رفته بودم، صدای زنگ تلفنی را شنیدم و بعد از آن متوجه‌ی تعطیلی دادگاه شدم. شاید به دلیل فشارهای منتظری دستور توقف اعدام‌ها صادر شده بود. شاید به دلیل فرارسیدن دهه‌ی اول ماه محرم دست به چنین اقدامی زده بودند. چرا که بعدها و پس از پایان دهه‌ی عاشورا، وقتی که به سراغ زندانیان مارکسیست آمدند، تعدادی از زندانیان مجاهد را نیز

به همراه آنان اعدام کردند.

این ماجراها در حالی به وقوع پیوست که قرار بود اعضای هیأت، آن روز را در گوهردشت باقی مانده و در باره‌ی سرنوشت افراد باقی‌مانده تصمیم‌گیری کنند. از نظر ناصرین کلیه‌ی کسانی که از سوی او برای رفتن به دادگاه انتخاب شده بودند، مستحق اجرای حکم اعدام بودند. او به هیچ‌وجه مایل نبود حتی یکی از آن‌ها زنده بماند. ساعتی قبل به چشم خود دیده بودم که چگونه ناصرین از این که موفق شده بود اعضای هیأت را برای نهار نگاه دارد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مطمئناً بعد از نهار اتفاق خاصی افتاده بود که همه چیز به یک‌باره تغییر کرده بود.

«د-ص» پرسید: پس ما چی؟ گفتم: برای ما آش ویژه‌ای پخته‌اند، کمی تأمل کن به زودی سرو خواهند کرد! ما شش نفر بودیم که باقی مانده بودیم. چند بار با پاسدارانی که در رفت و آمد بودند، برخورد کردیم تا تکلیف ما را روشن کنند. گویا نمی‌دانستند با ما چه کنند. تا حوالی ساعت شش بعدازظهر، هم‌چنان آن‌جا نشسته بودیم. دل‌شان نمی‌آمد ما را راهی بند کنند و از طرفی دستور اعدام‌مان نیز نرسیده بود. میان زمین و هوا معلق بودیم، چون شمع‌ی در رهگذار باد، سرگشته میان درنگ رفتن و ماندن. علی اصفهانی و سپس مصطفی مردانی را دیدم که زنده بودند و پاسداری آن‌ها را به بند انفرادی منتقل می‌کرد. علی اصفهانی با تکان دادن دستش به گونه‌ای که پاسدار همراهش متوجه نشود، با من خداحافظی کرد.

امروز در واقع آخرین روز اعدام زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت بود. ماشین کشتار در روزهای ۸، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۱، ۲۲ و ۲۵ مرداد، یعنی جمعا هشت روز در گوهردشت مشغول قتل‌عام زندانیان مجاهد بود. به جز چند نفر که در شهرپور به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیدند، زندانیان مجاهد در گوهردشت تنها در این روزها به شهادت رسیدند.

چهارشنبه ۲۶ مرداد و پنج‌شنبه ۲۷ مرداد. ماه محرم بود. مانند هر سال کشور در غم و اندوه فرو می‌رفت. هر شب پاسداران به همراه زندانیان عادی بند جهاد، دسته‌ی سینه‌زنی راه انداخته و در محوطه‌ی زندان به سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌پرداختند. از لای کرکره‌ی سلول می‌شد آن‌ها را دید. پرچم و علم و کتل نیز همراه داشتند. یک دسته‌ی سینه‌زنی تقریباً کامل تشکیل داده بودند. ظاهراً برای مظلومیت حسین بر سر و سینه می‌زدند و بر شمر و خولی و یزید و ابن‌زبید و... لعنت می‌فرستادند. اگر تنها ذره‌ای صداقت در کارشان بود، باید دچار روان‌پریشی شدید شده و سر به بیابان می‌گذاشتند. به قول خودشان امام زین‌العابدین فرزند امام و پیشوای عاشورا، به خاطر بیماری از مرگ جسته بود و سپس آزاد شده بود. آن هم در دورانی که بشر در جاهلیت و تاریکی به سر می‌برد. اما اینان ناصر منصور را روی برانکار، در حالی که فلج قطع نخاعی بود، حلق‌آویز کرده بودند! حتی به بیماران روانی چون عباس افغان و مسعود رشت‌چیان هم رحم نکرده بودند. کاوه نصاری که هیچ چیز از گذشته‌اش به یاد نداشت، در حالی که دچار حمله‌ی شدید صرع شده بود، قلم‌دوش ظفر افشاری به قربانگاه رفته بود و... خواهر، همسر و فرزندان حسین که رهبر عاشورا بود، علی‌رغم خطابه‌ی پرشورش آزاد شده

بودند، بدون آن که به سیاه چالی افتاده شوند و درد جان سوز شکنجه و شلاق و... را به جان بخرند. اما اینان منبیره رجوی را بعد از تحمل شش سال زندان و رنج و شکنجه و سه سال پس از پایان محکومیتش اعدام می کنند. حتا ساده ترین هواداران مجاهدین را نیز گریزی از اعدام نبود. می خواستم پنجره را باز کنم و فریاد بزنم از این همه نامردمی و سالوس و ریا.

در تمام روز همه‌ی سعی مان این بود که بفهمیم چه کسانی زنده مانده‌اند. «ف- پ» که تنها عضو باقی مانده از گروه موسیقی زندان بود، آهسته برای مان زمزمه می کرد و «محمد- و» از خاطرات پدرش و ماشین معروفش صحبت می کرد. وقتی او داستان را تعریف می کرد، تقریباً همه از خنده ریسه می رفتیم و کف اتاق ولو می شدیم و اشک در چشمان مان حلقه می زد. همه چیزمان را به غارت برده بودند، اما هنوز نتوانسته بودند شادی را از ما بگیرند و راه خنده را بر ما ببندند. ما در میان غم و اندوه، شادی را پاس می داشتیم. رمز پیروزی ما این بود. ما موظف بودیم که از آن چون مردمک چشم مراقبت کنیم. چیزی در نهان ما فریاد می زد: زندگی را از ما دریغ می کنید، ما را به وحشیانه ترین شکل می کشید، اما با شادی هایی که کرده ایم چه می کنید؟ صدای خنده هامان باقی خواهند ماند، با آن چه می کنید؟ به این شکل بود که زندگی بر مرگ و شادی بر غم چیره می شد.

هرگاه کسی چیزی از پنجره می دید و به دیگران خبر می داد، همگی برای دیدن آن به پشت پنجره می رفتیم. غروب ناصریان را در حالی که روبه روی سلول ما کنار حوض آب نشسته بود، دیدم. بسیار ناراحت و افسرده به نظر می رسید. لشگری نزد او آمده و مشغول قدم زدن شدند. ناصریان به سلول های ما اشاره کرده و مواردی را با لشگری در میان می گذاشت. از آن فاصله نمی توانستیم حدس بزنیم بر سر چه صحبت می کنند. از بالا و پایین کردن دستانش، مشخص بود که به شدت عصبانی است و هنوز تشنه ی خون. شاید از این که هنوز عده ای زنده بودند، افسرده و غمگین بود. او ناراحتی و مخالفتش به خاطر توقف اعدام ها را به شکل علنی و در حضور بچه ها اعلام داشته بود. برای اعدام بچه ها، حتا در میان اعضای هیأت نیز کسی پی گیر تر از ناصریان نبود. یک بار نیری در حضور من به وی تذکر داد که مسئولیت شرعی صدور حکم با اوست و می باید جوانب امر را در نظر داشته باشد! اما بچه ها در اوین شنیده بودند که نیری به مجتبی حلوائی که در جنایت و شقاوت دست همه را از پشت بسته بود، گفته بود: اگر خسته شدی یک نفر دیگر را به جای بگذاریم؟ بعدها متوجه شدم در آن روز که مصادف بود با سقوط هواپیمای ضیاء الحق رئیس جمهور پاکستان، تعدادی از دوستانم در اوین به دادگاه رفته بودند. ظاهراً توقف اعدام تنها مشمول گوهردشت شده بود!

جمعه ۲۸ مرداد. طبق معمول، بعد از صبحانه اولین کاری که کردیم، دیده بانی از طریق پنجره بود. هنوز مطمئن نبودیم ماشین کشتار از کار باز مانده باشد. چرا که هنوز وضعیت عادی نشده بود و ما در سلول های در بسته و انفرادی، با حداقل امکانات به سر می بردیم. پیش از ظهر ناگهان در سلول باز شد. ناصریان به همراه چندین پاسدار از جمله فرج مرتضی رؤیایی و علی جاسم از پاسداران قدیمی گوهردشت، به سلول وارد شدند. مجموعاً هفت، هشت نفری می شدند. ناصریان به شدت خسته و فرسوده به نظر می رسید. دائم خمیازه می کشید. معلوم

بود مدت زیادی است که نخوابیده و از سردرد شکایت داشت. به یکی از پاسداران گفت از بهداری برایش قرص بگیرد. می‌توان گفت از خستگی و خواب، روی پایش بند نبود. ضمن پرسیدن اسم من، سؤال کرد: چند بار با تو برخورد شده است؟ طبق معمول گفتم: یک بار! پرسید: قبل از برخورد با هیأت، در کدام بند بودی؟ پاسخ دادم: بند دو. سؤال کرد: عید قربان در بند بودی؟ نمی‌توانستم بگویم در بند نبودم، چون در این صورت می‌فهمید که در انفرادی بوده‌ام و کار بدتر می‌شد. گفتم: در بند بودم. پرسید: چه کسی در مراسم جشن بند شربت داد؟ اندکی فکر کردم، با مکث و تأمل، در حالی که آب دهانم را قورت می‌دادم گفتم: قربان نبودم ... غدیر بودم ... غدیر نبودم، قربان بودم ... آن قدر این دو را قاطی، پاطی و مکرر و با لکنت زبان و به صورت کشدار گفتم که نفهمید چه می‌گویم. خسته شد و گفت: صد بار هم با تو برخورد شود، کم است. خبیث ویزایت صادر شد! برو بیرون! گفتم: پس اجازه بدهید وسایلم را جمع کنم. موافقت کرد.

پاسداران همراه او ساکت بودند و دخالتی نمی‌کردند. بعد از ترک اتاق ما، به سراغ سلول‌های دیگر رفتند. وسایلی نداشتیم، می‌خواستیم با بچه‌ها خداحافظی کنیم. ربوبوسی گرمی با آنها کردم. فکر می‌کردم دیگر نخواهم دیدشان. از سلول بیرون آمدم و روبه‌روی در اتاق، کنار دیوار ایستادم. به یاد بچه‌ها و مقاومت حماسی‌شان افتادم. اشک شوق در چشمانم حلقه زد. ناصر یان مدت‌ها بود که به دنبال فرصتی می‌گشت تا مقاومت بچه‌ها را در هم بشکند. تمام سعی‌اش این بود که لااقل بفهمد در بند ما چه کسی به مناسبت عید غدیر شربت داده است. جشن و... پیش کش. ده‌ها نفر از بچه‌های بند ما را به دار آویخته بودند. با وجود این کوچک‌ترین اطلاعی به دست نیاورده بودند. روز ۲۸ مرداد من هنوز زنده بودم و ناصر یان می‌خواست از من در بیاورد که چه کسی در بند و هنگام برگزاری مراسم شربت داده است. در حالی که من مجری مراسم بودم، یعنی مشخص‌ترین فرد در ارتباط با برگزاری مراسم. تنها کسی که چهره و نامش در این رابطه از سوی کسی فراموش نمی‌شد، من بودم. آیا باعث افتخار نبود که با چنین انسان‌هایی زندگی می‌کردم؟

آن روز یکی از روزهای تاریخی میهن‌مان بود. روزی که حکومت ملی دکتر محمد مصدق با دسیسه‌های دربار و به مدد روحانیون ارتجاعی و با حمایت و راهنمایی سازمان سیا و اینتلیجنت سرویس به وسیله‌ی کودتای سپهبد فضل‌الله زاهدی ساقط شده بود. در چنین روزی به سوی سرنوشت می‌رفتم و لحظه‌هایی را پشت سر می‌گذاشتم که چه بسا آخرین برگ‌های دفتر ایام زندگی‌ام با آنها رقم می‌خورد. در تنهایی و سکوت، به یاد تنهایی دکتر محمد مصدق در روز ۲۸ مرداد و پس از سقوط حکومتش به دست اجامر و اوباش افتادم. ناگهان ناصر یان از ته سالن، در حالی که یک زندانی را می‌زد و با خود می‌آورد، به من نزدیک شد. بعدها فهمیدم نامش حسین صادق بیگی بود. ناصر یان از او می‌خواست که تشکیلات فرعی هشت را بگوید و او کتمان می‌کرد. ناصر یان به من رسید. آن قدر خسته و کلافه و درمانده بود که مرا یادش نبود، به من گفت: برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟

با تمام مرارت‌هایی که آن روزها کشیده بودم، اما فکر و حواسم به خوبی کار می‌کرد و از حضور ذهن و سرعت‌عمل کافی برخوردار بودم. به ویژه آن که نبرد میان مرگ و زندگی بود و اراده

کرده بودم تا آن جا که ممکن است تسلیم شرایط نشوم. می دانستم مرگ با آهنگ زندگی همراه است و هر لحظه، با هر نفسم و با هر قدمم، به سوی او می روم ولی می خواستم دیدارم با فرشته‌ی مرگ را تا آن جا که ممکن بود به تعویق بیندازم. در سال‌های گذشته و به ویژه در روزهای قبل بارها گرمای نفس نفس زدن او را در پشت سرم احساس کرده بودم. دیگر به او عادت کرده بودم و حالا او را در حالی که به من لبخند می زد و دستش را دراز کرده بود، دوباره می دیدم. این بار از روبه‌رو. احساس می کردم هر چه به مرگ نزدیک‌تر می شوم، زندگی برایم باارزش‌تر می شود. تلاش می کردم تا آن جا که ممکن است ارزشمندترین دارایی‌ام را پاس دارم، بدون آن که دچار لغزشی شوم.

یک لحظه به ذهنم زد که شاید مرا نشناخته است. گفتم: نمی دانم! آوردند و گفتند این جا بایستیم. فقط «آوردند» را به آن چه اتفاق افتاده بود، اضافه کردم. مفهوم جمله کاملاً تغییر یافت. ناصرین تصور کرد که مرا از جای دیگری آورده‌اند. جمله‌ی فوق را به صراحت بیان نکردم تا اگر متوجه شد من کی هستم، بگویم آن طرف راهرو ایستاده بودم و یکی از پاسداران دستم را گرفت و آورد این طرف. حداقل چهار تن از پاسداران مرا به خوبی می شناختند ولی هیچ یک به او یادآوری نکردند این همانی است که خودت گفتی از سلول بیاید بیرون و این جا بایستد. شاید آن‌ها نیز از پاسخم گیج شدند. پاسداران تقریباً ذله شده بودند و گویی نیاز به استراحتی هر چند کوتاه برای از سرگیری کشتار داشتند. در آن شرایط تمایل چندانی برای ادامه‌ی نبرد نداشتند. رویارویی آن‌ها با بچه‌ها رمقی برای شان نگذاشته بود.

ناصرین پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ گفتم: یک بار. گفت: صدار برخورد هم با شما خبیث‌ها کم است و دستور داد: بیاندازیدش همین تو! و به سلول خودم اشاره کرد. در را باز کردند و با لگد مرا انداخت توی اتاق. بچه‌ها دوره‌ام کردند. «م- و» غرق بوسه‌ام کرد. به شدت احساساتی شده بود. همه خوشحال بودند و یک به یک در آغوشم می گرفتند. کسی به زنده ماندنم امید نداشت. در نظرشان از آن دنیا برگشته بودم. آن چه را که در چند لحظه بر من گذشته بود، نمی توانستم باور کنم.

شنبه ۲۹ مرداد تا چهارشنبه ۲ شهریور. صدای نوحه و عزا نیز از همه جا شنیده می شد. دلم برای بوق‌های عروسی چند روز پیش تنگ شده بود. کاشکی به جای نوحه‌های گوش‌خراش، صدای بوق عروسی را می شنیدم. کاشکی اصلاً نوحه و عزایی نبود. کاش کسی پیدا می شد و هر چه غم بود از دل‌ها می زدود. کاش هیچ کس دیگر مرثیه‌ای نمی سرود. وای من! خدای من! این چه فرهنگی است که ما داریم که کارناوال‌مان هم عاشورا است و تاسوعا! پس شادی‌های‌مان را کجا قسمت کنیم؟ تنها وقتی به خیابان می‌ریزیم که اشک و ماتمی در کار باشد و عزایی در راه. از کی لبخند را از لب‌های‌مان برچیده‌اند؟ روز عاشورا، در تمام مدت، جلادان برای تقرب به «ذات حق» به همراه کسانی که در جهاد و کارگاه کار می کردند، به جلوداری لشگری به سینه‌زنی و سوگواری برای امام حسین و مظلومیتش مشغول بودند. همه‌ی جلادان لباس مشکی به تن داشتند. شب از همه مصیبت‌بارتر، مراسم «شام‌غریبان» بود و نوحه‌ی شام‌غریبان می خواندند. دلم از همه چیز به هم می خورد. در کجای تاریخ از ما غریب‌تر و از شام ما غریبانه‌تر هم وجود داشته است؟ دلم می خواست در آن لحظه تیرباری

می‌داشتیم و همه‌شان را از همان بالا به رگبار می‌بستم تا زمین را از لوٹ وجودشان پاک کنم. ما را زنده به گور کرده بودند و حالا خودشان برای حسین شام غریبان گرفته بودند!

چند روز بود که صدای هیاهو می‌شنیدیم. بچه‌ها معتقد بودند شاید خانواده‌های مان هستند که برای گرفتن ملاقات به در زندان مراجعه کرده‌اند. سلول‌های ما تقریباً مشرف به در زندان بود. البته این می‌توانست ناشی از ذهنیت ما باشد. «ف-پ» هر گاه که حال داشت، برای مان آواز می‌خواند. آواز او مرا به یاد بچه‌هایی می‌انداخت که دیگر در میان مان نبودند و گروه موسیقی که شاید در بهشت، در حال تمرین سرودی تازه بود. ابوالقاسم ارژنگی نیز جاودانه گشته بود و این، سوز صدای «ف-پ» را دو چندان می‌کرد.

هنوز سیگار را پنج نفره می‌کشیدیم و تلاش می‌کردیم تا حد ممکن سیگار را برای روزهای مبادا و به ویژه کسانی که در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند، حفظ کنیم. تنها بودیم و با درد خویش خو کرده بودیم! هر چند می‌خندیدیم و خودمان را شاد جلوه می‌دادیم ولی وقتی با خودم خلوت می‌کردم، حس می‌کردم در جهنم به سر می‌برم. روزها به کندی می‌گذشتند و با خود می‌اندیشدم اگر پیروز شده بودیم، حالا این جانیان چه حالی داشتند؟ چگونه به در یوزگی و استغاثه می‌افتادند؟ اما حالا سرود پیروزی و فتح سر داده بودند. به فکر بچه‌ها بودم. نمی‌دانستم با پیکرهای پاک‌شان چه می‌کنند؟

پنج‌شنبه ۳ شهریور. تمام روز با هیجان، تمام نقل و انتقالات بیرون را زیر نظر داشتیم. دهه‌ی اول محرم به پایان رسیده بود و به خاطر برگزاری مراسم سنتی سوگواری عاشورا، اعضای هیأت به جای جان‌ستاندن از زندانیان بی‌دفاع، مشغول عزاداری برای امام حسین و یارانش بودند! عدم تشکیل دادگاه در گوهردشت پس از پایان دهه‌ی محرم را به فال نیک گرفته و آن را ناشی از اتمام روند قتل عام ارزیابی می‌کردیم. مجبور بودیم که به نوعی به خودمان دل خوشی دهیم و واقعیت‌ها را نیز بر اساس تمایلات مان ارزیابی کنیم. از آن چه در اوین می‌گذشت، بی‌خبر بودیم. بعدها متوجه شدم در این روز اعدام‌ها در اوین دوباره از سر گرفته شده بودند. بیش از بیست تن از زندانیان مجاهد سالن چهار آموزشگاه اوین را به دادگاه بردند که چهار تن از آنان اعدام شدند. باز سرگیری قتل عام، دوباره زندانیان مجاهد هدف قرار گرفته بودند. از آن جایی که امکان کشتار تمامی زندانیان مجاهد فراهم شده بود، دل‌شان نمی‌آمد یکی از آن‌ها جان سالم به در برد. به همین خاطر تلاش می‌کردند به نحای مختلف به جان آن‌ها بیافتنند. این دسته‌ی بیست نفری، آخرین کسانی بودند که در اوین نزد هیأت کشتار برده شدند.

در این روزها رقابت بین دسته‌های مختلف جنایتکاران در سبقت گرفتن از یک‌دیگر در کشتار زندانیان، مشهود بود. به دادگاه بردن چند باره‌ی زندانیان مجاهد و مطرح ساختن خواسته‌های جدید، ناشی از همین انگیزه بود. دلبستگی شدیدی به کشتار هر چه بیش‌تر زندانیان مجاهد داشتند. بعدها از این که تعدادی از ما جان به در برده بودیم، اظهار پشیمانی می‌کردند. حق با آن‌ها بود. با اعدام ما چیزی را از دست نمی‌دادند و فشار بیش‌تری را متحمل نمی‌شدند. طی سال‌های پس از قتل عام، تعدادی از زندانیان مجاهد که از قتل عام‌ها جان به در برده بودند،

دوباره دستگیر و اعدام، یا ربوده و سر به نیست شدند. در این روز مسعود رجوی رهبر سازمان مجاهدین با ارسال تلگرافی به خاویر پرز دکوئیلار دبیر کل سازمان ملل متحد خبر از حکم خمینی مبنی بر کشتار زندانیان سیاسی داد.

طبق اطلاعات موثق، خمینی چند هفته‌ی پیش طی حکمی به خط خودش، دستور اعدام زندانیان سیاسی مجاهد خلق را صادر کرده و متعاقباً هم‌زمان موج گسترده‌ی دستگیری‌های سیاسی در شهرهای مختلف، اعدام جمعی زندانیان سیاسی که بسیاری از آنان دوره‌ی محکومیت‌شان پایان یافته، آغاز گردیده است. به عنوان مثال فقط در روزهای ۲۳، ۲۴، ۲۵ مرداد، هشتصد و شصت جسد از زندانیان سیاسی اعدام شده، از زندان اوین تهران به گورستان بهشت‌زهر انتقال داده شده است.

اما اقدامی از سوی دبیر کل ملل متحد صورت نگرفت و دژخیمان با خیال راحت به کار خود ادامه دادند و دامنه‌ی کشتار را به زندانیان مارکسیست وسعت دادند. ظاهراً به واسطه‌ی مخالفت شدید آیت‌الله منتظری، اعدام زندانیان مجاهد در گوهردشت پایان یافت، یا می‌خواستند در فرصت باقی‌مانده زندانیان مارکسیست را نیز از دم تیغ بگذرانند.

شنبه ۵ شهریور. یازده روز بود که از کشتار در گوهردشت خبری نبود. طبق محاسبه‌ی ما، امروز از اهمیت زیادی برخوردار بود. از آن جایی که پایان دهه‌ی محرم و روزهای اصلی سوگواری با پنج‌شنبه مصادف شده بود، عدم تشکیل دادگاه را می‌شد ناشی از آخر هفته بودن ارزیابی کرد. اگر در آغاز هفته و بعد از تعطیلات مراسم سوگواری، کار هیأت از سر گرفته نمی‌شد، می‌توانستیم در انتظار تحولات جدیدی باشیم. طبق عادت روزهای گذشته، اول صبح از لای پنجره رفت و آمدهای بیرون را زیر نظر گرفتیم. ناگهان بی.ام. و قرمز رنگی توقف کرد و نیری پیاده شد. بی‌اختیار فریاد زد: نیری آمد! بچه‌ها خشک‌شان زد. گفتند: شوخی نکن! و به سرعت، همگی پشت پنجره آمدند تا به نوبت، ماشین وی را نگاه کنند. خودش به داخل رفته بود. دوباره همه‌ی نظام ذهنی ما به هم ریخت. مثل این که دست‌بردار نبودند. سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. نفس از کسی در نمی‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی داشتم تا آن که در ساعت نه صبح تعدادی از بچه‌های اتاق ما و دیگر اتاق‌ها را به دادگاه بردند. هم‌چنان آمدوشدهای بیرون را زیر نظر داشتیم. ناصربان ساعت نه و پانزده دقیقه وارد زندان شد و به داخل ساختمان زندان رفت. طولی نکشید که پاسدار نام مرا خواند و گفت برای رفتن به دادگاه آماده شوم. در تک و تاب آماده‌سازی خود برای پاسخ‌گویی به پرسش‌های احتمالی اعضای هیأت بودم که حوالی ساعت ده صبح بچه‌ها بازگشتند. نمی‌دانم دستور بردن زندانیان مجاهد به دادگاه را چه کسی داده بود. ولی با بازگشت بچه‌ها، ظاهراً رفتن من به دادگاه نیز منتفی شد. ظهر هنگام رفتن به دستشویی نیز تلاش می‌کردم کم‌تر در دید پاسدار بند قرار بگیرم تا اگر اهمال و یا اشتباهی صورت گرفته، متوجه‌ی آن نشوند و از رفتن به دادگاه باز بمانم. «م» و «و» یکی از کسانی بود که برای حضور دوباره در دادگاه برده شده بود. او گفت: ظاهراً امروز دادگاه اختصاص به زندانیان مارکسیست دارد. جنایت‌پیشه‌گان این بار با دستورالعمل جدیدی از سوی خمینی بازگشته بودند. گویی که نیمه‌ی دوم مسابقه‌ی مرگ را آغاز می‌کردند. شاداب و تازه‌نفس از استراحتی

که بین دو نیمه کرده بودند، به بندهای زندانیان مارکسیست هجوم آوردند. اولین زندانیان مارکسیستی که به دادگاه برده شدند، افرادی بودند که در فرعی بیست به سر می بردند و دارای اتهام توده‌ای و اکثریتی بودند که بیش ترشان اعدام شدند. ده‌ها نفر از زندانیان سالن هفت و هشت نیز که در اولین روزها به دادگاه برده شدند، به شهادت رسیدند. تنها زمانی که زندانیان مارکسیست باور کردند که اعدای در کار هست و شروع به عقب‌نشینی کردند، ماشین اعدام از حرکت ایستاد!

مهرداد نشاطی یکی از زندانیان سالن ۸ که در ارتباط با فدائیان اقلیت دستگیر شده بود در ارتباط با چگونگی آغاز کشتار زندانیان چپ می گوید:

پنجم شهریورماه چهار زندانی دو اتهامه^۱ و متهم دادستانی کرج را صدا زده و از بند خارج کردند. یکی از دو اتهامی‌ها را بعد از چند ساعت به بند بازگرداندند. از وی پرسیده بودند اتهامت چیست؟ آن را قبول داری یا نه؟ آیا حاضر به پذیرش مصاحبه‌ی تلویزیونی هستی یا نه؟ و به وی گفته بودند برای تفکیک زندانیان آمده‌اند. این سؤال‌ها در طول دوران زندان بارها از ما پرسیده شده بود و غیرعادی نبود. سه نفر دیگر به بند بازنگشتند و ما دلیل آن را متوجه نشدیم.

مهدی اصلانی که در ارتباط با فداییان اکثریت (کنگره‌ی شانزده آذر) دستگیر شده و در سالن هشت به سر می برد، درباره‌ی چگونگی شروع کشتار زندانیان چپ در ۵ شهریور می نویسد: ساعتی از صبحانه گذشته بود و هم چون روزهای دیگر در انتظار و آشفته‌حالی سر می کردیم. به ناگاه درب بند باز شد و نگهبان نام دو نفر از افراد بند را خواند: فرامرز زمان زاده و سیاوش سلطانی، با چشم‌بند بیرون. تصور کردیم می خواهند به این دو ملاقات بدهند. بهانه‌ی توقف ملاقات‌ها، خرابی سالن ملاقات و تعمیر گوشی‌های تلفن سالن ملاقات بود. سیاوش سلطانی موقع بیرون رفتن گفت: تنها در صورتی تن به ملاقات می دم که ملاقات، دیداری باشد نه شنیداری. اگه خواستن ملاقات تلفنی بَدَن قبول نمی کنم. فرامرز جز آن دسته از زندانیانی محسوب می شد که بیش تر مواقع اصلاح کرده و شیک بودند. آن روز صورت‌اش تهریشی داشت و فرصت نکرد پیراهن تازه‌ای که در آخرین ملاقات از خانواده‌اش دریافت کرده بود بر تن کند. از آغاز این روز در اکثر بندها تعدادی را به نام خوانده بودند و همه در انتظار بودیم. بی خبر از آن که هیأت مرگ از صبح زود در گوهردشت مستقر شده است.^۲

از قرار معلوم پروسه‌ی اعدام زندانیان مجاهد رو به اتمام بود. شب‌هنگام پاسداران به همه‌ی اتاق‌ها مراجعه کردند و دستور دادند هرچه سریع تر جهت انتقال به بند دیگری آماده شویم. هیچ کسی از شنیدن انتقال به بند دیگر، دچار اضطراب نشد و کسی تصور شومی به خود راه نداد. این روزها، بارها عبارت «این‌ها را به بندشان منتقل کنید» را از زبان‌شان شنیده بودیم و می دانستیم که مقصودشان از آن، «دیار عدم» است. ولی این بار لحن‌شان متفاوت بود. گویی زبان هم‌دیگر را فهمیده بودیم. طولی نکشید به یکی از بندهای فرعی منتقل شدیم.

۱- فردی که هم‌زمان متهم به هواداری از سازمان مجاهدین و یکی از گروه‌های چپ باشد.
۲- کلاغ و گل سرخ، مهدی اصلانی، صفحه‌ی ۳۰۳، چاپ نخست، تابستان ۱۳۸۸.

همه‌ی بچه‌های بند را بوسیدم. فکر می‌کنم این کار را همه‌ی بچه‌ها انجام دادند. آنان در نظرم گوهرهای از دست رفته‌ای بودند که دوباره به دست‌شان آورده بودم. نمی‌توانستم خوشحالم را از یافتن این گنج بزرگ و گران‌بها پنهان دارم!

نیری از اکبر صمدی پرسیده بود، آیا در زندان بالغ شده است؟ و او جواب مثبت داده بود. دلیل زنده ماندنش در آن شرایط، همین بود. پاسخش رأفت «اعضای هیأت را برانگیخته بود!» رأفتی که به ندرت دیده می‌شد. دهه‌ها تن از هم‌سن‌های او، به حکم اعضای هیأت عفو امام به دار آویخته شده بودند. در واقع این عمق فاجعه‌ی رژیم خمینی بود که بچه‌های کم‌سن و سال در زندان‌های آن به سن بلوغ می‌رسیدند و در همان جا، پیش از آن‌که زندگی را تجربه کنند، پرپر می‌شدند. تا پاسی از نیمه شب گذشته، کسی نخواستید. همه از کابوسی سخن می‌گفتند که رنگ حقیقت به خود گرفته بود. بچه‌هایی که در انفرادی و یا بعضی فرعی‌ها به سر می‌بردند، با ما نبودند.

مسعود نمی‌توانست تعجبش را از زنده ماندنم، مخفی نگاه دارد. نه تنها او بلکه تعدادی دیگر از بچه‌ها که ماجرای گذشته بر من را از او شنیده بودند، نیز در این ناباوری و بهت به سر می‌بردند. روز ۲۲ مرداد، هنگام غروب و بعد از دیدن صحنه‌ای که ظفر افشاری، کاوه را قلم‌دوش کرده بود، در حالی که به شدت برانگیخته شده بودم، بدون آن‌که از پاسدار اجازه‌ای بگیرم، از جایم بر می‌خیزم و به سوی دستشویی روانه می‌شوم. پاسدار می‌گوید: کجا؟ با بی‌تفاوتی و درحالی که دستم را تکان می‌دهم، می‌گویم: می‌روم برای نماز وضو بگیرم. پاسدار مخالفتی نمی‌کند و ساکت می‌ماند. با فضایی که در آن جا حاکم بود، مسعود تصور کرده بود به پاسدار مربوطه گفته‌ام که می‌خواهم برای خواندن «نماز شهادت» وضو بگیرم! همین واقعه را برای دیگران نیز تعریف کرده بود. در حالی که به شدت خنده‌ام گرفته بود، گفتم: خودمانیم اگر اعدام شده بودم، چه حماسه‌ای که از من نمی‌ساختی!

یک‌شنبه ۶ شهریور. شب قبل فقط یکی دو ساعتی چرت زده بودم. بچه‌ها شاد بودند یا بهتر است بگویم تظاهر به شادی می‌کردند. باید به هر شکلی که ممکن بود، مرگ را شکست می‌دادیم و به جریان زندگی باز می‌گشتیم. همه از خاطرات‌شان می‌گفتند و از بچه‌هایی که دیگر با ما نبودند. می‌دانستم ماشین کشتار هم‌چنان «جان‌های شیفته» را می‌ستاند. در همان حین که با بچه‌ها سرگرم صحبت بودیم، صدای زندانیانی که به دادگاه برده می‌شدند، شنیده شد. معلوم بود که دست‌جمعی از بند بیرون‌شان آورده‌اند. صدای لشگری و ناصریان، همراه با ضرب و شتم زندانیان مارکسیست شنیده می‌شد. زندانیان بندهای هفت و هشت را به دادگاه می‌بردند. برای اولین بار از شنیدن صدای ضرب و شتم بچه‌ها از ته دل خشنود بودم؛ این خشنودی و رضایت خاطر من را با چند نفر از بچه‌ها در میان گذاشتم. آنان نیز با من هم‌نظر بودند. به نظر ما ایجاد جو رعب و وحشت قبل از دادگاه، می‌توانست به گونه‌ای به نجات جان دست‌کم عده‌ای از آن‌ها کمک کند. ضرب و شتم و کابل و شکنجه قبل از دادگاه، فضای درستی از شرایط و تنگی موقع به دست زندانیان مارکسیست می‌داد و امکان بیش‌تری جهت بررسی موضعی که باید اتخاذ کنند، برای‌شان فراهم می‌کرد. دعا می‌کردم که هر چه

بی‌رحمانه‌تر بزنندشان!

یکبار در سال ۶۰ نیمه‌های شب، پشت در شعبه بازجویی تمام توش و توان خود را به کار گرفته بودم تا عجزی که شدیداً شکنجه شده و اقدام به خوردن قرص سیانور کرده بود، هر چه زودتر چشم از جهان فرو بندد و حالا بعد از هفت سال در نقطه‌ای قرار داشتیم که از صمیم قلب می‌خواستیم دوستانم را هر چه بی‌رحمانه‌تر مورد ضرب و شتم قرار دهند.

مهدی اصلانی در باره‌ی تحولات این روز و چگونگی برخورد پاسداران می‌نویسد:

زمان زیادی به ظهر نمانده بود که ناگهان درب بند هشت باز شد و نگهبان‌هایی که چهره‌ی برخی‌شان ناشناس بود وارد شدند؛ سیاه‌پوش و سر تراشیده. پوشش سیاه را می‌توان با ماه محرم مرتبط دانست. اما سرهای ته‌تراش؟ دستور دادند که هر چه سریع‌تر چشم‌بند بزنیم و از بند خارج شویم. آن همه چشم‌بند در بند موجود نبود. لذا تعدادی را وادار کردند تا با لنگ، حوله‌ی حمام یا هر پارچه دیگری، چشم‌های خود را ببندند. همه‌ی زندانیان را از بند خارج کردند و در دو سوی راهرو، کنار دیوار، نشاندند. ساعاتی را در همان حالت به سر بردیم. غذای ظهرمان را نیز در همان راهرو تحویل دادند. به مناسبت ایام محرم از طریق بلندگوهای راهرو یک‌سر صدای آهنگران یا نوحه پخش می‌شد. سرانجام انتظار به پایان رسید و به نوبت به دو اتاق که ناصریان و داوود لشگری در آن‌ها مستقر بودند، داخل شدیم. سؤال‌ها همان بود که اشاره کردم. از جمع هشتاد نفره‌ی ما حدود هفده نفر به گونه‌ای پاسخ دادند که به بند برگردانده شدند. باقی‌مانده را در دوسمت راهروی اصلی زندان با چشمان بسته به صف کردند. لحظاتی بعد سیاه‌جامه‌گان سر تراشیده، گویی در مناسک حج به شیطان سنگ پرتاب می‌کنند، به وحشیانه‌ترین شکل با کابل به جان‌مان افتادند و همه‌گی را در انتهای زندان، در اتاق‌هایی پر از زندانی، که به زحمت درب آن‌ها بسته می‌شد، جای دادند. بدون اغراق ذهن هیچ‌کس در آن شرایط یارای هیچ تحلیلی نداشت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است. همه‌ی بند را در سه اتاق در بسته جای دادند. این اتاق‌ها، از آن جایی که پنجره نداشتند، به اتاق گاز شه‌ره بودند. اتاق اول نصیب من و تعدادی دیگر شد که در گریز از ضربات کابل سریع‌تر دویده بودند.^۱

مهرداد نشاطی در مورد ششم شه‌ریور می‌گوید:

ما هم چنان نگران زندانی‌هایی بودیم که روز گذشته از بند خارج شده و هنوز بازنگشته بودند. ناگهان متوجه سر و صداهایی شدیم که از راهروی بند هفت که در طبقه‌ی بالا قرار داشت می‌آمد. بعد از یک ساعت و نیم هیاهو قطع شد. تلاش ما برای ارتباط بی‌فایده بود، کسی جواب نمی‌داد. بند هفت را تخلیه کرده بودند. حدود ظهر به سراغ بند ما آمدند و به همه چشم‌بند زدند و در راهروی بیرون بند رو به دیوار نگاه داشتند و سپس تک‌تک به داخل اتاقی که در نزدیکی آن جا بود

۱- کلاغ و گل‌سرخ، مهدی اصلانی، صفحه‌ی ۳۰۷، چاپ نخست تابستان ۱۳۸۸.

بردند. داوود لشگری بعد از سؤال در مورد مشخصات و اتهام پرسید آیا اتهام را قبول دارم؟ نماز می‌خوانم یا نه؟ بعد از پایان کار دوباره من را به راهرو برگرداندند. بعد از ساعتی ما را به صف کرده و با چشم‌بند به سمت بهداری و محلی که سالن ملاقات قرار داشت بردند. در مسیر صدای فریاد زندانی‌های دیگر را که معلوم بود مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند می‌شنیدم. ما را به سمت آخرین بند ساختمان هدایت کردند و با شلاق و کابل به ما حمله‌ور شدند و بعد از این که حسابی ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند در دو سلول بزرگ که در میانه‌ی سالن قرار داشت محبوس مان کردند. بعد از ورود به سلول و برداشتن چشم‌بندها با دیگر زندانیان به تبادل خبر و هم‌فکری پرداختیم تا بفهمیم که چه خبر است. تا آن زمان سابقه نداشت که بخوانند اینگونه و به این شدت ما را تنبیه کنند و مورد حمله قرار بدهند. در داخل جمع زندانیان وابسته به سازمان فدائیان خلق (اقلیت) تحلیل غالب این بود که جمهوری اسلامی در جنگ شکست خورده است و به همین دلیل اعمال سرکوب شدید به منظور پایین آمدن از مواضع سیاسی مان را محتمل می‌دانستیم. با توجه به شرایط پیش آمده احتمال می‌دادیم که شرایط به دوران سرکوب حاج داوود رحمانی در زندان قزل حصار برگردد.^۱

حدود یک ساعت و نیم در سلول به سر بردیم. از بیرون صدای فریاد زندانی و ضربه‌هایی که فرود می‌آمد شنیده می‌شد. در این میان صدایی نیز شنیده می‌شد که می‌پرسید: می‌خوانی یا نه؟ و ضربه‌ها ادامه می‌یافت.

یکی از زندانیان توده‌ای بند هفت‌گوه‌ردشت در مورد تحولات ۶ شهریور می‌نویسد: تازه می‌خواستیم نان و پنیر و انگور صبحانه را بخوریم که در بند باز شد و اعلام شد «همه با چشم‌بند بیرون» هر وقت همه را یک‌جا بیرون می‌بردند، معمولاً دم‌پایی و چشم‌بند کم می‌آمد و آن‌روز نیز عده‌ای با دستمال چشم‌شان را بستند و تعدادی نیز پای برهنه بیرون آمدند. هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم اکثریت قریب به اتفاق ما دیگر هرگز باز نخواهیم گشت. ... در همان ابتدای راهرو «پاگردی» وجود داشت که ما را یکی یکی به آن‌جا می‌بردند و در آن‌جا، پشت میزی داوود لشگری، مدیر داخلی زندان از ما سؤال می‌کرد و در رابطه با نوع پاسخ، ما را در دو سمت راهرو می‌نشانند. دو سؤال می‌شد یک: حزب و یا سازمانت را قبول داری؟ دو: حاضری حزب و سازمانت را محکوم کنی و انزجار بدهی و بروی؟ دو سؤال که کرده بودند، سئوالات جدیدی نبود، در واقع از ابتدای ورود ما به زندان و در مراحل مختلف این سئوالات عنوان شده بود و به همین دلیل هم کم‌تر کسی حاضر می‌شد پس از پشت سر گذاشتن سال‌های دشوار، حالا خودش را محکوم کند. ضمناً کسی تصور نمی‌کرد با پاسخ منفی دادن به این سئوالات اعدام می‌شود. این‌ها واقعیاتی بود که همه مسئولین زندان و وزارت اطلاعات امنیت می‌دانستند. ...^۲

وی در مورد نحوه‌ی برخورد خود در دادگاه می‌گوید:

۱- سال‌های ۶۰-۶۳ که مدیریت زندان به عهده‌ی حاج داوود رحمانی بود.
۲- راه توده، دوره دوم، مهرماه ۱۳۷۶.

ناصریان مرا بلند کرد و به اتاق برد. صدایی گفت که چشم‌بندت را بردار. به محض باز کردن چشم‌بند خود را در میان جمعی دیدم که از پنج نفر تشکیل می‌شد. ناخودآگاه گفتم «سلام». تنها روحانی اتاق به‌طور کامل جواب سلام را داد در حالی که پایین‌تر از او چهار نفر دیگر با لباس معمولی نشسته بودند. آن روحانی اسم و رابطه سیاسی‌ام را پرسید و روی کاغذ یادداشت کرد و توضیح داد: ما هیأتی هستیم که آمده‌ایم بندهای نمازخوان و نماز نخوانان را جدا کنیم. آیا شما نماز می‌خوانید؟ گفتم نه. پرسید چرا؟ گفتم برای این که نماز خواندن در زندان به صورت یک «ریا» درآمده و من خیلی‌ها را دیدم که برای زودتر آزاد شدن به دروغ نماز می‌خوانند و من از این کار خوشم نمی‌آید و شما هم لطفاً از من نخواهید که «ریا» کنم. پرسید آیا خدا را قبول داری؟ گفتم بله. پرسید حزب توده را قبول داری؟ گفتم بله. در این موقع یکی از آقایان که در وسط نشسته بود و چاق هم بود و او را زود شناختم، یعنی اشراقی دادستان وقت انقلاب اسلامی سرم داد کشید و گفت که نمی‌شود هم حزب توده را قبول داشت و هم خدا را! همان موقع آن روحانی که جواب سلام را داده بود و بعدها فهمیدم نامش نیری است و حاکم شرع و مسئول اصلی کشتارها در زندان گوهردشت است به ناصریان دستور داد مرا به بند نمازخوانان ببرد و گفت که چرا اجازه می‌دهید سبیل این‌ها این‌همه بزرگ شود...^۱

تعداد زندانیان مارکسیست مرد در گوهردشت، بیش‌تر از اوین بود و این باعث می‌شد که «هیأت عفو» وقت بیش‌تری برای زندان گوهردشت بگذارد. فکر می‌کردم رساندن اخبار کشتار به بندهای دیگر که با به خطر انداختن جان‌مان همراه بود، ارزشش را داشت. امیدوار بودم باعث نجات جان‌های زیادی بشود.

یکی از زندانیان توده‌ای در توصیف شرایطی که منجر به صدور حکم مرگ دو تن از هم‌زنجیرانش شد می‌نویسد:

از زیر چشم‌بند متوجه شدم که اسماعیل وطنخواه از حزب و اکبر صادقی بناب از اکثریت روبرویم در کنار اتاق ایستاده و هر یک کاغذی به دست دارند. یک‌باره ناصریان آمد و از آن‌ها پرسید امضا کرده‌اید یا نه؟ هر دو با چهره‌ی برافروخته جواب منفی دادند. بعدها فهمیدم که آن دو از مرگ رسته بودند و باید به بند منتقل می‌شدند. اما ناصریان یک برگه به هر کدام داده بود که بنویسند مارکسیسم را هم محکوم می‌کنیم و آن‌ها قبول نکرده بودند. اصرار جنون‌آسای ناصریان و عصبانی شدن آن دو سرانجام هر دو را به اتاق مرگ هدایت کرد...

ناصریان دست‌بردار نبود و هم‌چنان تلاش می‌کرد زندانیان مجاهد را به قربانگاه برد. امروز ابوالحسن مرنندی را از سلول انفرادی به دادگاه بردند. برادرش در مهرماه ۶۰ اعدام شده بود و او تنها پسر خانواده بود. پدرش از اهالی روستای افجه در شمال شرقی تهران بود. در نامه‌ای که سال‌ها قبل به دادستانی نوشته بود، وضعیتش را توضیح داده و خواسته بود که تنها پسرش را جهت کمک به او در امر کشاورزی، آزاد کنند. از قضا همین نامه در پرونده‌اش بود و باعث نجات جان‌ش شد و از اعدام

۱ - راه توده، دوره دوم، مهرماه ۱۳۷۶.

او صرف نظر کردند.^۱

مصطفی مردانی و علی اصفهانی را روز ۲۵ مرداد وقتی به انفرادی منتقل می‌شدند، زنده دیده بودم. گمان می‌کنم آنان در همین روزها و به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیده باشند. حسین صادق بیگی نیز در روز ۲۸ مرداد توسط ناصریان به انفرادی منتقل و سپس به همراه زندانیان مارکسیست، در شهریور ماه به شهادت رسید.

بچه‌ها در بند، مسابقه‌های مختلف علمی راه انداخته بودند و در گروه‌های چند نفره، در زمینه‌های مختلف به رقابت می‌پرداختند. تقریباً همه به نوعی در آن شرکت داشتند. چیزی نبود جز سرگرمی و فرار از واقعیت. مسابقه به این صورت بود که بچه‌ها به چند گروه تقسیم شده و در دو طرف اتاق می‌نشستند. از طرف مجری مسابقه، سئوالی مطرح می‌شد. گروهی که زودتر از بقیه زنگ را می‌زد، مجاز به دادن پاسخ بود. چون زنگی در میان نبود، یکی از اعضای گروه، انگشت اشاره‌اش را به زمین فشار داده و می‌گفت: دینگ!

در طول این روزهای دردآور و ملالت‌بار، هیچ‌گاه تنها نبودم. وقتی کسی نبود تا با من درد دل کند، تازه با خاطراتم خلوت می‌کردم. نمی‌توانستم از یاد بچه‌ها غافل شوم. با بچه‌ها که بودم می‌خندیدم. تنها که می‌شدم، آتش می‌گرفتم. گویی دلم را گذاشته بودند میان تنور و سوزش‌اش را در حلقم احساس می‌کردم.

دوشنبه ۷ شهریور تا یکشنبه ۱۳ شهریور. در روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، ۷ و ۸ شهریور، هیأت کشتار در اوین سرگرم قتل‌عام بود و روز ۹ شهریور به گوهردشت آمد. صبح با شروع کار هیأت، جواد تقوی قهپی یکی از زندانیان مجاهد را که پیش‌تر حدود دو سال در سلول انفرادی به سر برده بود، دوباره به دادگاه بردند. وی به یک‌صد ضربه شلاق محکوم شده بود. قرار بود حکم مزبور را در دو نوبت اجرا کنند. هر چند برای اعمال‌شان نیاز به دلیلی نداشتند، ولی گویا به دروغ گویی محکومش کرده بودند. بعدازظهر با تنی رنجور که ناشی از تحمل ضربات کابل بود، به بند بازگشت. خوشحال بودیم که زنده بازگشته است.

زندانیان مارکسیستی را که زنده بازگشته بودند، در بند هشت اسکان دادند و صدای ضرب و شتم و کابل هر روز به گوش می‌رسید. ظاهراً کسانی را که نماز نمی‌خواندند، مجبور به پذیرش آن می‌کردند. برای هر وعده ده ضربه شلاق می‌زدند. بزودی افراد، مقاومت را بی‌حاصل دیدند. عادل، مسئول فروشگاه و کسی که بچه‌ها را تا محل اعدام می‌برد، پیش‌نماز بود و زندانیان مارکسیست مجبور بودند پشت سرش نماز بخوانند. نماز اجباری شکنجه‌ی مضاعف بود. مهرداد نشاطی در مورد چگونگی پذیرش نماز می‌گوید:

در سلول هر پنج نفر تصمیم گرفتیم بگوییم نماز نمی‌خوانیم. ناصریان آمد داخل سلول و پرسید: کی نماز نمی‌خونه؟ دو نفر از همان کسانی که توافق کردیم نماز نخوانیم بلافاصله گفتند: ما می‌خوانیم. موقعیت خاص و غیر مترقبه‌ای بود و واکنش این افراد عجیب و مضحک. ما سه نفر باقی‌مانده را که پاسخ داده بودیم نماز نمی‌خوانیم به تخت شکنجه بستند. آن‌جا فهمیدیم که صداهای زجر و فریادی که می‌شنیدیم چرا و از کجا بوده است. ابتدا اکبر را به تخت بستند و بعد من را

۱- ابوالحسن بعد از تحمل یازده سال زندان، در سال ۷۱ آزاد شد و در بهمن ماه ۷۲ به هنگام صعود به قله، از کوه پرت شد و به کام مرگ رفت.

و ده ضربه شلاق به کف پای مان زدند. من چشم‌بندم محکم نبود و می‌توانستم کمی ببینم. هیچ‌کدام از پاسدارها را نشناختم. صدای یک پاسدار را که شلاق می‌زد شنیدم که می‌گفت: «خدایا می‌زنم به خاطر رضای تو» و ده ضربه شلاق زد. چنان ضربه‌های سختی بود که حتا در دوران بازجویی نیز این‌طور بی‌رحمانه و با شدت کابل نخورده بودم. یکی از زندانیان گفت: حالا بلند شو و شروع به دویدن در راهرو کن. یکی از هم‌سلولی‌هایم که ده ضربه کابل را خورده بود، در حال دویدن به من گفت: من نمی‌کشم. گفتم: خوب بگو نماز می‌خوانم. بعد از دویدن، ده ضربه‌ی دیگر کابل به کف پای مان زدند. پوست پایم کاملاً شکافته شد. کابل‌ها مستقیماً به گوشت متلاشی‌شده‌ی پایم می‌خورد. پاسدارها به شدت می‌زدند تا مقاومت‌مان بشکند. پاهایم به شدت مجروح شده بود. مغزم انگار می‌خواست منفجر شود. سپس من را به همراه اکبر به سلول بازگرداندند. طی صحبتی کوتاه تصمیم گرفتیم که برای وعده بعدی کابل که قرار بود به خاطر نماز عصر بخوریم به ناصریان بگوییم نماز می‌خوانیم تا بدین‌وسیله به بند برگردیم و به دیگر زندانیان خبر اعدام‌ها را بدهیم.

یک زندانی دیگر توده‌ای درباره‌ی پذیرش نماز می‌گوید:

در آستانه‌ی درب ورودی راهرو، دو نفر از هم‌زنجیران را دیدیم که تازه از تخت شلاق، لنگ لنگان می‌آمدند. مو و سیل‌های‌شان را به طرز رفتاری تراشیده بودند. قیافه‌هاشان چنان در هم شکسته و داغان بود که بی‌اغراق می‌توانستی بگویی در این چهار روز به اندازه‌ی چهار سال پیرتر شده‌اند. به ما که رسیدند، با صدایی که از درد و خشم می‌لرزید، گفتند: آن قدر می‌زنند تا بخوانی.

دژخیمان اعتقاد داشتند که سه نوع مسلمان وجود دارد. دسته‌ی اول از ترس و واهمه‌ی آتش جهنم و رنج و شکنجه‌ی آن مسلمان می‌شوند؛ دسته‌ی دوم به خاطر بهشت و حورالعین و حوض کوثر و نهرهای جاری آن و بهره‌مند شدن از لذات و نعمات آن مسلمان می‌شوند و دسته‌ی سوم ایمان آوردگان‌اند که به خاطر باور و شناخت‌شان مسلمان می‌شوند. زندانیان تلاش می‌کردند تا با زخمه‌های آتش شلاق، زندانیان مارکسیست را با طعم جهنم آشنا کنند و مجبورشان کنند که اسلام بیاورند! زندانیان مارکسیستی که جان به در برده بودند، کسانی بودند که متوجه‌ی تنگی اوضاع شده و لایه‌ای از مسلمانی را پذیرفته بودند. مهدی اصلانی که دادگاهش در روز ۶ شهریور نیمه‌تمام مانده بود از مواجهه‌اش با هیأت مرگ در روز ۹ شهریور می‌گوید:

نزدیک ظهر همه‌ی ما را به راهروی مرگ می‌برند. وارد اتاق می‌شوم. حجت‌الاسلام نیری پس از پرسیدن هویت و اتهام گروهی، سؤال کلیدی‌اش را مطرح می‌کند: مسلمانی یا مارکسیست؟ پاسخ می‌دهم: مسلمانم. می‌پرسد: نماز می‌خوانی یا نه؟ سئوالش را با سؤال پاسخ می‌دهم: حاج‌آقا! تا حالا مثل بسیاری از مسلمانان نماز نخوانده‌ام. فکر می‌کنم نماز خواندن غیر واقعی‌ام بی‌احترامی به شما باشد. مرتضی اشراقی دخالت می‌کند. خطاب به ناصریان می‌گوید: بپریدش! غلط می‌کند نماز نخواند. هم‌چنان بر نماز نخواندن پافشاری می‌کنم. می‌گوید: بچه‌مسلمان باید نماز

بخواند. ببرید سبیل هایش را بتراشید. نماز می خواند. ناصریان با خشونت پیراهن ام را می گیرند و از اتاق بیرون می کشند. نیری به ناصریان میگوید: اول فورم را امضاء کند، بعد سرو سبیل اش را بتراشید و نماز بخواند. اگر نخواند آن قدر بزیند تا بخواند. سبیل در میان مردان ایرانی، به ویژه نیروهای چپ، نوعی ارزش تلقی می شد. مرگ فروشان با آگاهی از این امر، و البته درک مردسالارانه‌ی خود، به تراشیدن سبیل من حکم دادند. همان دم درب اتاق، عادل، مسئول خبیث فروشگاه، ابتدا یک طرف سبیل هایم را به تحقیر تراشید و سپس فورمی دستنویس را برای امضا در مقابل ام گذاشت. در این فورم که از چندین بند تشکیل شده بود، قید شده بود که امضاکننده مسلمان و شیعه است و متعهد می شود که از این پس کلیه‌ی فرائض دینی، به ویژه نماز را به جای آورد. من بند آخر (نماز خواندن) را خط زدم و فورم را امضا کردم. کسانی که برگه را امضا می کردند، به بند هدایت می شدند. ناصریان اما از این که من در فورم دست برده بودم، خشمگین شد، فورم را پاره کرد و با مشت و لگد مرا به سلولی که تنی چند از ملی کشان در آن ساکن بودند، پرتاب کرد.^۱

در روز ۹ شهریور شورای عالی قضایی به ریاست موسوی اردبیلی از کلیه‌ی دادگاه‌ها و دادرسی‌های انقلاب می خواهد که در مورد «گروهک‌های محارب و ملحد» با قاطعیت عمل کنند و در برخورد با آنها سعی شود «اشداء علی الکفار» باشند؛ چون آنها ضدیت خودشان را با «اسلام» و «ملت ایران» و نیز همکاری همه‌جانبه با «استکبار جهانی» به ویژه حمله‌ی نظامی به «میهن اسلامی» یا «جاسوسی» به نفع دشمنان، به اثبات رساندند. این اولین باری بود که طی ماه‌های اخیر از برخورد همراه با قاطعیت و بدون ترحم با زندانیان «ملحد» که منظورشان گروه‌های مارکسیستی بود، سخن به میان می آمد. این اطلاعیه در واقع عزم جزم رژیم برای قتل عام زندانیان مارکسیست را می رساند. از خلال اطلاعیه‌ی مزبور، مشخص بود که قتل عام زندانیان مجاهد هنوز می تواند ادامه داشته باشد.

مهرداد نشاطی از چگونگی آگاه‌سازی بخشی از کسانی که هنوز در نهم شهریور به دادگاه نرفته بودند می گوید:

به هر حال چند نفری تصمیم گرفتیم این کار را به هر قیمتی انجام دهیم و قرار شد با بقیه‌ی بندها توسط مورس ارتباط برقرار کنیم. بهنام کرمی یکی از هواداران اقلیت داوطلب شد که این کار را انجام دهد. من به او گفتم می دانی که اگر گیر بیفتی، ارتباط در این شرایط مجازات اعدام را در پی دارد، و خطر کارش را به وی گوشزد کردیم، وی داوطلبانه همه‌ی پی آمدها را پذیرفت و گفت که این کار را انجام می دهد. به اتفاق برنامه‌ریزی کردیم تا این کار انجام شود و خبر اعدام‌ها به بقیه داده شود. در اولین دقایق شنیدن خبرها، زندانیان بندهای دیگر باور نمی کردند ولی با گرفتن اطلاعات بیشتر، ابعاد جنایتی که در زندان اتفاق می افتاد، برای آنها نیز روشن شد و خبر را به دیگر بندها فرستادند.

۱- کلاغ و گل سرخ، مهدی اصلانی، صفحه‌های ۳۱۳ و ۳۱۴، چاپ نخست تابستان ۱۳۸۸.

صبح روز ۱۳ شهریور دوباره جواد تقوی قهپی را بردند. ساعتی بعد سیدمحمد خوانساری را فرا خواندند. بین او و برادرش سیدحسن خوانساری، می‌خواستند یکی را برای قربانی شدن انتخاب کنند! هیأت عفو رأی به اعدام سیدحسن داد؛ هم بزرگ‌تر بود و هم در گوهردشت سابقه‌دار تر و برای جلادان شناخته‌شده‌تر. می‌خواستند به خانواده‌ی خوانساری لطفی کرده و هم‌زمان هر دو فرزندشان را از آن‌ها نگیرند! این نوع دوراندیشی‌ها، کم‌تر در میان آدم‌کشان رژیم به چشم می‌خورد. در روزهای قبل خواهران و برادران بسیاری در کنار هم و به دستور همین هیأت اعدام شده بودند.

۱۳ شهریور پایان کار هیأت ویژه‌ی کشتار بود. بعداز ظهر ما را فراخوانده و گفتند با کلیه‌ی وسایل آماده‌ی نقل و انتقال باشیم. طولی نکشید که خود را در بند سیزده گوهردشت یافتیم. سرگردان و حیران بودم؛ با چه کسی شادی غم‌آلود زنده ماندن را تقسیم کنم؟ بچه‌های فرعی چهارده و هم‌چنین بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، نیز به جمع ما پیوستند. دوباره روبوسی و تجدید خاطره‌ها آغاز شد. هر کس از مشاهده‌های خود می‌گفت. از قهرمانی‌ها و از پیام‌های بچه‌ها، از دغدغه‌های‌شان، از شوریدگی و شیفتگی‌شان و از شقاوت و بی‌رحمی دژخیمان که به چشم دیده بودند.

بعضی‌ها نمی‌توانستند واقعیت را قبول کنند. تلاش می‌کردند به نوعی خودشان را راضی کنند که بچه‌ها در جایی نامشخص زندانی شده‌اند و به زودی سرو کله‌شان پیدا خواهد شد.

سه‌شنبه ۱۵ شهریور. در بند قدم می‌زدم که ناگهان پاسدار، در بند را باز کرده، من و چند نفر دیگر از بچه‌های بند دوی سابق را صدا زد و گفت: چشم‌بند زده و برای جدا کردن وسایل افرادی که سابقاً در بند دو بودند و هم‌اکنون در این بند به سر می‌برند، آماده شویم. آنان می‌خواستند وسایل افراد زنده مانده را از وسایل قتل‌عام‌شدگان تفکیک کنند. می‌بایستی فکری به حال تحویل وسایل فردی قتل‌عام‌شدگان می‌کردند. با فارغ شدن پاسداران از قتل‌عام، مرحله‌ی بعدی آغاز می‌شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خود را در قسمت فرعی بند یافتیم. به ما گفته شد ساک‌های بچه‌هایی را که در بند هستند، جدا کنیم. دیوانه‌وار به دنبال ساک خودم می‌گشتم. می‌خواستم ببینم آیا قرآنی که مصطفی مردفرد برایم صحافی کرده بود و گفته بود در ساکم گذاشته سر جایش هست یا نه؟ مصطفی نامه‌ای را که برایم حکم گنج داشت، در آن جاسازی کرده بود. فکر می‌کردم شاید نامه‌ی مزبور تنها دست‌خط باقی مانده‌ی فاطمه کزازی باشد که از بچگی می‌شناختمش. دلهره‌ی عجیبی داشتم. اگر نبود چی؟ او پیش از آن که در سال ۶۲ دستگیر و اعدام شود نامه‌ای زیبا برای برادرش جلال که زندانی بود نوشته و او آن را به من هدیه کرده بود و من چون مردمک چشم از آن نگهداری می‌کردم.

ساکم را یافتم. درش را که باز کردم، قرآن را دیدم که روی بقیه‌ی وسایل قرار داشت. اشک در چشمانم حلقه زد. صفحه‌ی اولش را باز کردم، نوشته بود: تقدیم به ایرج عزیزم و امضا کرده بود: مصطفی. گنجم آن جا بود. لبخند رضایت‌مندی بر لبم نشست. به سرعت در ساکم را بستم و به تفکیک دوباره‌ی ساک‌ها پرداختم. با خودم فکر می‌کردم آیا ساک‌ها را به خانواده‌های‌شان تحویل خواهند داد؟ تازه تحویل بدهند یا ندهند، مهم صاحبان‌شان بودند که دیگر در میان ما

نیستند. آیا کسی از این جامه‌های آغشته به درد، پیامی خواهد شنید؟ آیا کسی می‌فهمد در لابه‌لای این جامه‌ها، روزی چه دل‌های پُرطپشی نهان شده بود؟ به سختی و با مرارت تمام، نفس می‌کشیدم و هن و هن کنان و عرق‌ریزان به دنبال ماترک عزیزانم می‌گشتم. گاهی کسی در ساکی را می‌گشود و چیزی را به یادگار و رسم یادبود برای خود بر می‌داشت. همه می‌خواستند از آن‌هایی که گاه تا سرحد جنون دوست‌شان داشتند، چیزی به همراه داشته باشند.

با جسمی خسته و روانی آزرده به بند بازگشتم. خستگی‌ام بیش‌تر ناشی از درد و اندوه غیبت بچه‌ها بود. لحظه‌ای از پیش‌نظم دور نمی‌شدند. روزهای بعد نیز پاسداران هر روز رجوع می‌کردند و چند تن از بچه‌های فرعی‌ها را با خود می‌بردند تا نسبت به تفکیک ساک‌های بچه‌هایی که زنده مانده بودند، اقدام کنند.

عادل، مسئول فروشگاه زندان، خبر داد که فروشگاه زندان فعالیت خود را آغاز کرده و می‌توانیم لیست جنس‌های مورد نیازمان را در اختیار او قرار دهیم تا نسبت به تهیه‌ی آن‌ها اقدام کند. چیزی نگذشت که بخشی از جنس‌های درخواستی‌مان از جمله کنسرو ماهی و انجیر به بند راه یافت. انجیرها همه پاک شده بودند. همان‌هایی بودند که خودمان روزهای جمعه به هنگام کار جمعی که ملی‌کاری می‌نامیدیم و هدف از آن پرداختن به امور اتاق بود، میان آن‌ها را باز کرده و به منظور «کرم‌زدایی»، با مسواک درون‌شان را تمیز کرده بودیم. زندان‌بانان بندهای‌مان را غارت کرده بودند و حالا اموال‌مان را دوباره به خودمان می‌فروختند. به هیچ‌وجه رغبت نمی‌کردم از انجیرهای یاد شده استفاده کنم. از این‌که به این صورت مورد تحقیر قرار گرفته بودیم، احساس تنگی و فشار می‌کردم. دلم می‌خواست عادل مسئول فروشگاه را با دست‌هایم خفه کنم.

مهرماه ۶۷. در یکی از روزهای مهرماه، صبح‌هنگام بود که ناصریان به همراه چند پاسدار به بند آمد و همه‌ی افراد را به حضور در حسینیه‌ی بند فراخواند. ناصریان شروع به تهدید کرد و در خلال صحبت‌هایش گفت: گذشت دورانی که در آن اعتصاب و حرکتهای اعتراضی در زندان انجام می‌گرفت. و تا آن‌جا پیش رفت که تهدید کرد: حتماً باید سبیل‌های‌تان را نیز کوتاه کنید! و تأکید کرد: خط برخورد ما عوض شده است و کوچک‌ترین حرکتی را در نطفه سرکوب خواهیم کرد. ناصریان در شادی ناشی از فتحی که کرده بود، در پوست خود نمی‌گنجید و در حالی که ابلهانه می‌خندید، گفت: کجا باید که ببینید توده‌ای‌هایی را که چهل سال سرشان به مهر نخورده بود، چگونه نماز خوان کرده‌ایم؟ وی سپس موضوع حکم خمینی را پیش کشید و با شادی زایدالوصفی گفت: «امام حکم اعدام همه‌ی شما را داده و هنوز امضای امام خشک نشده است. هر موقع که بخواهیم می‌توانیم دوباره حکم را اجرا کنیم.»^۱ و بعد افزود

۱- در اولین مجتبی‌ حلوایی معاون امنیتی زندان به همراه پاسداران به بند هجوم آورده و با قیچی سبیل‌های زندانیان را به پنهانی غیرشرعی بودن، به زور کوتاه کرده بودند. به این وسیله می‌خواستند تا آن‌جا که امکان داشت زندانیان را تحقیر کنند.
۲- سیامک طوبایی، جواد تقوی‌قهری، حسن افتخارجو، احمدرضا محمدی‌مطهری، عباس نوابی‌روشن‌دل، مهدی پوراقبال، محمود خدابنده، بهنام مجدآبادی، هوشنگ محمدحیومی، ابراهیم طاهری، مهرداد کمالی، علا مبشریان، مهرزاد حاجیان، علی‌اصغر بیدی و پیروز دوانی در تهران؛ سیاوش ورزش‌نما در شیراز؛ امیر غفوری، محمود میدانی، مرتضی علیان‌نجف‌آبادی، جلال مبینی‌زاده، زهرا افتخاری، جواد صفار، محمد اُمی، در مشهد؛ محبوه بهادری، زهره مظاهری، افسانه طهماسبی، در اصفهان؛ و احمد آقایی در یاسوج، در زمهری کسانی بودند که بعدها توسط تیم‌های عملیاتی وزارت اطلاعات دستگیر و یا ربوده شده و در خانه‌های امن و بازداشتگاه‌های رژیم، حکم خمینی در موردشان اجرا شد و به قتل رسیدند.

آن اوایل که ما شما را دستگیر کردیم، خیلی‌های تان هیچ‌کاره بودید. ما به شما حکم‌های «کیلویی»، ده، پانزده، بیست سال دادیم برای این که نمی‌دانستیم فردا چه می‌شود. هدف ما این بود که شما در زندان بمانید تا ما بتوانیم ضدانقلاب را از بین برده و شما را تعیین تکلیف کنیم. هیأت آمد، دوستان تان را به «درک»^۱ واصل کردیم. شما در این میان مانده‌اید. اگر نظر من باشد باید همه‌ی شما را به «درک» واصل می‌کردیم؛ برای این که در این هفت سال مار خورده و افعی شده‌اید و برای نظام خطرناک هستید. در خاتمه هم تأکید کرد فعلاً در زندان می‌مانید تا تعیین تکلیف شوید. صحبت‌های ناصریان به روشنی بیان گر خط‌مشی جدید رژیم در برخورد با پدیده‌ی زندانی سیاسی و زندان بود.^۱ آرزو می‌کردم هر چه زودتر صحبت‌هایش تمام شود، تحمل قیافه‌ی کریه‌اش را نداشتم. بعد از این برخورد، بالاخره هواخوری داده شد. این حرکت و از سرگیری فروش روزنامه، نشان گر آن بود که شرایط آرام‌آرام عادی می‌شود.

دیری نگذشت که شب‌هنگام کلیه‌ی بچه‌های بند را صدا زده و در راهرو زندان و محوطه‌ی فرعی سالن پانزده نگاه داشتند. افراد یکی‌یکی به اتاقی برده می‌شدند و لشگری و چند پاسدار، با آن‌ها به سئوال و جواب‌های معمول در زندان می‌پرداختند. هر کس تحلیلی داشت ولی هیچ‌کس خوش‌بین نبود. فکر می‌کردیم می‌خواهند فضای اعدام را نگاه دارند و یا واقعاً قصد تکمیل پروژه را دارند. به هر حال، نوبت به من رسید. در حالی که چشم‌بند به چشم داشتم، به اتاق وارد شدم. لشگری گفت: ایرج حاضر به نوشتن انزجارنامه هستی؟ گفتم: چند بار باید انزجارنامه نوشت؟ هر روز که نمی‌نویسند. من یک‌بار نوشته‌ام. پرسید: آیا حاضر به همکاری اطلاعاتی هستی؟ گفتم: خودت مرا بهتر می‌شناسی، اهل این کارها نیستم. سئوال دیگری نکرد و گفت: کنار اسمش بنویس «سگ منافق»! در موقع برخورد با مجتبی‌ی اخگر، گفته بود: کنار اسمش بنویس «ط‌دسته‌دار». سپس از مجتبی پرسیده بود: می‌دانی یعنی چی؟ مجتبی خونسرد پاسخ داده بود: نه! لشگری گفته بود: یعنی طناب! حالا شیرفهم شدی؟ لیست داده شده را احتمالاً برای وزارت اطلاعات تهیه می‌کردند. لشگری مانند قبل از قتل عام، وظیفه داشت مشخص کند که از نظر آنان کدام‌یک از زندانیان، «معاند»، «منفعل» و یا «بریده» هستند.

در نیمه‌ی اول مهرماه، داریوش صفایی، حسین فارسی، کیومرث مژده، محمد پورقاضیان، مجتبی‌ی اخگر، حمید جلالی و... را به سلول انفرادی منتقل کردند. هیچ منطقی در انتخاب افراد یاد شده نبود. بعد از گذشت دو ماه آنان را دوباره به بند منتقل کردند. در طول این مدت، یکی دوبار ناصریان با آن‌ها برخورد کرده و از آنان خواستار همکاری اطلاعاتی شده بود و تهدید کرده بود که آنان را نیز مانند دیگر بچه‌ها اعدام خواهد کرد. او در مقابل سئوال بچه‌ها که پرسیده بودند: آخر به چه جرمی می‌خواهی ما را اعدام کنی؟ خندیده بود و اذعان داشته بود: مگر دوستان تان را که اعدام کردیم، جرمی مرتکب شده بودند؟!

از بند زندانیان چپ نیز جعفر یعقوبی، نعمت تابان، سعید پهلوان‌افشاری و تعدادی دیگر را بدون هیچ توضیحی به سلول انفرادی منتقل کرده و به مدت دو هفته مورد بازجویی و تهدید قرار داده بودند. در اوین نیز همین سیاست را اجرا کرده و تعدادی از زندانیان را به سلول‌های انفرادی دویست و نه منتقل کرده بودند. برای ما هیچ‌گاه مشخص نشد که هدف آنان از این

۱ - ناصریان همان موقع در بند زندانیان چپ نیز حاضر شده و سخنان تهدیدآمیزی را به زبان آورده بود.

کار چه بود؟ آیا ادامه‌ی پروژه را در سر می‌پروراندند و یا می‌خواستند فضای اعدام و قتل عام را حفظ کنند؟

ششم مهرماه در اوین، مهدی سعیدیان و با اختلاف یکی دو روز، رضا فیروزی و محمدتقی صداقت‌رشتی اعدام شدند. آن‌ها کسانی بودند که به هر دلیل تا آن روز از اعدام رهیده بودند. شاید بتوان گفت این اعدام‌ها ادامه‌ی روند قتل عام‌ها نبود. مهدی سعیدیان و رضا فیروزی هر دو از پیک‌های مجاهدین بودند و زیر حکم به سر می‌بردند. من سالیانی چند، با هر دو آن‌ها به سر برده بودم. هر دو بعد از آزادی از زندان، به مجاهدین پیوسته بودند. رضا فیروزی در حالی که عده‌ای را از مرز خارج می‌کرد، خود از عقب وانت پرت شده و گردنش آسیب دیده بود و هم‌چنان از ناراحتی شدید آن رنج می‌برد. مهدی سعیدیان نیز از اعضای دانشجویی «آرمان مستضعفین» بود. یک بار قبل از سی خرداد دستگیر شده بود و بعد از سی خرداد، برای دومین بار به زندان افتاده بود. بیش از یک سال و نیم در انفرادی گوهردشت به سر برده بود و سپس به علت مبتلا شدن به بیماری سل غدد لنفاوی، از انفرادی خارج شده بود. در زندان به مجاهدین گرایش پیدا کرده و جزو زندانیان مجاهد به شمار می‌رفت. داوود زرگر نیز تا مهرماه زنده ماند. حکم اعدام او پیش‌تر صادر شده بود اما از آن جایی که احمد زرگر، معاون دادستان انقلاب در امور مواد مخدر، عموی وی بود، تلاش می‌کردند به نوعی داوود را مجبور به پذیرش مطالبات‌شان کنند. مقامات قضایی در این رابطه توفیقی به دست نیاوردند و حکم اعدام او را اجرا کردند.

رغبت چندانی نداشتیم به هواخوری بروم. آفتاب را نیز دیگر رنگی و اعتباری نمانده بود. بی‌رمق تلاش می‌کردم از دیوار بالا رود، اما گویی هم‌چون ما، در تردید و اضطراب میان فرونشستن و برخاستن باز می‌ماند. آخرین بار خورشید را با هیمه‌های مردادی‌اش دیده بودم ولی این بار کوره‌ی گدازانش به سردی گراییده بود. آسمان هیمه‌هایش را به زمین هدیه داده بود و شعله‌ها در دل خاک مأوا گزیده بودند.

آبان‌ماه ۶۷. از اواخر مهرماه ملاقات زندانیان از سر گرفته شده بود. بار اول تعداد اندکی و بار دوم در آبان‌ماه تقریباً بیش‌تر بچه‌های بند به ملاقات رفتند. هر کس که از ملاقات بر می‌گشت، مانند این بود که از دیار مردگان بازگشته است. لبخندی به لب نداشت. جز خبرهای بد و جز غم و اندوه چیزی با خود به ارمغان نمی‌آورد. خانواده‌ی زندانیان نیز چونان سوگوارانی بودند که تنه‌امی گریستند.

طی مدتی که از قطع ملاقات‌ها گذشته بود، خانواده‌ها بارها به زندان و مراجع قضایی مراجعه کرده ولی پاسخی دریافت نکرده بودند. سرانجام در مهرماه به خانواده‌هایی که به زندان مراجعه کرده بودند، تاریخی برای ملاقات داده می‌شود. و به همین خاطر در اولین نوبت ملاقات پس از دوران قتل عام، تعداد معدودی توانستند با فرزندان‌شان دیدار کنند.

جسته و گریخته خبرهای اوین می‌رسید و دردمان افزون‌تر می‌شد. بچه‌ها از طریق خانواده‌های‌شان، در رابطه با بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، پرس و جو می‌کردند.

هیچ کس از آنان خبری نداشت. حدسی که در خلال روزهای قتل عام در گوهردشت می‌زدیم، به حقیقت می‌پیوست. باور نکردنی بود، کم‌تر کسی از بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، زنده مانده بود. کم‌تر از انگشتان دست. همه و همه رفته بودند. آوارهای سنگین بر سرمان فرو ریخته بود. گویی موج‌ها و خیزاب‌های مرگ، ما را احاطه کرده بودند و ضربه‌های سهمگین‌شان هر دم افزون‌تر می‌شدند. غوطه‌ور در افکارم، یارانم می‌آمدند و می‌گذشتند و بار درد و رنج‌شان را در قلبم می‌نکاندند.

مسئولان زندان در پاسخ خانواده‌هایی که فرزندان‌شان اعدام شده بودند، می‌گفتند: وی در انفرادی به سر می‌برد و یا ممنوع‌الملاقات است. گاهی برای نشان دادن حُسن نیت و راضی کردن خانواده، مبادرت به گرفتن پول و لباس برای زندانیانی که می‌دانستند اعدام شده‌اند، می‌کردند. لابد پول و جنس‌های دریافتی را جزو «غنایم جنگی» به حساب می‌آوردند! خانواده‌های زندانیان نمی‌دانستند که این پاسخ‌گویان، قاتلان فرزندان‌شان هستند. هیچ یک از آنان آگاهی نداشت که «خاکی» مسئول سالن ملاقات گوهردشت، مسئولیت اجرایی به دارکشیدن فرزندان‌شان را داشته است. در واقع کسی که مسئولیت برقرار کردن ارتباط بین زندانی و خانواده‌اش را داشت، این بار مسئولیت قطع همیشگی این ارتباط را به عهده گرفته بود. آن‌ها مطلع نبودند که همه‌ی کسانی که به رتق و فتق امور ملاقات و دیگر کارهای رایج آنان در ارتباط با زندان می‌پردازند، در واقع قاتلان فرزندان‌شان هستند و چه بسا با کسی صحبت می‌کردند که آخرین لگد را به سینه‌ی عزیزشان زده است تا مراسم اعدام به تمامی اجرا گردد! نمی‌دانم چه رمزی در کار بود، در زندان اوین نیز سالن ویژه‌ی اعدام را در کنار سالن ملاقات ساخته بودند. ارتباط بین این دو را نمی‌توانستم درک کنم.

بعد از ماه‌ها، خانواده‌هایی که شانس دیدن عزیزان‌شان را داشتند، پاسخی برای خانواده‌هایی که بیرون از زندان، چشم انتظار آزادی و یا لاقل ملاقات فرزندان‌شان بودند، نمی‌یافتند. این یکی از مصیبت‌بارترین صحنه‌های این تراژدی بود. تلاش بچه‌ها در این خلاصه شده بود که خانواده‌ها را متقاعد کنند که هر کس ملاقات ندارد و رژیم از دادن ملاقات به او تحت هر عنوانی طفره می‌رود، به منزله‌ی این است که اعدام شده است و وظیفه‌ی آنان است که به خانواده‌ها خبر اعدام فرزندان‌شان را بدهند.

باید می‌گفتم چه بر سر دوستان مان آمده است. باید به آن‌ها می‌باوراندیم که دیگر بچه‌ها نیستند. اما چه کسی می‌توانست قاصد مرگ باشد؟ کدام مادری می‌توانست خبر اعدام جگرگوشه‌ی مادری را به او اطلاع دهد، وقتی خود از ملاقات با فرزندش بازگشته بود؟ کدام همسری می‌توانست همسری را که سالیان سال در انتظار بازگشت عزیزش به سر برده بود، ناامید کند؟ چه کسی توان انجام این کار عظیم را داشت؟ با این همه ما از آنان می‌خواستیم که این کار سخت و دردآور را انجام دهند.

رژیم مرتکب یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌های قرن شده بود و تلاش می‌کرد تا ابعاد فاجعه را پنهان دارد. ملاقات‌های ما تنها کمانالی بود که می‌توانست ابعاد این فاجعه را افشا کند. گاه بچه‌ها باید خبر اعدام خواهران و برادران‌شان را به اطلاع خانواده می‌رساندند و گاه این خانواده

بود که خبر شهادت دیگر فرزندان را به اطلاع عزیزان شان در زندان می‌رساندند. گاه مادران صحنه‌هایی حماسی خلق می‌کردند که تکرارش به ندرت اتفاق می‌افتد. مادر سید احمدی در ملاقات با پسرش رضا، متوجهی اعدام دو پسر دیگرش می‌شود و برای حفظ روحیه‌ی فرزندش مدعی می‌شود که خبر دارد و به آنان افتخار می‌کند و به فرزندش که تاب نیاورده و گریه می‌کند، نهیب می‌زند: خجالت بکش! برای چه گریه می‌کنی! برای مادر سخت بود که آدم‌کشان اشک او یا فرزندش را ببینند. او حتا بعد از ملاقات به دخترانش که بیرون از زندان منتظر خبری از برادران شان بودند، حقیقت را نگفته بود و مدعی شده بود که همگی خوب و سالم هستند.

من هنوز ملاقات نداشتم. دلیل خاصی نمی‌توانست داشته باشد. احتمال می‌دادم اتفاق ناگواری افتاده باشد. شاید فکر می‌کردند که اعدام شده‌ام و... به هر صورت، آبان‌ماه نیز بدون ملاقات بر من گذشت. روزی در اواخر ماه پاسدار بند گفت: کسانی که ملاقات نداشته‌اند، می‌توانند برای خانواده‌های شان نامه بنویسند و بگویند برای ملاقات‌شان بیایند. برای سومین بار در طول زندان برای خانواده‌ام نامه‌ای نوشتم. به سختی می‌توانستم خودم را راضی به نوشتن نامه‌ای در پنج خط کنم. پیش‌تر نیز در وضعیت‌های مشابه، نامه نوشته بودم.

آذرماه ۶۷. بالاخره بعد از گذشت هفت ماه، موفق به دیدار خانواده شدم. مادر بزرگ، مادر و پدرم به ملاقات آمده بودند. بیچاره مادرم فکر می‌کرد که اعدام شده‌ام. بارها مراجعه کرده بود. به او گفته بودند که ملاقات ندارد یا این‌جا نیست؛ تا این که نامه‌ام را دریافت کرده بود. مادرم اشک می‌ریخت. سراغ مرتضی مدنی را گرفت. با چشمانی اشک‌بار پرسید که آیا از او خبری دارم یا نه؟ هنوز پاسخ نداده بودم، گفت: ملاقات ندارد، دل‌مان شور می‌زند. دلم هری ریخت پایین. به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید زنده مانده باشم. با هم بزرگ شده بودیم. بعد از انقلاب دیگر کم‌تر از هم جدا می‌شدیم. تقریباً روز و شب با هم بودیم. در گوهردشت خیلی از مواقع، در بندی به سر می‌برد که در طبقه‌ی سوم بود و من در طبقه‌ی دوم. حیاط هواخوری ما مشترک بود. وقتی آن‌ها را برای هواخوری می‌بردند، او به پشت در عقبی بند ما که به هواخوری منتهی می‌شد، می‌آمد و از زیر در با هم صحبت می‌کردیم. هر بار به هنگام خداحافظی دست‌مان را به سختی از زیر در رد کرده و ناخن‌های مان را به هم می‌زدیم. این بهترین لحظه‌ی تماس مان بود. احساس می‌کردم او را در آغوش گرفته‌ام. و حالا می‌فهمیدم دیگر گرمای نفس‌اش را احساس نخواهم کرد.

پرسیدم: جلال کزازی چی، آیا ملاقات داشته است؟ پاسخ‌اش منفی بود. سوزشی در پشتم احساس کردم. فکر کردم پاهایم تحمل بدنم را ندارد. یاد مادرش افتادم با آن موهای طلایی و چشم‌های روشن، درست مثل چشم‌های دخترش فاطمی که چند سال قبل اعدام شده بود. راجع به وحید سعیدی نژاد سؤال کردم. مادرم دوباره گفت: ملاقات نداشته! چهره‌ها در پیش نظرم در هم و برهم رژه می‌رفتند. می‌خواستم هرچه زودتر ملاقات را تمام کنم. تقریباً هیچ کس در اوین ملاقات نداشت. دیگر نمی‌خواستم نامی را بر زبان بیاورم. مادرم راجع به مصطفی مردفرد پرسید. چه داشتم بگویم؟

تحمل شنیدن نام‌ها را نداشتم. گفت: خانواده‌اش بیرون در منتظرند. کوتاه گفتم: هر کس

ملاقات ندارد، اعدام نشده است! مادرم مثل برق گرفته‌ها شده بود. مادر بزرگم، قربان صدقه‌ام می‌رفت و دائم دعا می‌خواند و به در و دیوار فوت می‌کرد و لعنت می‌فرستاد بر ظالمان. رژیم مجبور بود به نوعی به خانواده‌ها خبر دهد. آنان جوپای سلامتی عزیزانشان بودند. به همین منظور از اواخر آبان‌ماه، به شکل محدودی شروع به انجام این کار کرد و در آذرماه به شکل وسیعی به آن دست زد.

در اواسط آذرماه، ما را به سالن دو که قبل از کشتار در آن‌جا به سر می‌بردیم، منتقل کردند. چند روز پیش از انتقال و هنگامی که در سالن سیزده به سر می‌بردیم از سوی مسئولان زندان پرسش‌نامه‌هایی را دریافت کردیم که در آن مانند همیشه در مورد اطلاعات فردی، اتهام و آمادگی جهت انجام مصاحبه برای محکوم کردن گروه‌های سیاسی سؤال شده بود. آن‌چه تازگی داشت نحوه‌ی پرسش در مورد مصاحبه بود. برای اولین بار مطرح شده بود آیا مصاحبه نمی‌کنید؟ سؤال مربوطه به نوعی تهدیدآمیز بود. پس از گفتگوهای اولیه بین بچه‌ها قرار شد به سؤال مزبور پاسخ مثبت داده شود و چنان‌چه جنبه‌ی اجرایی پیدا کرد دوباره در مورد آن بحث شود.

حضور در سالن دو برایم سخت و طاقت‌فرسا بود. همه جای بند بوی بچه‌ها را می‌داد. انگاری در هر گوشه، گور یاری بود. دیوارهای تنگ سلول‌ها دلم را در مشت‌شان می‌فشردند. با خودم می‌گفتم: کاشکی در همان بند سیزده مانده بودم. کاشکی به این‌جا منتقل نشده بودم. لحظه‌ای از فکر و یاد بچه‌ها غافل نمی‌شدم. با دور شدن از کوه، تازه داشتم به عظمت آن پی می‌بردم. تا زمانی که در بطن قتل‌عام بودم، عمق فاجعه درک نکرده بودم. حالا کم‌کم ابعاد آن برابم مشخص‌تر می‌شد.

چرخه‌ی زندان به شکل معمول خود بازگشته بود. زندانیان مارکسیست ملی کش که به خاطر امتناع از نوشتن انزجارنامه و انجام مصاحبه آزاد نشده بودند، بعد از پایان یافتن قتل‌عام، تغییر موضع داده و برای خلاصی از زندان، شرایط دادستانی را پذیرفته بودند. در اثر تهدیدهای ناصریان، نیمی از آنان مصاحبه در جمع را پذیرفته بودند و بقیه نیز در دو مرحله مجبور به پذیرفتن آن شدند. تا مدت‌ها هر روز ما را برای حضور در مصاحبه‌های آنان که در جمع صورت می‌گرفت، به سالنی نزدیک بخش «جهاد گوهردشت» می‌بردند. مسئول مصاحبه، حمید عباسی دادیار گوهردشت و یکی از فعال‌ترین چهره‌های قتل‌عام بود. برای من، هیچ مصاحبه‌ای دردناک‌تر از مصاحبه‌ی مصطفی منبری از زندانیان ملی کش توده‌ای نبود. برادرش مجید در قتل‌عام اعدام شده بود و حالا او دردمندانه مصاحبه می‌کرد. خطوط درد و رنج در چهره‌اش هویدا بود و حتی وقتی بعد از مصاحبه به انتهای سالن باز می‌گشت، می‌شد این درد را در گام‌هایش احساس کرد. برادر دیگرش محسن نیز همین حالت را داشت، نگاهش را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

زمستان ۶۷: به مناسبت ۲۲ بهمن، نمایشگاهی در قتل‌گاه زندانیان برپا ساخته بودند. از مدت‌ها قبل، ناصریان خود اجرای پروژه را زیر نظر داشت. کسانی که در کارگاه گوهردشت کار می‌کردند و به علاوه تعداد محدودی از زندانیان منفعل و خسته از شرایط، به کار آماده‌سازی

نمایشگاه مشغول شده بودند.

زندانیان را فوق امنیتی تصور می کردند و خانواده های زندانیان سیاسی نیز با ترتیب خاصی به سالن ملاقات زندان هدایت می شدند. برای اولین بار بود که به زندانیان غیر کارگاهی با خانواده های شان ملاقات حضوری می دادند. تمامی تلاش شان پوشاندن جنایتی بود که مرتکب شده بودند. وقتی از بند بیرون رفتیم و متوجه شدم که به جای سالن ملاقات به طبقه ی هم کف می رویم، هول برم داشت. حدمس درست بود. ما را به سمت قتل گاه بچه ها می بردند. پاهایم قدرت تحمل و کشاندن بدنم را نداشتند. عرق سردی بر تنم نشست. می خواستم زمین دهان باز کند و مرا فرو بلعد ولی مرا به آن جا نبرند. چگونه می توانستم خانواده ام را در آن جا ملاقات کنم؟ چگونه می توانستم بر سن آن جا نظر کنم؛ جایی که بچه ها را در آن جا آویزان کرده بودند. زندانیان با این کار، می خواستند عقده های شان را خالی کنند. آن ها رنج و شکنجه را به شیوه ی نوینی روی ما تجربه می کردند.

اگر نفر جلویی ام نبود که دست بر شانه هایم بگذارد و تقریباً خودم را بر او آویزان کنم، نمی دانم آیا به قتل گاه بچه ها که حالا سالن ملاقات حضوری ما شده بود، می رسیدم یا نه؟ با هر جان کنندی که بود، بدان جا رسیدم. خانواده ها از قبل به آن جا هدایت شده بودند و در انتظار ما، هر یک در گوشه ای نشسته بودند. هر کس که وارد می شد، خانواده اش را می یافت و در کنارش می نشست. چشم بندم را که برداشتم، گریه امانم نمی داد. پاهایم آشکارا می لرزید. دست خودم نبود، نمی توانستم روی از قتل گاه بچه ها بردارم. بر روی میله ای که بالای سن بود، به دنبال جای قرقه و قلاب هایی می گشتم که با آن بچه ها را دار زده بودند.

احساس می کردم هنوز بچه ها بر دار خویش می رقصند. همه از جلوی چشمم رژه می رفتند. دلم آشوب بود. عینکم را که فتوکرومیک بود به چشمانم زدم تا کسی متوجه ی حالت غیر عادی چشمانم نشود.

من مرگ خود را بر دارها می گریستم. فراموش کرده بودم برای چه به این جا آورده شده ام. اولین باری بود که احساس می کردم گیج و میهوتم و درک درستی از محیط ندارم. اصلاً خانواده ام را نمی دیدم. یعنی در واقع تلاشی برای دیدن شان به خرج نداده بودم. به دنبال راه فراری می گشتم. روی سن را نگاه می کردم. می خواستم فریاد بزنم:

گل ام وای، گل ام وای گل ام! ناگاه صدای مادرم را شنیدم که آغوش برایم می گشود! من خشکم زده بود. می خواستم زانو زده و بر خاک آن جا بوسه زنم. مادر و پدرم می گریستند. بایستی به آن ها می گفتم که پای بر چه خاک مقدسی نهاده اند؟ بر پرده ی خیالم، صحنه ی به دار کشیدن ناصر منصوری به تصویر در می آمد.

نمی دانم ملاقات چگونه گذشت، به بند که برگشتم گوشه ای افتادم. از تب می سوختم! دل سوخته ام، تمام بدنم را به آتش کشیده بود. چنان که احساس می کردم در میان سرمای زمستان، نیازی به تن پوش ام نیست.

برای پرده پوشی جنایت عظیمی که مرتکب شده بودند، به مناسبت ۲۲ بهمن، خمینی، فرمان «عفو عمومی» صادر کرد. ری شهری، وزیر اطلاعات، در نامه ای به خمینی نوشت: «بدین وسیله وزارت اطلاعات پیشنهاد می کند کلیه ی زندانیان گروهکی در هر مرحله ای از

مراحل رسیدگی قضایی می‌باشند مشمول عفو حضرت‌عالی قرار گیرند.^۱ چندماه قبل، خمینی در یکی از جنایتکارانه‌ترین احکامش، دستور اعدام زندانیان سیاسی در هر «مرحله‌ای از مراحل رسیدگی قضایی» را داده بود و زندان‌ها را خالی از زندانی کرده بود و حالا بی‌شرمانه مدعی عفو باقی‌ماندگان می‌شد. ری‌شهری تأکید داشت: «تعداد نهصد نفر از آنان که به نحوی عمیقاً در ارتکاب جنایت‌ها و شرارت‌ها شرکت داشته‌اند، از این امر مستثنی هستند»^۲ مسئولان رژیم آگاهانه از تعداد افرادی که آزاد می‌شدند، سخنی به میان نمی‌آوردند چرا که بلافاصله دست‌شان رو می‌شد و باید به این پرسش پاسخ می‌دادند که پس بقیه‌ی زندانیان کجا هستند؟ برای پرهیز از پاسخ دادن به چنین سئوالی، بدون این که تعداد آزادشدگان را مطرح و حول آن تبلیغ کنند، تنها تعداد کسانی را که در زندان می‌ماندند، اعلام کردند. روز بعد نیز ری‌شهری با سخنانی که چون پاشیدن نمک بر زخم‌های مان بود، گفت: «کم‌تر قلبی است که به مهر و عطف امام آشنا نباشد»^۳ او مژورانه از مهر و عطف کسی سخن می‌گفت که با فرمانش جنگل را به کویر تبدیل کرده بود.

روز ۲۶ بهمن، بعد از نهار، نام همه‌ی افراد بند به جز بیست نفر که پرونده‌شان مربوط به دادستانی کرج بود و می‌بایستی تحت حوزه قضایی آن‌ها می‌ماندند برای انتقال به اوین خوانده شد. در راه هیچ تمایلی نداشتم که از پنجره اتوبوس بیرون را تماشا کنم. آخرین باری که خیابان‌ها را دیده بودم، بیست و هفت ماه قبل بود؛ زمانی که از قزل حصار به گوهردشت منتقل شده بودیم و حالا خیل عظیمی از آن بچه‌ها دیگر همراهان نبودند. غمی بزرگ بر سینهام سنگینی می‌کرد. به ظاهر چیزی نشان نمی‌دادم ولی در دلم غوغایی به پا بود.

خاموش و غمگین دوباره به اوین رسیدیم. از اوین آغاز کرده بودیم و دوباره به آن‌جا باز می‌گشتیم. گویی بر اوین خاک مرگ پاشیده بودند. صحبت از پژمردن یک برگ نبود، جنگل را بیابان کرده بودند. بندها خالی از زندانی شده بودند. همان‌ها که حضورشان شادی می‌پراکند؛ همان‌ها که روزی رویاروی مرگ، شقاوت اوین را شرمسار استواری خویش کرده بودند، حالا دیگر حتی یک تن بیدار نبود. چگونه می‌توانستم با این همه سکوت کنار بیایم. می‌دانستم دوره‌ی جدیدی از رنج و حرمان در زندان را آغاز می‌کنم. ...

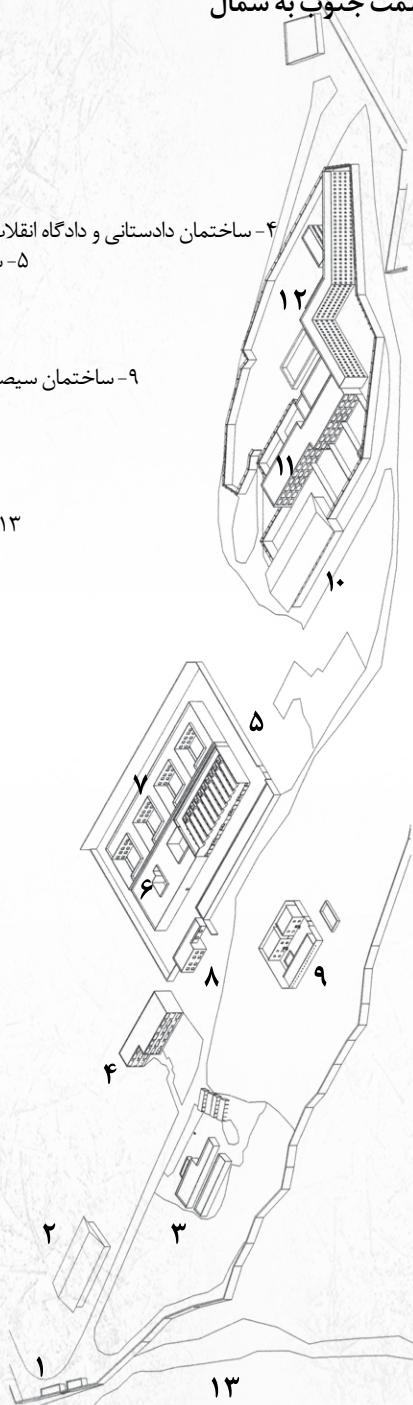
۱- رادیو و تلویزیون ۱۹ بهمن و مطبوعات ۲۰ بهمن ۶۷.

۲- پیشین.

۳- کیهان، ۲۵ بهمن ۱۳۶۷.

نمای کلی زندان اوین از سمت جنوب به شمال

- ۱- در اصلی زندان
- ۲- سالن ملاقات
- ۳- دفتر زندان
- ۴- ساختمان دادستانی و دادگاه انقلاب در سال‌های ۶۳-۶۰
- ۵- ساختمان دو بیست و نه
- ۶- بهداری
- ۷- بندهای چهارگانه
- ۸- دادباری
- ۹- ساختمان سیصد و بیست و پنج قدیم
(بند ویژه روحانیت)
- ۱۰- حسینیه
- ۱۱- آموزشگاه
- ۱۲- آسایشگاه
- ۱۳- خیابان جلوی زندان



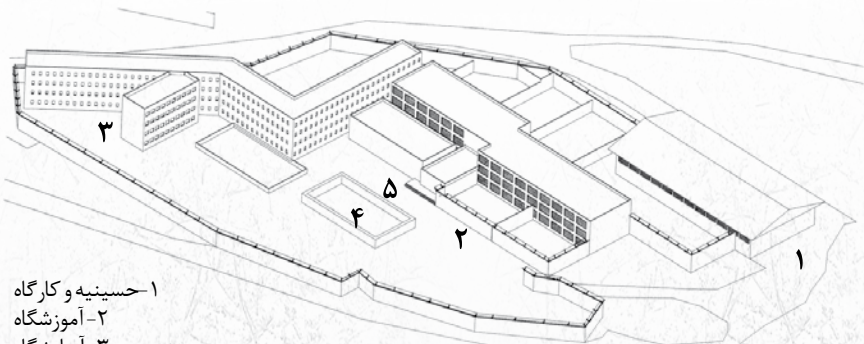
روایت رضا شمیرانی زندانی سالن ۶ آموزشگاه اوین:

من به همراه حسن ظریف ناظریان، اصغر سینکی، مجید معصومی، مسعود ابویی، اصغر کهندانی، محمدرضا سرادار، علیرضا عیوضی، امیر عبداللهی، ابوالحسن عبداللهی در سالن شش اولین اتاق سمت چپ بطور در بسته زندانی بودیم. ۲۹ تیرماه قبل از ساعت ۱۰ صبح مجتبی حلوائی به همراه پاسدار کشیک بند به سلول ما آمده و با لبخند مودیانهای گفت: چه خبر؛ چه کار می‌کنید؟ و سپس از ما خواست برای تغییر بند آماده شویم. حلوائی در پاسخ به سؤال ما که پرسیدیم به کجا منتقل می‌شویم؟ گفت: می‌خواهیم شما را از اتاق در بسته خارج کرده و مشکل‌تان را حل کنیم. وی خوشحال به نظر می‌آمد و در بیان حرف‌هایش عجله‌ای نداشت. چیزی نگذشت که ما را از بند آموزشگاه خارج و به سلول‌های انفرادی آسایشگاه بردند.

من به همراه مسعود ابویی و امیر عبداللهی در یک سلول، حسن ظریف ناظریان، مجید معصومی و ابوالحسن عبداللهی در سلول کناری ما و بقیه را در سلول بعدی جای دادند. ما به کمک علایم موریس و از طریق توالی فرنگی سلول با هم در تماس بودیم.

بعد از چهار روز به ما اطلاع دادند که کلیه وسایل مان را جمع کرده برای انتقال آماده شویم. تا غروب منتظر شدیم اما هیچ خبری نشد. روز بعد که عید قربان بود یکی از پاسداران به سلول‌های ما مراجعه کرد و با ارائه فرمی به هر نفر خواهان پاسخ به سؤال‌های آن شد. به زودی متوجه شدیم به همه‌ی کسانی که در آسایشگاه محبوس بودند این فرم داده شده است. در فرم مزبور سؤال‌هایی پیرامون: نام و نام خانوادگی، اسم مستعار، نام پدر و مادر، تاریخ تولد، آدرس، اتهام، تاریخ دستگیری و ... بود.

نمای ساختمان آسایشگاه و آموزشگاه از سمت غربی و از بالا



- ۱- حسینیه و کارگاه
- ۲- آموزشگاه
- ۳- آسایشگاه
- ۴- استخر
- ۵- ورودی به آموزشگاه

پاسداری که فرم سئوال‌ها را به ما داد بر خلاف قبل خیلی راغب بود که ما اتهام‌مان را مجاهدین بنویسیم. پاسداران به خاطر پروژه‌ای که در دست اجرا داشتند هیچ‌گونه عکس‌العمل منفی و خشنی نسبت به اعلام این که اتهام‌مان مجاهدین است نشان نمی‌دادند.

پنج مرداد ۶۷ ساعت سه بعدازظهر نام امیر عبداللہی از سلول ما و محمدرضا سردار از سلول دو تا بعد از ما خوانده و از آن‌ها خواسته شد که به سرعت لباس پوشیده و از سلول خارج شوند.

روزنامه نداشتیم و در جریان اخبار بیرون از زندان هم نبودیم اما از آن جایی که جزو زندانیان قدیمی بودیم و تجربه‌ی زیادی را پشت سر گذاشته بودیم، احساس می‌کردیم اوضاع خوب نیست و اتفاقاتی در شرف وقوع است. محمدرضا سردار دو ساعت بعد به سلول برگشت.

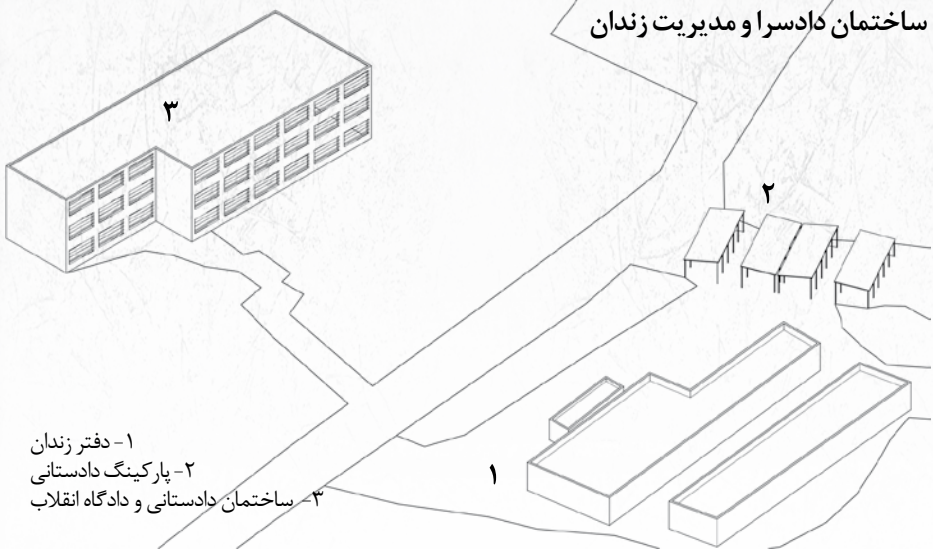
ساعت از دوازده شب گذشته بود که امیر عبداللہی به همراه پاسدار جواد به سلول برگشت. جواد که پاسدار سر به هوایی بود دم در سلول ایستاد تا امیر که کاملاً برافروخته بود وسایلش را جمع کند. امیر به هنگام جمع کردن وسایل سعی می‌کرد به من و مسعود حالی کند که او را به دادگاه برده‌اند و حالا هم برای اعدام می‌رود. درک این خبر برای ما ساده نبود. ما گیج شده و دائم می‌پرسیدیم می‌خواهند تو را کابل بزنند و او تکرار می‌کرد نه می‌خواهند دار بزنند. او به ما گفت که چند نفر رفتیم دادگاه و همه به اعدام محکوم شدیم. و الان هم برای اجرای حکم اعدام برده می‌شویم.

امیر تمایلی به بردن مواد غذایی و پتو نداشت اما پاسدار جواد در حالی که می‌خندید به او گفت: «وسایل را با خودت بیا، چون امشب هستی».

خبر را به سلول بغلی که ابوالحسن برادر امیر هم آنجا بود منتقل کردیم. امیر ۶ مرداد ۶۷ به شهادت رسید.

هفت مرداد ساعت چهار بعدازظهر من و مسعود ابویی را صدا زدند و به ساختمان دادسرا بردند. تعداد زیادی از بچه‌ها را به این محل آورده بودند. دور تا دور راهروی دادسرا زندانیان مرد نشسته بودند. پس از مدتی وقتی ما را در یک صف قطار کردند که به آسایشگاه بازگردانند از زیر چشم بند آخوند سیدحسین مرتضوی را دیدم که از خوشحالی روی در ورودی رنگ گرفته بود. وی به محض دیدن مسعود ابویی که از هنگام ریاستش بر زندان گوهردشت او را می‌شناخت گفت: «اتهامت چیست؟» مسعود پاسخ داد: «منافقین». مرتضوی خندید و گفت: «چی شد پررور روی فرم نوشتی مجاهدین؛ اما امروز می‌گویی منافقین؟»

ساختمان دادسرا و مدیریت زندان



۱- دفتر زندان

۲- پارکینگ دادستانی

۳- ساختمان دادستانی و دادگاه انقلاب

در بازگشت به آسایشگاه بین راه ما را به ساختمان مدیریت بردند. در آنجا تعداد زیادی از زنان رو به دیوار نشسته بودند اما امکان تماس با آنها نبود. پس از گذشت مدتی من و مسعود از ساختمان مدیریت به همان سلول خودمان در آسایشگاه منتقل شدیم. چیزی نگذشت که دوباره من را صدا کردند و این بار به ساختمان دویست و نه بردند. بعد از مدتی در اصلی راهروی دویست و نه باز شد و دیدم که بچه‌های بند یک بالا سیصد و بیست و پنج را که قبلاً خودم هم در این بند بودم خارج کردند. کمی چشم‌بند را بالا زدم آن‌ها به صف خارج می‌شدند. از برخوردشان احساس کردم که از جریان اعدام‌ها اطلاعی ندارند. آن‌ها همه جز اعدامی‌ها بودند.

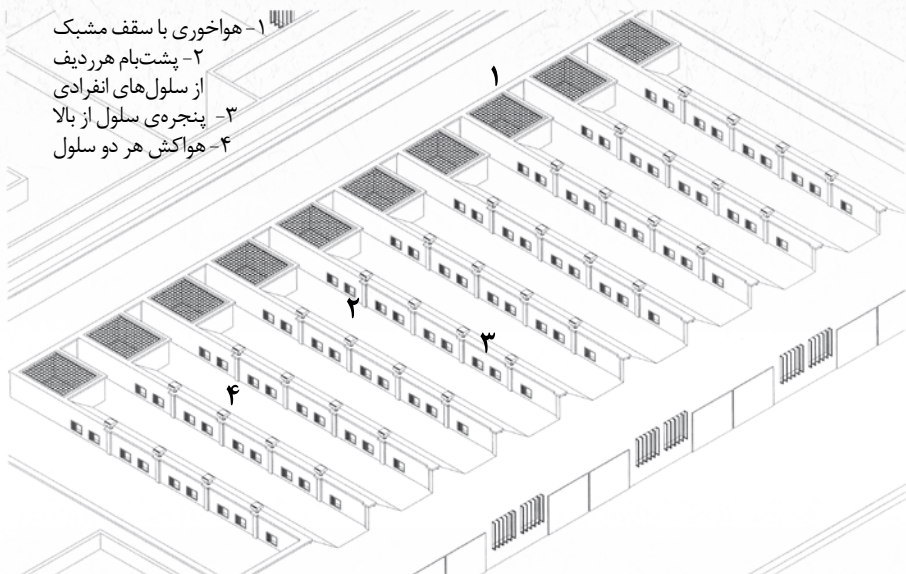
این بار هم نوبت دادگاه به من رسید و بعد از یک ساعت و نیم من را به سلولم در آسایشگاه بازگرداندند. هنگام بازگشت داخل مینی‌بوس هر کس را که می‌دیدم خبر اعدام امیر را می‌دادم تا حتی الامکان همه در جریان وقایع قرار بگیرند.

چند روز اول، دادگاه را در یکی از ساختمان‌های قدیمی اوین معروف به دادسرا برگزار می‌کردند اما بعداً به ساختمان دویست و نه منتقل شد و تا آخر هم آنجا بود. زندانیان از بندهای مختلف جهت محاکمه به دویست و نه آورده می‌شدند و بعد از محاکمه آن‌ها را به سلول‌های انفرادی آسایشگاه منتقل می‌کردند و برای اجرای حکم اعدام، آن‌ها را به نوبت به زیر زمین دویست و نه می‌بردند. بعداً متوجه شدم در زیرزمین ۲۰۹ اتاقی را به شعبه‌ی اجرای احکام اختصاص داده بودند. در این اتاق ضمن ابلاغ حکم اعدام، به زندانی دو کیسه پلاستیک سیاه داده می‌شد تا در یکی وسایل فردی خود مانند ساعت و پول، حلقه و... و در دیگری وصیتنامه‌ی خود را قرار دهد. سپس به زندانی اعدامی یک مژیک کلفت سیاه داده می‌شد تا

اسم خود را خوانا روی ساعد دست‌اش بنویسد و سرانجام او را با تحقیر به اتاق اعدام هدایت می‌کردند.

در اتاق اعدام، تیرک دو پایه‌ای نصب کرده بودند که حاوی پنج طناب دار بود. زیر هر طناب یک صندلی یا چارپایه قرار داشت و زندانی را که چشم‌بند بر چشم داشت به بالای صندلی برده و الله‌اکبر گوین «لگد آخر» را جهت پرتاب او از روی صندلی به شکم‌اش می‌زدند.

ساختمان دویست و نه از بالا



ساختمان دویست و نه شامل ده بند و هر بند دارای هشت سلول، یک حمام و یک هواخوری با سقف مشبک فلزی است. این بندها از طریق یک راهرو که دور تادور دویست و نه قرار دارد به هم مرتبط هستند. این ساختمان در طبقه دوم واقع است. در طبقه اول آن آشپزخانه و نانواپی زندان قرار دارد. هر سلول دارای یک هواکش و یک پنجره در بالای سقف است. سمت جنوب این ساختمان به زیرزمین دویست و نه که هم‌کف زندان است منتهی می‌شود.

خوشبختانه دوباره پیش مسعود برگشتم. فضای خیلی سنگینی حاکم بود. بچه‌ها ظاهراً متوجه وخامت اوضاع شده بودند و دیگر مثل سابق ارتباط از طریق پنجره گرفته نمی‌شد.

هشت مرداد حدود ۶ عصر من را صدا زدند و با یک مینی‌بوس به سمت ساختمان دادسرا بردند. روی صندلی عقب که چهار یا پنج نفره است، بین جابر انصاری از بند یک پایین سیصد و بیست و پنج و جعفر سمسارزاده^۱ از بند یک بالا که کنار پنجره نشسته بود نشستیم. هیچ‌کدام از اعدام‌ها با خبر نبودند. جابر نفر دوم زندانیان

۱- جعفر کارگر کیف‌ساز بود. در سال ۶۰ پدون آن که باخبر باشد طبقه‌ی بالای خانه‌اش یکی از خانه‌های تیمی مجاهدین قرار داشت. پاسداران پس از حمله به پایگاه مجاهدین وی را نیز دستگیر می‌کنند. در اوین به زیر شکنجه‌های وحشیانه می‌رود تا اطلاعات خود را لو دهد. شکنجه‌گران به خیال این که او از دادن اطلاعات خودداری می‌کند به صورت وحشیانه‌ای بر شدت شکنجه‌ها می‌افزایند. شکنجه‌گران بعداً مجبور می‌شوند برای معالجه‌ی پای شکنجه‌شده‌اش قسمتی از گوشت رانش را برداشته و به کف پایش، که آتش بود پیوند زدند.

مجاهد بند ابدی‌ها بود و امیر و ابوالحسن را از قبل می‌شناخت. به او گفتم که چه اتفاقی برای امیر افتاده او به خوبی گوش کرد و گفت: «پس آن‌ها جعفر اردکانی را هم اعدام کردند». جابر ادامه داد: «جعفر با برگرداندن تسبیح و عینک و دم‌پایی خواسته بود به ما اطلاع دهد که قصد اعدام او را دارند» و دیگر نیازی به وسایلی که برایش مهم بود ندارد. جعفر به تسبیح عادت داشت و هیچ وقت بدون آن نبود. از آن جایی که چشم‌های جعفر خیلی ضعیف بود بدون عینک هیچ چیزی را نمی‌دید و به دلیل آن که در دوران بازجویی به شدت شکنجه شده بود و مریض احوال بود بدون دم‌پایی طبی به سختی راه می‌رفت. نظر جابر را در ارتباط با برخورد در دادگاه پرسیدم. او در جواب گفت: «ظاهراً یک موج در پیش است و ما باید سرمان را زیر آن کنیم» و در ادامه تأکید کرد: «اتهام را بگویید منافقین اما مصاحبه را قبول نکنید». جعفر سمسارزاده هم که حرف‌های ما را می‌شنید به این ترتیب در جریان مسائل قرار گرفت.

به ساختمان داسرا که رسیدیم ما را از هم جدا کردند و دیگر هم‌دیگر را ندیدیم. داخل ساختمان بچه‌های زیادی بودند. به ویژه این بار تعداد زنان هم زیاد بود. همه را رو به دیوار و یا به صورت دایره نشانده بودند و پاسداران هم مواظب بودند با یک‌دیگر حرف نزنیم.

ساعتی بعد مرا به داخل اتاقی که هیأت مرگ در آن مستقر بود بردند. وقتی از در اصلی وارد می‌شدیم راهروی بزرگ و پهنی بود که انتهای آن سمت راست محل تشکیل دادگاه بود. وقتی وارد اتاق شدم دستور دادند چشم‌بندم را بردارم. آن‌جا نیری، اشراقی، یک آخوند عمامه سفید و دو لباس شخصی که فکر می‌کنم از افراد وزارت اطلاعات بودند نشسته بودند. من روی صندلی جلوی نیری و اشراقی نشستم. نیری نام و نام خانوادگی و اتهامم را پرسید وقتی به او گفتم «منافقین» او به یکی از لباس شخصی‌ها گفت آن برگه را بدهید برود بیرون از روی آن بنویسد. طرف گفت: «حاج آقا از فعالیت‌های داخل زندانش بپرسید. او خیلی منافق است». اما نیری بدون توجه به او گفت: «آقا وقت نداریم برگه را بدهید تا برود بیرون بنویسد». این برگه در واقع انزجارنامه‌ای بود مبنی بر این که مجاهدین خیلی‌ها را ترور کردند، بهشتی و ائمه‌ی جمعه را کشتند و بر علیه امت مسلمان شوریدند و از این دست مطالب.

هنگام خروج از دادگاه، همان فرد لباس شخصی به دنبالم آمد. فهمیدم که از افراد وزارت اطلاعات است و در جریان بازجویی‌های دوباره‌ی من در سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۷ قرار دارد. او خیلی پاپیچم شد و خیلی چیزها را که قبلاً نتوانسته بود از من بگیرد حالا می‌خواست بگیرد. وقتی که متن مزبور را نوشتم از زیر چشم‌بند نگاه کردم و برگه را به یکی از پاسدارها دادم و به بهانه‌ی دستشویی از آن محل رفتم. چیزی نگذشت که راننده مینی‌بوس آمد و گفت هر کس کارش تمام شده دستش را بالا بگیرد و به این ترتیب از مخمصه نجات یافتم. بین راه خوشبختانه راننده پیر و ساده بود و ما از فرصت استفاده کردیم و به زنان مجاهدی که در ماشین بودند

اخبار داخل و خارج زندان را دادیم.

پاسداران به آن‌هایی که از دادگاه برمی‌گشتند می‌گفتند شما را به گوهردشت می‌بریم. ظاهراً این جمله رمز بین خودشان بود.^۱ از آن جایی که هرکس به این دادگاه می‌رفت دیگر به بند یا سلول قبلی‌اش بر نمی‌گشت من نیز سرانجام به سلول دیگری منتقل شدم. من قبلاً با مسعود در طبقه‌ی سوم بودم؛ اما این بار به طبقه‌ی دوم آسایشگاه رفتم. فکر می‌کنم شماره‌ی سلول ۲۱۵ بود. موقع ورود به آسایشگاه تعداد زیادی زندانی مسن را دیدم که همگی لباس زندان به تن داشتند و روی زمین نشسته بودند. نفهمیدم آن‌ها کی هستند اما به تن داشتن لباس زندان که در اوین مرسوم نبود و سن بالای‌شان برایم عجیب بود. بعدها هم اطلاعی از سرنوشت آن‌ها به دست نیاوردم.

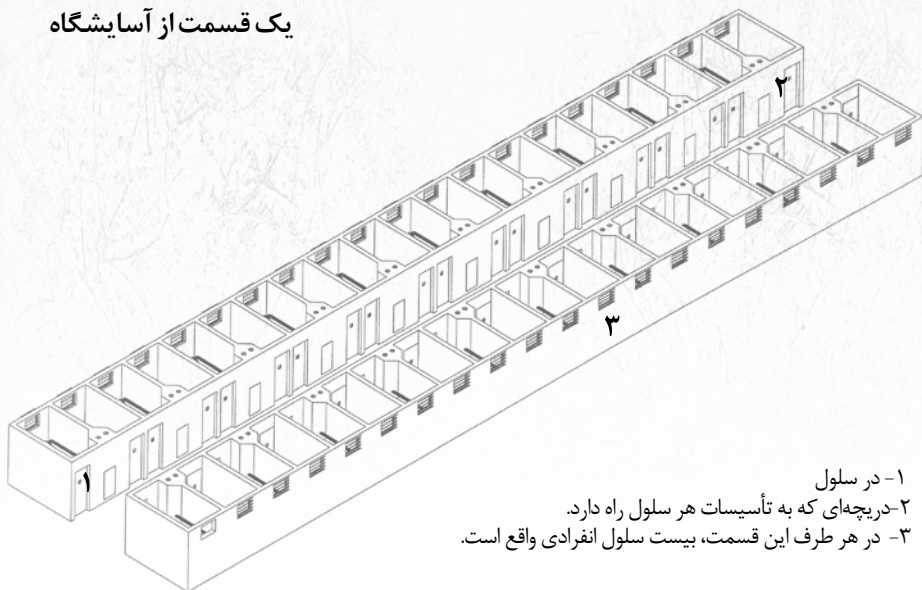
در سحرگاه ۶ مرداد که آغاز اعدام‌ها بود کم‌تر از ده نفر به همراه امیر عبداللهمی اعدام شدند. طی روزهای ۶ و ۷ و ۸ مرداد ماه اکثر بچه‌هایی که تازه دستگیر شده و زیر حکم بودند و یا حتی دادگاه نرفته بودند نزد هیأت مرگ رفتند و در همان روزها اعدام شدند. افزون بر آن‌ها در این روزها زندانیان قدیمی مثل محمود عبادی لاری، جعفر اردکانی و بهرام سلاجقه و ... که حساسیت پرونده‌ای داشتند نیز به دار آویخته شدند.

فضای اوین سنگین بود. همه متوجه‌ی تغییر شرایط شده بودند اما با وجود این هنوز برای خیلی‌ها جا نیفتاده بود که چه خبر است. چون هر اتفاقی که می‌افتاد بچه‌ها از پنجره یا مرس و یا از طریق کاسه توالت به اطلاع هم می‌رساندند. اما آن روزها خبری در مورد اعدام‌ها رد و بدل نمی‌شد. خود من با تعدادی از زنان مجاهد از این طریق ارتباط داشتیم، آن‌ها اخبار عملیات‌های مجاهدین را داشتند اما راجع به اعدام‌ها چیزی نمی‌دانستند. یا وقتی من اخبار اعدام‌ها را به آن‌ها دادم تازه متوجه تغییر و تحولاتی که در بندهای‌شان شده بود شدند.

من از ۸ مرداد که از دادگاه برگشتم در سلول به‌طور انفرادی بودم. ۱۰ مرداد صبح طبق معمول ماه‌های قبل که در انفرادی بودم رفتم پشت پنجره به بچه‌ها سلام و صبح بخیر بگویم. اما پاسدار که در راهروی آسایشگاه مشغول پخش صبحانه بود صدای من را شنید و آمد دم در سلول من و در بچه‌ی سلول را باز کرد و گفت: «به کی سلام می‌کردی؟» من تکذیب کردم و او گفت: «بگذار کارم تمام شود میام بهت می‌گم سلام صبح بخیر یعنی چی». پس از پخش صبحانه برگشت و ضمن تهدید گفت: «کار امروز یادت نره بعداً بهت می‌گم». و خوشبختانه رفت.

۱- یکی از زنان مجاهد هم در این زمینه می‌گوید: صدای پاسداری که با پاسدار دیگری صحبت می‌کرد را شنیدم. درباره‌ی انبوه خواهران در صف توی راهرو حرف می‌زد. گفت این سری را باید به «گوهردشت» ببرند. بعدها فهمیدم که منظور از گوهردشت همان اعدام بوده است. گزارش سوم: (اوین- بند زنان) کتاب قتل عام زندانیان سیاسی صفحه‌ی ۲۷۵. انتشارات سازمان مجاهدین خلق، چاپ اول، ۱۳۷۸.

یک قسمت از آسایشگاه



۱- در سلول

۲- دریچه‌ای که به تأسیسات هر سلول راه دارد.

۳- در هر طرف این قسمت، بیست سلول انفرادی واقع است.

غروب ۱۲ مرداد سعی کردم از طریق کاسه توالت با یکی از زنان مجاهد که سلول زیر من بود تماس بگیرم. خوشبختانه با اولین ندایی که دادم پاسخم را داد و شروع به صحبت کردیم.

به دلیل فضای دلهره‌آمیزی که وجود داشت او آهسته حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم و او مجبور بود چند بار تکرار کند. از میان حرف‌هایش متوجه شدم که او اخبار عملیات‌ها و تغییر و تحولاتی که در بندشان شده بود را می‌داد ولی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. من هم اخبار تشکیل هیأت و اعدام‌ها را به او دادم. او بعد از این که متوجه اخبار اعدام شد گفت: «پس حالا می‌فهمم چرا مریم گل‌زاده را هم از بند بردند». پرسیدم «با او ارتباط داری؟» پاسخ داد: «بله چند تا سلول آن طرف تر است». و من خبر اعدام علیرضا حاج‌صمدی همسر مریم را دادم تا در صورتی که مریم زنده باشد به او اطلاع دهد.

هوا تاریک بود. ناگهان متوجه‌ی صدای پا شدم. لیوانم را برداشتم و در آن کمی خاک‌شیر که همراهم بود ریختم و به بهانه‌ی این که دارم خاک‌شیر آماده می‌کنم پای دستشویی نشستم. اما ظاهراً دیر شده بود و پاسدارها متوجه‌ی گفتگوی ما شده بودند و هم‌زمان به سلول هر دوی ما مراجعه کرده بودند. آن‌ها کفش‌شان را در آورده بودند تا صدای پای‌شان را نشنویم. ناگهان دیدم در سلول باز شد و چند پاسدار پای برهنه ریختند توی سلول من و گفتند: «چه کار می‌کنی و با کی حرف می‌زنی؟» گفتم: «با هیچ‌کس، خاک‌شیر درست می‌کنم».

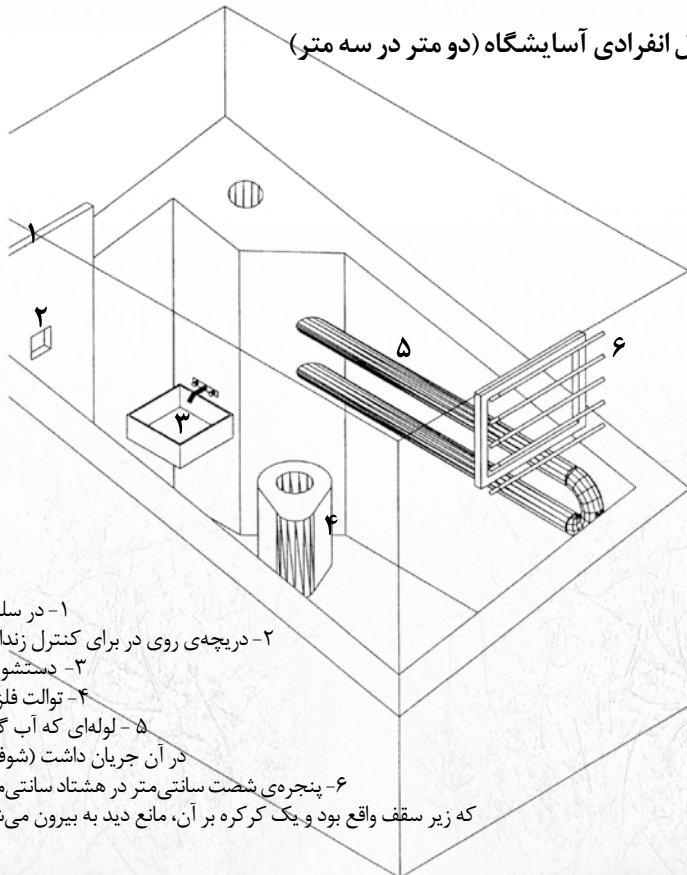
چند نفری ریختند روی سرم و در حالی که مرا روی زمین می‌کشیدند به سمت

دفتر آسایشگاه بردند. آن‌جا در اصلی بند را بستند و تهدیدم کردند که صدایم در نیاید. سپس در حدود ده پاسدار مرا با کابل و مشت و لگد و هرچه دم دست‌شان می‌رسید بی‌رحمانه به قصد کشت زدند و از پله‌های آسایشگاه در حالی که روی زمین کشیده می‌شدم خرکش کردند. در همین اثنا دو نفر آن‌ها هم رفتند زندانی مجاهدی را که با او حرف می‌زدم بیاورند. به ناچار برای این که سراغ او نروند من خودم مسئولیت تماس را گردن گرفته و گفتم: «من بودم که حرف می‌زدم اما او جواب نمی‌داد».

وقتی همه چیز را به عهده گرفتم آن‌ها هم کوتاه آمدند و گفتند: «یک ورق به تو می‌دهیم برو بشین توی سلول و هر چه که گفتی بنویس فردا صبح تحویل می‌دهی».

آن شب تا صبح از زور درد نمی‌توانستم بخوابم و مانده بودم که با این ورقه چکار کنم. صبح که شد پاسدار کشیک آمد و گفت: «نوشتی؟! گفتم: «نه دارم می‌نویسم». چهار یا پنج خط مبنی بر این که حوصله‌ام سر رفته بود و می‌خواستم با یکی حرف بزنم نوشتم. و آن‌ها چون طرفم یکی از زنان مجاهد بود کلی چرت و پرت که در ماهیت خودشان بود بارم کردند. اما قضیه‌ی آن روز به خیر گذشت.

یک سلول انفرادی آسایشگاه (دو متر در سه متر)



- ۱- در سلول
- ۲- دریچه‌ی روی در برای کنترل زندانی
- ۳- دستشویی
- ۴- توالت فلزی
- ۵- لوله‌ای که آب گرم در آن جریان داشت (شوفاز)
- ۶- پنجره‌ی شصت سانتی‌متر در هشتاد سانتی‌متر که زیر سقف واقع بود و یک کرکره بر آن، مانع دید به بیرون می‌شد

در همان سلول تا ۱۴ مرداد تنها ماندم با این تفاوت که برای ممانعت از مورس زدن با سلول بغلی، روی در سلولم و خطاب به نگهبان یادداشتی نصب کرده بودند مبنی بر این که حق ندارم نزدیک دیوار سلولم بنشینم. در این بین متوجه می‌شدم که سلول‌ها خالی و پر می‌شوند. و بطور تصادفی بعضی مواقع می‌فهمیدم کی آمده و کی رفته است. علی ابراهیمی سواره را سلول آن طرف‌تر من آورده بودند. علی با یکی دیگر از بچه‌ها که در سلول مجاورش بود حرف می‌زد و من به این ترتیب آن‌ها را شناختم. اما خودم نتوانستم با آن‌ها تماس بگیرم. چون آن‌ها را خیلی زود بردند.

شرایط بسیار سخت و کنترل شده امنیتی در اوین حاکم کرده بودند. اگر کسی دادگاه می‌رفت به هیچ‌وجه او را به سلول قبلی‌اش حتماً اگر یک نفره بود باز نمی‌گرداندند تا مبادا به سلول‌های مجاور که آشنا شده خبر اعدام را بدهد. برای همین تا ده روز اول هنوز خبر اعدام‌ها به‌طور گسترده در میان زندانیان پخش نشده بود.

ساعت ۱۰ صبح ۱۴ مرداد فهمیدم یک نفر جدید را به سلول دست چپی من آورده‌اند. بلافاصله سعی کردم با او از طریق مورس تماس بگیرم. ابتدا جواب نمی‌داد اما وقتی سماجت من را دید شروع کرد به جواب دادن. او در مورس زدن مبتدی بود و برای همین مصرانه می‌خواست که ضربات را آهسته و شمرده بزنم. به زودی متوجه شدم که علی توتونچیان است و از بند یک بالا سیصد و بیست و پنج آمده است. وقتی من را شناخت از خوشحالی شروع کرد به رنگ گرفتن روی دیوار و من هم به همان شکل جوابش را دادم. از او در مورد سرنوشت بچه‌ها پرسیدم. اطلاعی راجع به اعدام‌ها نداشت و در پاسخم گفت: هیأتی آمده و می‌خواهند به همه عفو داده آزاد کنند. در اواخر مرداد و اوایل شهریور بود که زندانیان فهمیدند چه اتفاقی در حال وقوع است. با شنیدن حرف‌های علی سعی کردم که خیلی سریع اخبار صحیح را به او بدهم اما متأسفانه در گرفتن علایم مورس کند بود و دائم تکرار می‌کرد ضربه‌ها را آهسته و با فاصله بزنم. من چندین بار تکرار کردم: «علی! در حال اعدام بچه‌ها هستند». نمی‌دانم پیامم را گرفت یا نه. ۱۶ مرداد او را از آن سلول بردند و من دیگر او را ندیدم.

۱۸ مرداد سلول‌های آسایشگاه پر شده بود. هر کسی را که از بند بیرون می‌آوردند دیگر به بند سابق‌اش باز نمی‌گرداندند و به آسایشگاه منتقل می‌شد. حوالی ساعت هشت صبح بود که شنیدم مسئول آسایشگاه با بی‌سیم اطلاع می‌داد که در ساختمان آسایشگاه جا نیست و باید تعدادی را از این ساختمان خارج کنیم تا بتوان یک عده‌ی دیگری را به این‌جا آورد. حوالی ساعت ساعت ده شب بود که به تعدادی از ما گفتند با کلیه‌ی وسایل آماده شویم. وقتی از راهرو به سمت در خروجی آسایشگاه رفتم مهرداد کاووسی را دیدم که آن‌جا تنها ایستاده بود. سپس

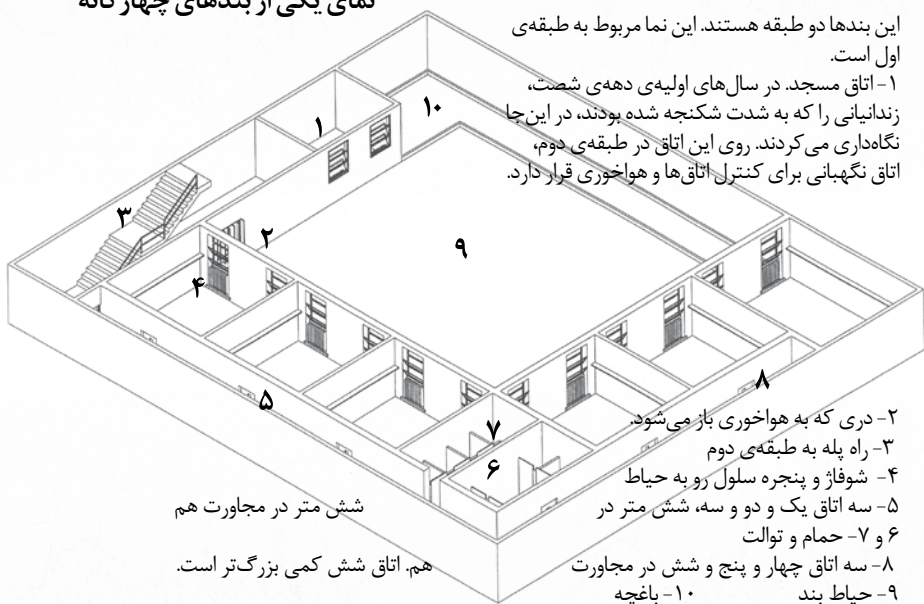
حسن جشنی‌وند، محمدحسین کاشانی، مجتبی غنیمتی و مجید طالقانی و... به ما اضافه شدند. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که ما را به‌صاف کردند و اصرار داشتند که از صف خارج نشویم و با اسکورت ماشین از عقب و جلو و هم‌چنین چند نفر مسلح و با حضور خود مجتبی حلوائی ما را به سمت ساختمان سیرصد و بیست و پنج بند سه بالا هدایت کردند.

در آن‌جا حلوائی دم در بند با چند پاسدار ایستاده بود و اسامی و نفرات را کنترل می‌کردند. من را به همراه عده‌ای در اتاق سه بالای سیرصد و بیست و پنج جای دادند و در را بستند. تا اواسط شهریور که در سلول‌ها باز شد روزی یک ساعت هواخوری داشتیم.

نمای یکی از بندهای چهارگانه

این بندها دو طبقه هستند. این نما مربوط به طبقه‌ی اول است.

۱- اتاق مسجد. در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی شصت، زندانیانی را که به شدت شکنجه شده بودند، در این‌جا نگاه‌داری می‌کردند. روی این اتاق در طبقه‌ی دوم، اتاق نگهداری برای کنترل اتاق‌ها و هواخوری قرار دارد.



شش متر در مجاورت هم

هم. اتاق شش کمی بزرگ‌تر است.

۲- دری که به هواخوری باز می‌شود.

۳- راه پله به طبقه‌ی دوم

۴- شوقاژ و پنجره سلول رو به حیاط

۵- سه اتاق یک و دو و سه، شش متر در

۶ و ۷- حمام و توالت

۸- سه اتاق چهار و پنج و شش در مجاورت

۹- حیاط بند ۱۰- باغچه

اواخر مرداد با رضا فیروزی در حیاط بند قدم می‌زدیم که مجید طالقانی از اتاق دوی بالا من را از طریق پنجره صدا زد. من با مجید در بند شش واحد یک زندان قزل حصار که مختص زندانیان تنبیهی بود چند ماهی هم‌بند بودم. او گفت: «حاجی (خمینی) گفته هر کس سر موضع باشه محارب و حکمش اعدام است» و به همین دلیل بچه‌ها را اعدام می‌کنند. برای اولین بار بود که فتوای خمینی در رابطه با اعدام‌های دسته‌جمعی را می‌شنیدم. مجید یک‌بار به دادگاه رفته بود اما بعد از انتقال به بند سه وقتی متوجه‌ی اعدام بچه‌ها می‌شود به پاسدار بند می‌گوید دوباره می‌خواهد به دادگاه برود چون چیزهایی است که باید بگوید. او را برای دادگاه صدا زدند. او رفت و از مجاهدین دفاع کرد و به خیل شهدای مجاهد پیوست. مجتبی

غنیمتی هم که با او هم اتاق بود با اختلاف چهار یا پنج روز از سرنوشت مشابهی برخوردار شد.

جلالان با سرعت به اعدام بچه‌ها مشغول بودند و برای این که کسی از دست آن‌ها در نرفته باشد هر شب مجتبی حلوائی به همراه نوچه‌اش محمد الهی به همراه سایر پاسداران به بند و سلول ما آمده و دستور می‌داد دور اتاق بشینیم سپس صورت تک‌تک افراد را نگاه می‌کرد و از هر کس که خوشش نمی‌آمد می‌گفت وسایلش را جمع کرده از سلول خارج شود.

بعد از ظهر ۲۶ مرداد در اتاق باز شد و پاسدار محمد الهی وارد شد و پرسید: «این جا از منافقین کسی هست که نزد هیأت عفو امام نرفته باشه؟» اصغر کهندانی ناخودآگاه دستش را بالا برد. من با آرنجم زدم به پهلوی اصغر و اشاره کردم که دستت را بیار پایین اما دیر شده بود چون پاسدار او را دید و اسم اصغر را پرسید و دوباره پرسش خودش را تکرار کرد و گفت: «کس دیگری هم هست یا نه؟» البته بچه‌های دیگری هم بودند که به دادگاه نرفته بودند اما خوشبختانه چیزی نگفتند. در این بین فرصت خیلی کوتاهی پیش آمد به اصغر گفتم: «چرا دستت را بالا بردی؟» او در پاسخ گفت: «اگر نمی‌گفتم خودشان می‌فهمیدند». گفتم: «از کجا می‌فهمیدند، تازه می‌فهمیدند مگر چی می‌شد از سیاهی که بالاتر رنگی نیست».

محمد الهی که جلوی درب اتاق ایستاده بود او را به همراه خود برد و بعد از چند دقیقه پاسدار بند آمد و وسایل اصغر کهندانی را خواست. من نزدیک‌ترین فرد به اصغر بودم در حالی که بغض گلوم را می‌فشرده به سختی وسایل او را جمع کردم. در مدتی که در اتاق سه بالا بند سیصد و بیست و پنج بودیم دار و دسته‌ی مجتبی حلوائی ما را آرام نمی‌گذاشتند. هر از گاهی به بهانه‌ای به آزار و اذیت و ضرب و شتم ما می‌پرداختند. یک شب قیچی به دست ریختند توی بند و عریضه‌کشان فریاد می‌زدند حاکم شرع حکم داده هر کس سبیلش بلند است باید کوتاه کند و سبیل بلند داشتن خلاف شرع مقدس اسلام است و حد شرعی دارد. از آن جا که همه‌ی بچه‌ها سبیل داشتند همه را به زیر هشت برده و با قیچی بزرگ و کند شروع کردند به زدن سبیل‌ها.

چند بار کسانی را که برای رفتن به بهداری زندان اسم‌نویسی کرده بودند به بهانه‌ی بهداری به دویست و نه که کنار بهداری زندان قرار دارد بردند تا دوباره دادگاهی کنند. وقتی فهمیدیم بهداری هم اسم مستعاری برای هیأت مرگ است تا مدت‌ها هیچ‌یک از بچه‌ها برای بهداری رفتن اسم نمی‌داد.

هفته‌ی اول شهریور ماه یکی از هواداران مجاهدین به نام فتح‌الله پیرصنعان را که دارای سه دختر بزرگ بود مجدداً به دادگاه برده و از وی می‌خواهند مصاحبه کند. فتح‌الله نمی‌پذیرد و نیری به پاسدارها دستور می‌دهد او را به زیرزمین برده و صحنه‌ی اعدام را نشان دهند.

فتح‌الله را به قسمتی که زندانیان را دار می‌زدند می‌برند. وی در آن جا مشاهده می‌کند که دو زن و سه مرد را حلق‌آویز کرده‌اند.

به‌خاطر شرایط فوق‌العاده امنیتی که حاکم کرده بودند حتی خود پاسداران هم اجازه نداشتند از زندان خارج شوند. افغانی‌هایی که در زندان اوین بودند یکی از کانال‌های خبری ما بودند و همان‌ها می‌گفتند ما هر شب چند تا گونی دم‌پایی از زیرزمین دویست و نه به محوطه می‌بریم. آخوند سیدحسین مرتضوی رئیس وقت زندان اوین هر از چندی به بند می‌آمد و می‌گفت: «سربازان امام زمان منافقین را در غرب قلع و قمع کردند، از کشته‌های آن‌ها پشته درست کردند».

در همین روزها هنگامی که از هواخوری به بند باز می‌گشتیم مرتضوی متوجهی حضور امیرانتظام در میان ما شد. او را خطاب قرار داده و گفت: «آیا تو هنوز زنده‌ای، چطور می‌توانی اعدام نکرده‌اند؟» امیرانتظام محکم ایستاده و گفت: «به زودی دادگاه‌های مردمی تشکیل خواهد شد و آن وقت است که تو و رهبران تان را مردم به دار خواهند آویخت».

مرتضوی که خیلی عصبانی شده بود لگدی به سمت امیرانتظام پرتاب کرد اما با جاخلی او مواجه شد و پایش لای میله‌های درگیر کرد. در حال زمین خوردن بود که یکی از پاسداران به کمک‌اش آمد. امیرانتظام هم به سرعت به سلول بازگشت. هفته‌ی اول شهریور یک روز ظهر مرتضوی در اتاق را باز کرد و برای آخرین بار خود را نشان داد و بعد از آن برای همیشه از زندان اوین رفت.

ظاهراً وزارت اطلاعات او را از زندان اوین بیرون انداخته و خود یک‌هفته‌تاز میدان شده بود. همان شب در اتاق‌ها را باز کردند و ما از حالت در بسته خارج شدیم و توانستیم با سایر بچه‌ها ارتباط برقرار کنیم.

در بین ما تعداد انگشت‌شماری از وابستگان به گروه‌های مذهبی مثل فرقان، آرمان مستضعفین و موحدین مثل تقی رحمانی هم بودند اما این دسته از زندانیان را به دادگاه نبردند. بعد از برخورد با هواداران مجاهدین، در شهریور نوبت به بچه‌های غیرمذهبی رسید.

از آن‌جایی که هیأت در ابتدا تنها به پرونده‌ی زندانیان مجاهد رسیدگی می‌کرد، هواداران سایر گروه‌ها نسبت به صحت خبر اعدام‌ها با شک و تردید برخورد می‌کردند. در این میان هواداران سازمان «اکثریت» به هیچ‌وجه زیر بار پذیرش این موضوع نمی‌رفتند. یکی از آن‌ها در اتاق ما، با آن که در جریان اخبار مربوط به اعدام قرار گرفته بود نامه‌ای مبنی بر این که امواج دمکراسی از شوروی به حرکت درآمده و اثرات آن را به‌زودی در ایران مشاهده خواهیم کرد، خطاب به برادر همسرش که در سلول دیگری در بند سه بالا بود نوشته و با قرار دادن آن در وسط نهج‌البلاغه، قصد داشت آن را به‌دست فامیلش برساند که پاسدار بند متوجه آن شد. در شهریور ماه این فرد جز کسانی بود که اعدام شد. وی با این تصور که آزاد خواهد شد اتاق مان را ترک کرد.

در اواسط شهریور یکروز غروب اسامی تعدادی از هواداران مجاهدین را خواندند و از آن‌ها خواسته شد برای رفتن به حسینیه‌ی زندان اوین آماده شوند. هیچ کس نمی‌دانست که جریان چیست. دوباره موجی از اضطراب در بین زندانیان مجاهد به راه افتاد. زندانبان‌ها در صدد برآمده بودند تا با گرفتن مصاحبه‌های اجباری پرده‌ای دیگر از این نمایش شوم را به اجرا درآورند. به این ترتیب هر روز سید مجید ضیائی در سمت دادیار وقت زندان اوین و از جلادان معروف و شناخته شده، اسامی تعدادی را می‌خواند و جهت گرفتن مصاحبه با خود به حسینیه می‌برد. محمد خاموشی و مجید قدوسی نیز عامل اجرای این نمایش بودند.

هنگامی که زندانی بی‌پناه علی‌رغم میل باطنی خود و به دلیل تحمیل شرایط بعد از اعدام‌های دسته‌جمعی، می‌پذیرفت بر بالای سن و پشت میکروفون برود، مصاحبه‌گیران او را تحت فشار گذاشته و می‌پرسیدند: «آیا حضری با ما همکاری کنی؟» زندانی با دلهره و نگرانی می‌پرسید: «منظورتان از همکاری چیست؟» مصاحبه‌گیر پاسخ می‌داد: «هر گونه همکاری، مثلاً آیا حضری مسعود رجوی را بکشی؟ یا به او تیر خلاص بزنی؟» زندانی می‌گفت: «حالا که مسعود رجوی این‌جا نیست.» مصاحبه‌گیر می‌گفت: «اما به‌جای او یک عده منافق این‌جا هستند که ما می‌خواهیم امروز آن‌ها را اعدام کنیم، تو حضری به آن‌ها تیر خلاص بزنی؟» زندانی می‌گفت: «من آدم کش نیستم و توان انجام این جور کارها را ندارم.» مصاحبه‌گیر می‌گفت: ما از اول هم می‌دانستیم که تو سگ منافقی، بلند شو گم شو بیا پایین، همه‌ی شما مستحق اعدام هستید.»

حدود سی و سه نفر از بچه‌ها با بهانه‌های کاملاً صنفی از پذیرش مصاحبه خودداری کردند که سیدمجید با تهدید و ارباب آن‌ها را به بند دوپیست و نه برد و بعد از یک روز برگرداند. تعدادی هم مصاحبه را قبول کردند و تعدادی از بچه‌ها از جمله خود من، از این خیمه‌شب بازی جان سالم بدر بردیم و اسم ما در لیست نبود. هنگام برگزاری مصاحبه‌های کذایی تعدادی تواب از سالن دو و چهار می‌آوردند که شعار «مرگ بر منافق» سر دهند.

شهریور ماه هم چنان با اعدام زندانی‌ها سپری می‌شد اما تقریباً آخرهای کار بود و تب و تابی که در ابتدا وجود داشت فروکش کرده بود.

سوم مهر ماه ساعت دو بعدازظهر در حالی که از طریق بلندگوی بند مشغول شنیدن اخبار بودیم، درب بند باز شد و نگهبان اسامی مهرداد کاووسی، محسن جوان شجاع، سعدالله فالاحتی، محمد راپوتام، سیف‌الله منیعه، محمدحسن مفیدموحد، رحیم فروغی، مصطفی خیراندیش و رضا شمیرانی را خواند. سکوت سنگینی در بند حاکم شد. بچه‌ها با نگاهی غم‌بار دور ما جمع شدند، هر کس وسیله‌ای برای ما می‌گذاشت و در فضایی از غم و اندوه بدرقه‌مان کردند. چیزی نگذشت که به سلول‌های انفرادی دوپیست و نه منتقل شدیم و در دسته‌های دو و سه نفری در سلول‌ها تقسیم شدیم. من با سیف‌الله منیعه و مصطفی خیراندیش هم‌سلول شدم.

نزدیک غروب صدای دریاچه‌های سلول را که باز و بسته می‌شد شنیدیم. وقتی نوبت ما رسید فردی که دریاچه را باز کرد با لحن آمرانه‌ای گفت: همه رو به دیوار بنشینید و سپس شروع کرد به پرسیدن نام و نام خانوادگی و اضافه کرد می‌دانید چرا شما را این‌جا آورده‌اند؟ سیفالله او را به خوبی می‌شناخت. او کسی نبود جز موسی واعظی معروف به زمانی. همان کسی که به عنوان مسئول وزارت اطلاعات در اوین نقش کلیدی در تحقق کشتار زندانیان سیاسی سال ۱۳۶۷ داشت. دو روز آن‌جا بودیم و صبح روز سوم حوالی ساعت یازده پاسدار دویست و نه گفت با کلیه وسایل آماده باشیم. احساس بدی نداشتیم. بعد از چند دقیقه ما ده نفر را از دویست و نه خارج کردند و مجدداً به سمت سیصد و بیست و پنج بردند. ابتدا مسئول بند از پذیرش ما خودداری کرد اما عاقبت بعد از تماس تلفنی پذیرفت که ما را به بند سابق‌مان بفرستد. وقتی وارد بند شدیم، گویا که بمب شادی در راهرو منفجر شده است. بچه‌ها از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. بازگشت ما فضای بند را تغییر داد. در حالی که بوی مرگ همه‌جا پیچیده بود چنین اتفاقی شادی‌آفرین بود و می‌توانست همه را مطمئن کند که پروسه‌ی کشتار پایان گرفته است.

از مجموع زندانیان مجاهد بندهای سیصد و بیست و پنج و آسایشگاه و آموزشگاه و دویست و نه به غیر از زندانیان تواب و منافع سالن‌های دو و چهار، فقط ما پنجاه، شصت نفر مانده بودیم و تعداد انگشت‌شماری از زندانیان مقاوم در آموزشگاه.

یکی از روزهای پایانی مهرماه به هنگام برگشت از هواخوری با یکی از این پاسدارها به نام زینعلی در راهروی اصلی ساختمان سیصد و بیست و پنج برخورد کردیم؛ او با چهره‌ای دوستانه به طرف ما آمد و بعد از زمینه‌چینی گفت: «من در اعدام بچه‌ها هیچ نقشی نداشتیم و در آن زمان به مرخصی رفته بودم». به محض این که حرفش تمام شد حمید برهان^۱ رُک و پوست‌کنده گفت: «دروغ می‌گویی، خودم تو را دیدم و همین کفش‌هایی که الان پوشیدی آن موقع هم پایت بود». دیدن قیافه‌ی زینعلی تماشایی بود. گویا می‌خواهند به خاطر جنایتی که کرده او را محاکمه کنند و عنقریب به سزای اعمالش برسانند. او برای نجات جاننش آسمان و ریسمان به هم می‌بافت تا از خود سلب مسئولیت کند.

پاسدار رمضان نیز که بین بچه‌ها به «رمضون دیوونه» معروف بود با دیدن اعدام‌ها و مشارکت در آن چنان ترسیده بود که بر ضریب دیوانگی‌اش افزوده شده بود. یک‌بار که تنها بود از او پرسیدم رمضان چرا بچه‌ها را کشتید؟ با اشاره به همکارانش گفت: «بابا این‌ها دیوانه شدند. آخر یکی نیست بگوید شما با بچه‌های مردم چکار دارید؟»

اواخر آبان، اولین ملاقات زندانیان بازمانده از کشتار با خانواده‌های‌شان غم‌انگیزترین

۱- اسم اصلی‌اش حمیدرضا برهون بود. اما از سال ۶۰ خود را حمید برهان معرفی کرده بود و به این نام در زندان شناخته می‌شد.

ملاقات زندان بود. حدود ساعت نه صبح با خواندن نام اولین دسته از زندانیان برای ملاقات، جنب و جوش زیادی در بند به وجود آمد. بچه‌ها در انتظار بازگشت کسانی که به ملاقات رفته بودند در حالی که در راهروی بند و حیاط دو به دو قدم می‌زدند به گفتگو مشغول بودند. نیم ساعتی گذشت که اسامی دسته‌ی دوم را خواندند. دسته‌ی اول از ملاقات برگشتند. سراپا گوش بودیم تا اخبار را بشنویم. همه یک خبر آوردند «بچه‌ها همه اعدام شده‌اند. وسایل برخی را تحویل داده‌اند و به بعضی از خانواده‌ها هم جهت مراجعه به کمیته‌هایی که تعیین کرده بودند تاریخ داده‌اند». از ناصر نحوی وابسته به گروه فدائیان اقلیت که جزء ملاقاتی‌های دسته‌ی اول بود پرسیدم سیامک الماسیان و مسعود (از هواداران «اقلیت» بودند که با آن‌ها در بند تنبیهی قزل حصار هم‌اتاقی بودم) چی شدند؟ گفت: اعدام شدند و وسایل‌شان را تحویل خانواده‌شان داده‌اند. ناصر خیلی ناراحت بود؛ هنوز باور نداشت که آن‌ها اعدام شده باشند. سیگارش را روشن کرد و رفت در حیاط که قدم بزند من هم چیز دیگری نگفتم.

جعفر از وابستگان به گروه پیکار را دیدم که او هم جزء دسته‌ی اول بود، در مورد «علی‌رضا زمردیان» سؤال کردم و آن‌طوری که او در ملاقات استنباط کرده بود علی‌رضا هم اعدام شده بود. من با علی‌رضا در بند یک بالا مدتی هم‌بند بودم. آدم با شخصیتی بود و خیلی تلاش می‌کرد بین ما و زندانیان غیرمذهبی هم‌آهنگی ایجاد کند. متأسفانه برخی از دوستان چپ به او گفته بودند که تو نفوذی مجاهدین در اتاق هستی و سعی می‌کنی مواضع سیاسی آن‌ها را تبلیغ کنی.

علی‌رضا با بچه‌های چپ در اتاق شش بند یک بالا بود و در رابطه با موضع‌گیری‌های سیاسی و حرکت‌های اعتراضی که آن‌روزها به اوج خودش هم رسیده بود، بعنوان مسئول اتاق بین ما و مجموعه جریان‌های چپ نقش هم‌آهنگ کننده را داشت. اخبار دسته‌ی دوم ملاقاتی‌ها هم تأیید اعدام‌ها بود؛ فقط اسامی جدیدتری از شهدا می‌آمد. بالاخره نوبت به من رسید. در بین راه اضطراب شدیدی داشتم. کف دست‌هایم بدجوری عرق کرده بود. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و خونسرد باشم. پاسداری که ما را تا سالن ملاقات همراهی می‌کرد با تهدید گفت: «حواس‌تان باشد در ملاقات حرف اضافه نمی‌زنید، فقط احوال‌پرسی می‌کنید بعد هم برمی‌گردید داخل بند.»

وقتی وارد سالن ملاقات شدم و چشمم به خانواده‌ها افتاد احساس خاصی داشتم که قادر به توصیف آن نیستم. از کابین اول شروع کردم به دیدن خانواده‌ها تا مادر خودم را ببابم. آن‌ها لبخندزنان به ما نگاه می‌کردند و سرشان را به علامت سلام کردن تکان می‌دادند. از قیافه‌های‌شان می‌شد فهمید چقدر سختی کشیده‌اند. دل تو دل‌شان نبود تا فرزندانشان را ببینند.

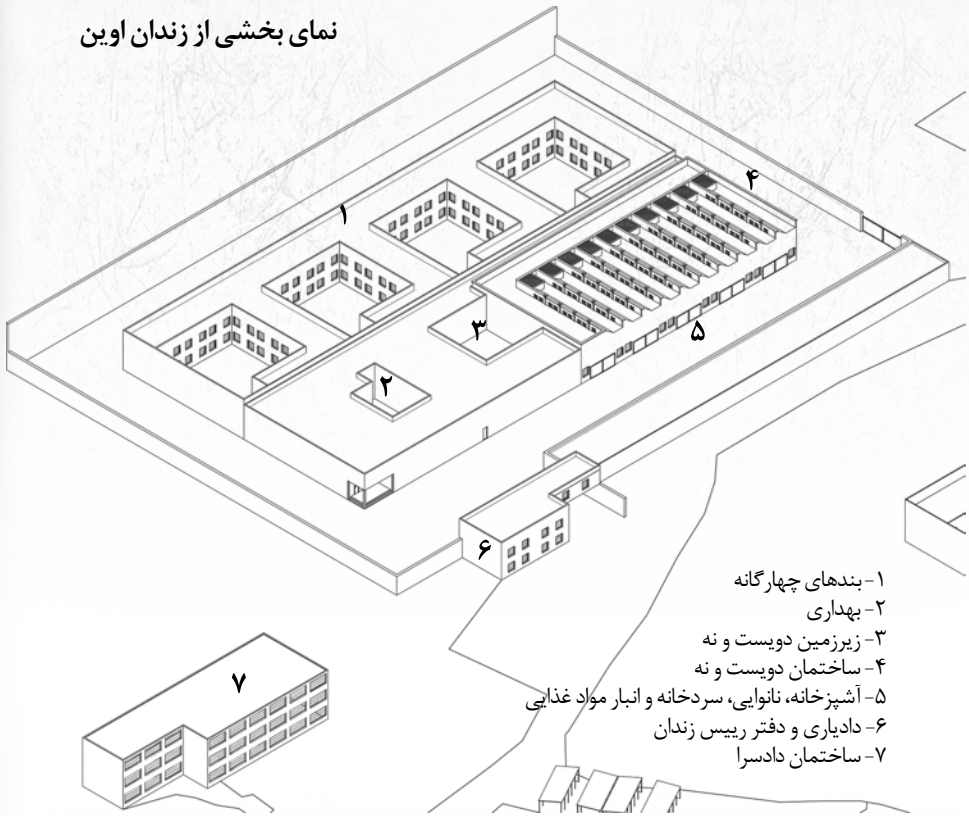
خیلی از آن‌ها جدید بودند و من نمی‌شناختم. چقدر جای مادرانی که همیشه می‌دیدم خالی بود. به آن‌ها عادت کرده بودم، آن‌ها هم نسبت به ما خیلی محبت

داشتند. به هر کابین که می‌رسیدم به یاد یکی‌شان می‌افتادم و در یک آن، یک دنیا خاطره در ذهنم مرور می‌شد. انگاری تمام غم و غصه‌های دنیا ریخته بود روی سرم. هر کابین را که رد می‌کردم دلهره‌ام هم بیش‌تر می‌شد، به کابین یکی مانده به آخر که رسیدم مادرم را دیدم، بنده خدا تنها ایستاده بود و منتظر. خندیدم و سلام کردم. ... مادرم گفت: «خانم سینکی و مادر مراد (مراد بهادری قشقایی) هم آمدند و منتظر ملاقات هستند، بنده‌ی خدا مادر مراد هنوز پاش خوب نشده و دکتر گفته باید یک مدت دیگر با عصا راه بره».

با شنیدن این خبر دنیا روی سرم خراب شد با این‌که خیلی روی خودم کار کرده بودم در حین ملاقات جلوی احساسات خودم را بگیرم و عادی جلوه کنم، اما بغض گرفت، پرسیدم: «به مادر مراد چیزی نگفتند؟» مادرم گفت: «نه، از پسرش خبری نداره، پیش شماسست؟» گفتم: «بگو برای دیدن مراد دیگر این‌جا نیاید، اما اصغر سینکی حالش خوب و این‌جا پیش ما است، ...»

وقتی به بند برگشتم مستقیم رفتم توی اتاقم و کنار دیوار نشستم. حمید ح، یزدان چ، ابوالفضل م و حسن ج آمدند کنارم نشستند. آقای امیرانتظام که طرف دیگر اتاق زیر پنجره نشسته بود پرسید: «رضا جان توانستی از وضعیت دوستان‌تان چیزی بفهمی؟» نمی‌دانم یک‌دفعه چی شد، نتوانستم خودم را کنترل کنم، بغضی را که در تمامی این دوران فرو خورده بودم، ترکید و زدم زیر گریه. با صدای بلند می‌گریستم و هر چه سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم نمی‌شد. اشک در چشمان همه‌ی بچه‌هایی که کنارم نشسته بودند جمع شده بود. امیرانتظام که خیلی متأثر شده بود بلند شد آمد کنارم و سعی کرد به من تسلی دهد. در همین حین احمد یکی از وابستگان سازمان «کثرت» که از سوی مقامات زندان به مسئولیت بند انتخاب شده بود با خنده‌ی سفیله‌ای گفت: «این‌ها همش خالی‌بندی است، کسی اعدام نشده است.» «ح-م» که دو برادر، یک خواهر و همسرش را در این کشتار از دست داده بود در حالی که با دو عصا وسط اتاق در حال قدم زدن بود با عصبانیتی که تا آن‌روز در او ندیده بودم برگشت و گفت: «راست می‌گویی این‌ها همش ذهنیت است کسی اعدام نشده است. بیژن جزنی هم اعدام نشده است، اگر بروی بند بغلی او را حتماً خواهی دید.»

نمای بخشی از زندان اوین



- ۱- بندهای چهارگانه
- ۲- بهداری
- ۳- زیرزمین دویست و نه
- ۴- ساختمان دویست و نه
- ۵- آشپزخانه، نانوايي، سردخانه و انبار مواد غذایی
- ۶- دادباری و دفتر رییس زندان
- ۷- ساختمان دادسرا

روایت مهرداد کاووسی زندانی بند یک بالا، سیصد و بیست و پنج اوین

پنجشنبه ۶ مرداد ۶۷ ماموران اعلام کردند که همه‌ی زندانیان چشم‌بند زده و با صف از بند خارج شوند. بشکل خیلی شتاب‌زده و غیرمعمول از تک‌تک ما سؤال می‌کردند: «بندتان کجاست؟ اسمت چیست؟ اتهامت چیست؟ حکم‌تان چقدر است؟» اولین گروه را که حدود هشتاد نفر بودیم، چشم بسته و با صف به ساختمان دویست و نه بردند و در سلول‌های انفرادی جا دادند. دیگر زندانیان را در راهرو نگهداشتند.

حدود ساعت ده صبح روز بعد مرا از سلول انفرادی برای بازجویی صدا کردند و همان سئوالات را پرسیدند. من گفتم: «از مجاهدین هستم.» تقریباً یک سالی می‌شد که ما در جواب اتهام، از کلمه‌ی «مجاهدین» استفاده می‌کردیم. بعد از این پرسش بازجو مرا به سلول برگرداند و ساعتی بعد مرا همراه نه یا ده نفر دیگر سوار مینی‌بوسی کردند و به ساختمان دادستانی بردند.

پس از نیم ساعت مرا به دادگاه بردند. در آن‌جا نیری گفت: «چشم‌بندت را بردار.» حدود چهار یا پنج نفر دیگر هم در آن‌جا حضور داشتند ولی من حق نداشتم برگردم و آن‌ها را ببینم. نیری از من اسم، اتهام و میزان محکومیتم را پرسید. و بعد پرسید: «تقاضای عفو می‌کنی یا نه؟» گفتم: «مگر چه باید تقاضای

عفو کنیم؟» گفت: «منافقین را رد می کنی؟» گفتم: «چرا باید مجاهدین را رد کنیم؟» گفت: «آن‌ها جاسوس عراق هستند.» نفراتی که پشت من بودند شروع به شمردن اتهامات مجاهدین کردند و گفتند: «این‌ها تروریست هستند. این‌ها آدم‌کش هستند.» ولی از حمله‌ی مجاهدین هیچ نگفتند. قاضی و چند نفری که در دادگاه بودند سعی می‌کردند مرا تشویق و راضی کنند که مصاحبه کنم و مجاهدین را رد کنم. من هم قبول نکردم. نیری گفت: «ببریدش.» دوباره چشم‌بند زد. مدتی گذشت من و دیگر زندانیان را با مینی‌بوس به سلول انفرادی بازگرداندند.

پانزدهم مرداد، روز نهم اقامتم در انفرادی، مرا از سلول بیرون برده و در راهرو نگه داشتند. تعدادی زندانی نظامی را که یونیفرم‌های زندان جمشیدیه را به تن داشتند و پلاکی هم روی سینه‌شان بود دیدم. پیش‌تر یکی از هم‌بندی‌هایم که قبلاً در آن زندان حبس بود، برایم از یونیفرم‌ها و پلاک‌ها گفته بود. آن‌ها را به سلول‌هایی که ما بودیم منتقل کردند.

مرا به یکی از سلول‌هایی که در قسمت ورودی بند قرار داشت، بردند. در آن جاسعی کردم با مورس با دیگر زندانیان تماس بگیرم. به این ترتیب زندانی سلول کناری من، که فکر می‌کرد می‌خواهند عفو بدهند، از وخامت اوضاع مطلع شد. سلول سمت دیگرم اصلاً حرف نزد. سلول پایینی من معلوم بود سیاسی نیست و حدود شش ماه قبل از آن، دستگیر شده بود. او مقداری از خبرهای جنگی مربوط به ایران و عراق را برایم تعریف کرد. ده روز در این سلول بودم.

من اسامی دقیق صد و سی و پنج نفری را که هم‌بندم بودند، دارم. نام کسانی را که کشته شدند و آن‌هایی را که زنده ماندند دارم. ما زندانیان این اسامی را در زندان تهیه کردیم. این اسامی دقیق است؛ چون ما در همان زندان با کمک بقیه‌ی زندانی‌هایی که زنده ماندند این اسامی را تهیه کردیم. ولی از بند ما که صد و سی و پنج نفر بودیم بیشتر از شش نفر زنده نماندند. من لیست کاملی دارم که شامل اسامی هشتصد و پنجاه تا نهصد نفر است.

روایت حمیدرضا برون زندانی بند یک بالا، سیصد و بیست و پنج اوین^۱

روز ۵ مرداد سال ۶۷ در بند یک بالا بودیم. حوالی ساعت ده صبح مجتبی حلوانی با عده‌ای پاسدار به بند ما آمدند. گفتند: «همه آماده شوید! چشم‌بند بزنید بیایید بیرون.» مقداری دست‌نوشته دست من بود. به همین دلیل رفتم آن‌ها را از بین ببرم. در نتیجه آخرین نفری بودم که در راهرو در صف بچه‌ها قرار گرفتم. حدود صد و چهل، صد و پنجاه مجاهد و پنجاه غیرمجاهد بودیم. هر چند نفر را در سلولی انداختند. آن‌روز با ما هیچ برخوردی صورت نگرفت. با بچه‌ها تماس گرفتیم. ولی هیچ چیز غیرعادی نبود. نزدیکی‌های ساعت چهار بعدازظهر پنج‌شنبه ۶ مرداد عده‌ای از ما را به بند سیصد و

۱- گزیده‌ای از کتاب قتل عام زندانیان سیاسی از صفحه‌ی ۲۸۶ تا ۲۸۸، انتشارات سازمان مجاهدین خلق، چاپ اول، ۱۳۷۸.

بیست و پنج منتقل کردند. حدود سی نفر از بچه‌ها با ما نیامدند. می‌گفتند آن‌ها را به قسمت آسایشگاه برده‌اند. بعد از آن هر روز اسامی تعدادی از بچه‌ها را می‌خواندند و می‌بردند و دیگر کسی از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشت...

روز ۱۴ مرداد نوبت به خود من رسید. من و عده‌ای از بچه‌ها را به ۲۰۹ بردند. در یک اتاق چند نفر نشسته بودند. یکی از آن‌ها که کت و شلوار پوشیده بود نوشته‌ای داد دست من و گفت: «از روی این بنویس». و اضافه کرد: «خواست را جمع کن هر چه به تو می‌گویم بنویس به صلاح خودت است». بعد از اتاق رفتند بیرون. چشم‌بندم را باز کردم. دیدم یک ندامت‌نامه است. یک ساعت در اتاق ماندم. نوشته را پاره کردم و در سیفون ریختم. آمدند و سراغ نوشته را گرفتند. خودم را زدم به کوچی علی‌چپ. ... بعد از یکی دو ساعت من را برگرداندند داخل بند. گفتند: «بروید! حاج آقا می‌خواهد نماز بخواند». بعد از یک ساعت برگشتیم. چشم‌بندم را بالا زدند. دیدم آخوند نیری، اشرافی دادستان و یک آخوند دیگر و سیدمجید ضیایی معروف به سیدمجید دادیار نشسته‌اند. پرسید: «اتهامت چیست؟» گفتم: «سازمان». ... چون حکم پایان محکومیت ۱۵ مرداد تمام می‌شد تصمیم گرفته بودم چیزهایی را در حد تعهد بپذیرم. بحث آزادیم را پیش کشیدم که فردا حکم تمام است برای چی من را آورده‌اید این‌جا؟ و ... گفتند: «می‌خواهیم عفو بدهیم». گفتم: «من فردا حکم تمام است چه عفو بدهید؟» ... یک‌دفعه آخوند نیری عصبانی شد و داد کشید و فحش داد که: «این را بیندازید داخل سلول چند روز دیگر بیاوریدش». انداختندم داخل بند [ادویست و نه] اتاق چهار یا پنج، اولین کارم جستجو در سلول بود. زیر موکت چند نخ سیگار و چند چوب کبریت پیدا کردم. کنار آن نوشته بود: «۹ مرداد دادگاه. دارم وصیت‌نامه می‌نویسم. احتمالاً می‌خواهند اعدام کنند. هفده نفر دیگر هم مثل وضع من هستند».

... در سلول پشت سر ما که از طریق شش‌فاز می‌شد با آن تماس گرفت محسن خزعلی بود. با او تماس گرفتم و سعی کردم هر چه سریع‌تر خبرها را به بچه‌ها برسانم. محسن گفت من چیزی در دادگاه قبول نکرده‌ام و به من گفته‌اند امروز می‌روی بالا. به او گفتم دروغ می‌گویند، دارند اعدام می‌کنند. پاسدارها سر رسیدند و حرف‌مان قطع شد و نتوانستم بیش‌تر ادامه دهم. بعد از ده روز من را به دادگاه بردند. همان ترکیب دادگاه و همان افراد قبل بودند. آن‌ها می‌گفتند: «تو منافق هستی و موضع واقعیات را نمی‌گیری». حساسیت زیادی روی دستم داشتند. اول خودشان هم فکر می‌کردند که دستم زیر شکنجه قطع شده. به آن‌ها گفتم که قبل از زندان این اتفاق برایم افتاده است. می‌گفتند از کجا معلوم وقتی رفتی بیرون نگویی ما دستت را قطع کرده‌ایم؟^۱

۱ - اعضای هیأت حساسیت زیادی روی کسانی که آثار شکنجه روی بدن‌شان بود داشتند و به بهانه‌های گوناگون سعی در اعدام آن‌ها داشتند. در گزارش سوم - بند زنان اوین) صفحه‌های ۲۷۵ و ۲۷۶ و گزارش هفتم: (اوین بند زنان) صفحه‌ی ۲۸۵ کتاب قتل عام زندانیان سیاسی، نیز روی همین مسئله تأکید شده است.
«زاده طبیب» را از قبل می‌شناختم... گویا حکمش در سال ۶۸ تمام می‌شد. در دوران بازجویی مقاومت زیادی کرده بود. پاهایش بر اثر ضربات کابل گوشت اضافی آورده بودند. در سلول‌های انفرادی دچار آسم شده بود و از این بابت رنج می‌برد.

روایت محمد خدابنده لویی زندانی مجاهد بند ۴ بالا ۳۲۵ اوین

روز یازده خرداد ۱۳۶۷ به همراه صد و پنجاه نفر از گوهردشت به بند چهار بالا اوین منتقل شدیم. تنها زندانی غیرمجاهد در بین ما، مصطفی جوادی از وابستگان گروه فرقان بود. به نظر می آمد انتقالی ها عمدتاً افرادی بودند که زندانبانان روی شان حساسیت بیش تری داشتند. در بند چهار بالا ما را در گروه های بیست، سی نفره در اتاق های در بسته انداختند و این وضعیت تا تیرماه ادامه داشت.

چند روز بعد از ورود به اوین، دو اعتصاب غذای یک هفته ای و یک تحریم ملاقات در اعتراض به ضرب و شتم مان هنگام انتقال و مصادره ای اموال عمومی بند از قبیل ظروف غذا، فلاسک چای، میز پینگ پنگ و وسایل ورزشی که با بودجه ی خودمان خریداری کرده بودیم انجام گرفت.

در اواخر خرداد همه ی بچه های بند در دسته های هفت و هشت نفره به دفتر زندان برده شده و در آن جا بر اساس فرم های چاپی که از قبل تهیه شده بود مورد بازجویی قرار گرفتند. سؤال های مطرح شده پیرامون اسم، مدت محکومیت، اتهام، نام اعضای خانواده، شغل شان، آدرس های شان و این که آیا حاضر به انجام مصاحبه هستی یا نه؟ سازمان را قبول داری یا نه؟ و ... بود. در اغلب موارد پس از پرسیدن مورد «اتهام» کار به ضرب و شتم می انجامید و سؤال و جواب ادامه نمی یافت. اکثر افراد اتهام شان را «سازمان مجاهدین» و بقیه «سازمان» گفتند و هیچ کس از واژه ی «منافقین» استفاده نکرد. مسئول اصلی این پروژه، مجید قدوسی یکی از زندانبانان و شکنجه گران قدیمی زندان بود که مقام دادیار پیدا کرده بود.

در دورانی که بند هنوز در بسته بود هیئتی مرکب از سه آخوند ناشناس که حدس می زدیم از شورای عالی قضایی آمده باشند همراه مسئولین زندان از بندمان بازدید کردند. آن ها به ترتیب در اتاق ها را باز کرده و درباره ی دلایل انتقال از گوهردشت، میزان محکومیت افراد و ... سؤال می کردند. برخورد سردی از جانب زندانبانان با آن ها شد و تنها مسئول اتاق به پرسش های شان پاسخ داد.

از اوایل تیرماه در اتاق ها باز و بند عمومی شد. دو تلویزیون به بند داده شد که در دو اتاق سه و چهار قرار داده شد. در طول تیرماه چند برخورد اعتراضی پراکنده بین بچه ها و پاسداران به وجود آمد. در یک مورد محمود یزدجردی، مهرداد مریوانی، مجید طالقانی، حمزه شلالوند و چند نفر دیگر را بیرون کشیده و بعد از یک ضرب و شتم مفصل آن ها را با چشم بند زیر هشت سیصد و بیست و پنج سرپا نگاه داشتند.

روز ۲۵ تیرماه پاسدارها به داخل بند ریختند و تلویزیون ها را بردند و روزنامه هم قطع شد. متعاقب آن فضا به شدت پلیسی شد و پاسدارها به صورت چند نفره و با پوتین و «گتر کرده» و به شکل نظامی وارد بند می شدند و به اتاق ها سرک می کشیدند.

بیست و ششم تیرماه، نگهبان، بی سروصدا وارد بند شد و در شلوغی راهرو به

فرحناز ظرفچی یک هوادار غیر تشکیلاتی بود که در یانگی آباد زندگی می کرد. در سال ۶۰ او را همراه مادرش دستگیر کرده بودند. در پرونده اش هم چیزی نبود. اما فقط به خاطر مقاومتی که زیر شکنجه کرده بود او را تا سال ۶۷ نگه داشته بودند. ... فضیلت علامه در هفت سال زندانش همواره زیر شکنجه بود. در همان سال ۶۰ دو بار تحت عمل جراحی قرار گرفت. گوشت پاهایش ریخته بود و مجبور شده بودند از رانش بردارند و به کف پایش پیوند بزنند.»

اتاق‌ها سرک کشید و در اتاق چهار حسین نجاتی کتمجانی را که در حال خواندن دست‌نوشته‌ی کوچکی که حاوی یکی از بحث‌های درونی مجاهدین بود غافلگیر کرد. این بحث‌ها توسط زندانیان مجاهدی که تازه دستگیر شده بودند وارد زندان شده بود. حسین در بیرون بند مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفته بود تا منبع دست‌نویس را لو دهد. روز بعد وسایل او را هم گرفتند و دیگر هیچ خبری از او نشد تا بعدها که اسم او در زمره‌ی قتل‌عام‌شدگان اوین مشخص شد.

۲۷ تیرماه اخباری به گوش‌مان رسید که گویا خمینی قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ و آتش‌بس را پذیرفته است. تعدادی از بچه‌ها این موضوع را از طریق رادیو نگهبان که با فاصله‌ی زیاد روشن بود شنیده بودند و بچه‌های بند سه بالا هم که از طریق مورس با آن‌ها در تماس بودیم خبر را تأیید کردند. قرار شد یک تیم مخصوص شنود تعیین شود تا اخبار را در ساعت دو بعداز ظهر و ساعات دیگر از پشت در بند گوش کنند و همراه اخبار به‌دست آمده از کانال‌های دیگر زندان، در یک بولتن خبری به همه‌ی اتاق‌ها ارائه کنند.

۲۹ تیرماه پیام خمینی به مناسبت پذیرش قطع‌نامه به شکل نسبتاً کامل در بولتن روز درج شد. یکی از اعضای تیم شنود، علی آقاسلطان‌ی یکی از بچه‌های کرمانشاهی بود که حافظه‌ی بسیار قوی داشت. او خودش به‌طور مستقیم به اتاق‌ها مراجعه کرد و به صورت شفاهی نیز پیام خمینی را شرح داد.

فضای سیاسی و نظامی در بیرون زندان بنظر ملت‌هپ و غیر عادی می‌آمد. از روز ۳۰ تیرماه یک بلندگو که در پشت‌بام یا محوطه‌ای در نزدیکی بند قرار داشت و به رادیو رژیم وصل بود مستمر مارش و اطلاعیه‌ی نظامی و نوحه‌های آهنگران را پخش کرده و مردم را برای دفاع از اسلام و امام و مملکت دعوت می‌کرد. یک بار مصاحبه زنی پخش شد که با گریه و التماس می‌گفت: امام را تنها نگذارید باید همه برای دفاع از اسلام و امام به جبهه‌ها بروند.

روز دوشنبه ۳ مرداد در بند جشن مفصلی به مناسبت عید قربان برگزار شد. از آن جایی که در این بند محل مناسبی برای جمع‌شدن همه‌ی بچه‌ها نبود، هر دو اتاق با هم، یک برنامه‌ی مشترک و در کل بند سه مراسم برگزار شد.

روز سه‌شنبه ۴ مرداد روز ملاقات بند ما بود. اولین سری که از ملاقات برگشتند خبر عملیات فروغ جاویدان را آوردند. خانواده‌ها چند ساعت قبل خبرهای عملیات فروغ جاویدان را از رادیو مجاهد شنیده بودند و حالا به‌صورت دقیقی جزئیات آن را برای بچه‌های‌شان شرح می‌دادند. از طرف زندانیان هم صحبت‌های صریحی علیه رژیم می‌شد. این موضوع موجب شد که پاسدارهای ناظر سالن ملاقات، خشمگین و عصبی شوند و مرتب تذکر بدهند و یا وسط ملاقات گوشی‌ها را قطع کنند. هر بار که گروه جدیدی به ملاقات می‌رفت فضای ملت‌هپ‌تری در سالن ملاقات ایجاد می‌شد و زمان ملاقات هم کوتاه‌تر می‌شد. من ساعت ده صبح به ملاقات رفتم. دو گروه بعد از من به ملاقات رفتند که مدت ملاقات‌شان به پنج دقیقه کاهش پیدا کرده بود. از ساعت یازده در حالی که هنوز نیمی از بچه‌های بند منتظر دیدار

خانواده‌های‌شان بودند، ملاقات قطع شد. غروب پاسداران با لباس‌های پلنگی و پوتین و گتر کرده با فضایی رعب‌آور به بند ریختند و همه افراد را به اتاق‌ها فرستاده و درها را بستند.

غروب سه‌شنبه ۴ مردادماه، وضعیت کاملاً ملتهب شده بود: تلویزیون‌ها جمع‌آوری شده، روزنامه‌ها قطع، ملاقات‌ها نیمه‌تمام و در اتاق‌های بند بسته شده بود. این وضع مختص بند ما بود و بند سه بالا که زندانیان زیر حکم و ابدی در آن به سر می‌بردند هنوز حالت عادی داشت.

روز چهارشنبه ۵ مرداد خبرهای نگران‌کننده‌ای از بند سه بالا به‌وسیله‌ی مورس به ما رسید: آن‌ها اطلاع دادند که شب هنگام پنج شش نفر از بندشان را صدا کرده و با کلیدی وسایل می‌خواهند ببرند. هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌ها را برای چه و به کجا می‌برند. در خبرهای بند سه اشاره شده بود که روز دوشنبه هم علی‌رضا حاج‌صمدی را به بهانه‌ی ملاقات و بازدید عید قربان با همسرش مریم گل‌زاده غفوری برده‌اند و دیگر هیچ خبری از او نیست. روز سه‌شنبه هم به بهانه‌ی بهداری و ... چند نفر از جمله حبیب بیابان‌گرد، غلامرضا کاشانی، موسی موسی‌خانی و ... را برده بودند و دیگر برنگشته بودند و حالا بچه‌های بند سه بالا دیگر شکی نداشتند که برنامه‌ی خاصی در جریان است.

روز پنج‌شنبه ۶ مرداد ساعت چهار بعدازظهر در حال خوردن چای بودیم که در سلول باز شد و اسم چند نفر خوانده شد که بیرون بروند. من و جهانبخش امیری هم جزو آن‌ها بودیم. سؤال این بود که به کجا؟ نه بهداری خواسته بودیم و نه اساساً آن موقع یعنی بعد از ظهر پنجشنبه زمان کار اداری بود.

در بیرون سلول در حالی که چشم‌بند داشتیم متوجه حضور افراد دیگری در صف شدیم. حدوداً ده نفر بودیم. مهرداد مریوانی، علی زارع، حمید میرسیدی، محمود یزدجردی، پرویز شریفی هم بودند. به طبقه‌ی سوم ساختمان دادسرا که محل دادگاه‌های انقلاب بود، برده شدیم. تعداد زیادی زندانی قبل از ما آن‌جا بودند. همه را به‌صورت پراکنده و با فاصله رو به دیوار نشانده بودند. سکوت حاکم بود. تمام پاگرد و راهروهای دادگاه انقلاب اوین و حتا بعضی اتاق‌ها از زندانیان پر بود. اجازه‌ی هیچ صحبتی داده نمی‌شد. البته خشونتی در کار نبود. نگهبانان پاسدارهای همیشگی نبودند. معلوم بود که نفرت اطلاعاتی بودند و هر کس کاری داشت باید دستش را بلند می‌کرد. مأموران می‌آمدند و آرام سؤال می‌کردند چه کار داری؟

این مأموران هر چند دقیقه اسم کوچک یک نفر را با صدای بلند می‌خواندند. زندانی که نامش را شنیده بود می‌باید دستش را بالا می‌برد. مأموری که اسم را می‌خواند به او نزدیک شده و آهسته از او نام فامیل و نام پدرش را می‌پرسید. سعی کردم از کنار دستی‌ام پیرسم جریان چیست و برای چه ما را این‌جا آورده‌اند؟ ولی او جوابی نمی‌داد. نهایتاً به سختی گفت یک سری سؤال‌هایی می‌کنند. مرتباً نفرت جدید می‌آوردند و از طرف دیگر تعدادی را می‌بردند. مهرداد مریوانی و محمود یزدجردی را همان شب صدا زدند و بردند. غروب نصرالله بخشایی را که در جریان تلاش برای

فرار از زندان پایش شکسته بود با پای گچ گرفته و عصا آوردند. تا نیمه شب آن جا بودیم و صدای اعتراض همه بلند شده بود. بچه‌ها نسبت به گرسنگی و تشنگی و دستشویی نرفتن و نیاز به قرص و دارو اعتراض می‌کردند. نیمه‌شب همه‌ی کسانی را که باقی مانده بودیم در یک صف طولانی به سلول‌های بند دوپست و نه بردند و هر سه نفر را در یک سلول انداختند. هیچ‌کس نمی‌دانست جریان چیست. هم‌سلولی‌های من از بندهای یک و سه بودند و توضیح دادند صبح همان‌روز در دوپست و نه فرم‌هایی را پر کرده‌اند که شامل اتهام و موضع شخص نسبت به سازمان مجاهدین و رژیم جمهوری اسلامی و این که آیا حاضر به انجام مصاحبه هستند یا نه؟ بوده است. خبر عملیات فروغ جاویدان را به هم‌سلولی‌هایم دادم. آن‌ها با شک و تردید نسبت به اصالت خبر برخورد کرده و احتمال می‌دادند که این خبر را رژیم به داخل زندان انتقال داده باشد تا واکنش زندانیان مجاهد را ببیند. توضیح دادم که خبر موثق است و روز سه‌شنبه در ملاقات از خانواده‌های زیادی شنیده شده است. روز جمعه ۷ مرداد اول صبح بلافاصله بعد از خوردن صبحانه در سلول، مرا به شعبه‌ی بازجویی در دوپست و نه بردند و فرم‌هایی را جلویم گذاشتند که خیلی مفصل و شامل اتهام، موضع نسبت به سازمان و رژیم، مصاحبه و ... بود. هیچ سئوالی درباره‌ی عملیات اخیر مجاهدین نبود و باز جو هم چیزی در این باره نپرسید. برخورد بازجو خشک ولی غیرخشن بود. بعد از پرکردن فرم به همراه عده‌ای به طبقه‌ی سوم دادسرا یعنی محل دادگاه انقلاب رفتیم. رفت و آمد زیاد بود. در بین حرف‌های مأموران مرتباً عبارت «فروغ جاویدان» شنیده می‌شد. دو نفر که از پشت سرم گذشتند می‌گفتند: یک روز با نمک و فلفل به جنگ ما می‌آمدند حالا با توپ و تانک آمده‌اند!

حوالی ظهر مرا صدا کردند. به اولین اتاق در راهرو سمت راست وارد شده، وسط اتاق ایستادم. یک نفر گفت چشم‌بندت را بردار. چشم‌بند را که برداشتم با صحنه‌ی غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شدم. میزی در وسط اتاق قرار داشت و سه نفر پشت آن نشسته بودند، نیری رئیس دادگاه‌های انقلاب، اشراقی دادستان و یکی دیگر که نشناختمش. دور تا دور اتاق صندلی گذاشته بودند. افرادی که لباس شخصی به تن داشتند ساکت و نظاره‌گر همه چیز را زیر نظر داشتند. فرصت نشد آن‌ها را دقیقاً نگاه کنم. غافلگیر شده بودم و می‌خواستم بدانم چه خبر است؟! چیزی که بلافاصله به ذهنم خطور کرد این بود که یک برنامه‌ی کاملاً جدی، پرمخاطره و تعیین‌کننده در جریان است. سئوال‌کننده‌ی اصلی نیری بود. آن دو نفر دیگر هم گاهی سئوال می‌کردند. یا با کار روی جواب‌های من، با موشکافی بیش‌تر مرا بالا پایین می‌کردند. سئوال‌ها عبارت بودند از نام، اتهام، آیا سازمان را قبول داری، آیا رژیم را قبول داری؟ آیا حاضر به مصاحبه هستی؟

اتهام خودم را «مجاهدین» اعلام کردم ولی وقتی پرسید سازمان را قبول داری؟ در جواب گفتم: «سازمان را قبول ندارم». نیری با تعجب پرسید: «تو که می‌گویی من سازمان را قبول ندارم، پس چرا به آن‌ها می‌گویی «مجاهدین»؟». گفتم: «نام‌شان

این است». گفت: «کسی که قبول نداشته باشد می گوید منافقین». سکوت کردم و جوابی ندادم. نیری نگاهی به دو نفر دیگر کرد و سپس رو کرد به من و گفت: «برو بیرون و متنی را در محکومیت سازمان بنویس». به محض این که خواستم بلند شوم اشراقی با تندخویی گفت: «چرا مصاحبه نمی کنی؟» گفتم: «منی توانم؟» اشراقی با همان لحن پرسید: «چرا نمی توانی، مشکل چیه؟» قبل از این که واکنشی نشان دهم نیری گفت: «باشه برو بیرون و روی برگه بنویس که سازمان را قبول نداری». سپس از مأموری که پشت سرم ایستاده بود خواست مرا بیرون ببرد. بیرون از اتاق قلم و کاغذی به من دادند. نوشتم من شناختی از ایدئولوژی و خطوط سازمان ندارم و دیگر هیچ وابستگی به سازمان ندارم و تعهد می دهم که بعد از آزادی از زندان فعالیت سیاسی نکنم. پاسداری آمد کاغذ را گرفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت: «این چیه نوشته ای؟ باید بیش تر و کامل و دقیق بنویسی و جنایات منافقین را محکوم کنی». قبول نکردم و گفتم بیش تر از این چیزی نمی نویسم. مأمور به اتاق دادگاه برگشت و دیگر خبری از او نشد.

چند دقیقه بعد همراه حدود بیست نفر که دادگاهشان تمام شده بود به صف شدیم و به سمت بند انفرادی آسایشگاه راه افتادیم. از بلندگوهای محوطه ی زندان سخنرانی رفسنجانی در نماز جمعه پخش می شد. پاسداری که ما را می برد مرتب واژه ی «فروغ جاویدان» را با صدای بلند و با حالت تمسخر به زبان می آورد. در راه پله های آسایشگاه با فاصله ایستادیم. علی زارع نزدیک من بود به آرامی پرسیدم: «در آن اتاق چه گفتی؟» جواب داد: «گفتم رژیم را قبول ندارم، مصاحبه نمی کنم، در مورد سازمان نظری ندارم و اتهام را هم مجاهدین نوشتیم». پرسید: «فکر می کنی این سؤال ها و برنامه ها، برای چیست؟». نمی دانستم چه بگویم. چند لحظه بعد مجدداً آمدند و اسامی کوچک همه به جز من و یک نفر دیگر را خواندند و به بیرون بند برگرداندند. علی زارع هم جزو آن ها بود. همان لحظه صدای حسن فارسی را شنیدم که در پاگرد طبقه ی بالا (دوم) با پاسدار آسایشگاه درباره ی وسایلیش بحث و جدل می کرد. حسن هم در جریان فرار از زندان در خردادماه شرکت داشت. وقتی پاسدار برای آوردن وسایلی حسن به داخل راهرو بند رفت، خودم را به حسن رساندم و حالش را پرسیدم. او بدون اتلاف وقت گفت: «امروز مرا به دادگاه بردند و در آن جا از مواضع سازمان دفاع کردم و حالا برای اعدام می روم». حسن را بلافاصله به صفی که لحظه ای قبل بیرون رفته بود ملحق کردند و همگی شان همان روز اعدام شدند.

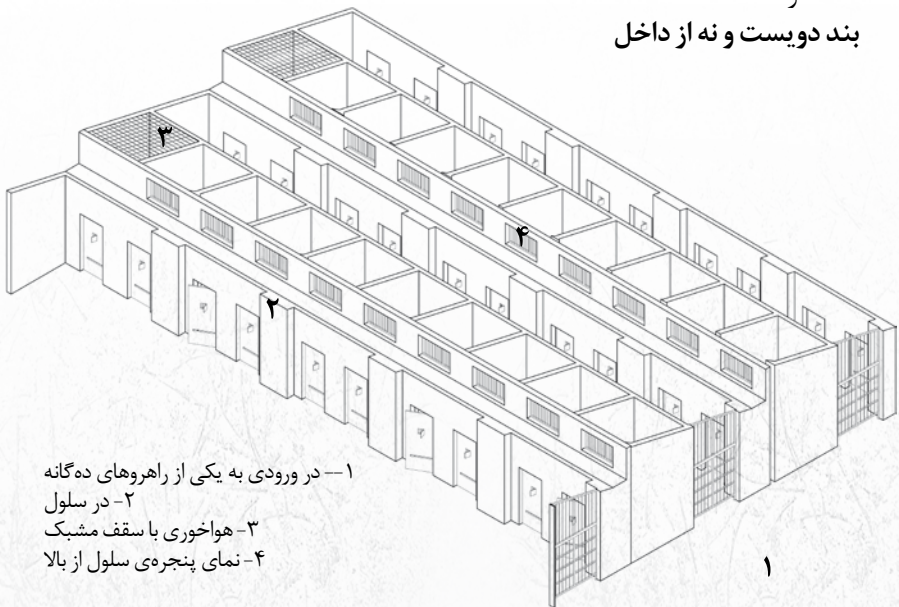
دو هفته در طبقه ی سوم آسایشگاه در سلول انفرادی بودم. به بهانه های مختلف سعی می کردم اطلاعاتی به دست آورم. از پاسداران می خواستم وسایلم را از بند سابق مان بیاورند یا با ادعای این که ناراحتی قلبی دارم خواهان آوردن داروهای حیاتی و ضروری که در بند داشتم می شدم اما پاسداران عموماً توجهی نمی کردند یا با تمسخر می گفتند: «به زودی آزاد می شوی و دیگر احتیاج به این چیزها نخواهید داشت». روز عید غدیر بچه ها از پنجره های سلول، عید را با صدای بلند تبریک می گفتند. زندانیان زن مجاهد هر روز صبح و در طول روز به طور مرتب با صدای

بلند هم‌دیگر را با اسامی مستعار آفتاب، مهتاب و ... صدا می‌کردند. در سلول‌های دو طرف من قاسم الوکی و محمدرضا سرادار قرار داشتند. آن‌ها نیز مثل من به دادگاه رفته بودند ولی از همه چیز بی‌خبر بودند. نه خبر عملیات فروغ جاویدان را شنیده بودند و نه از ماهیت دادگاهی که رفته بودند خبر داشتند. فکر می‌کردند نزد هیأت عفو خمینی رفته‌اند، اما توضیح دادند که موضوع عفو را جدی نگرفته‌اند. یک روز صدای کتک خوردن جهانبخش امیری را شنیدم که گویا با سلول بغلی صحبت کرده بود. حمید میرسیدی هنوز زنده بود.

یک روز بعد از ظهر صدایم زدند. با کمال تعجب مرا به طرف ساختمان دادستانی بردند. عده‌ای در حال بازجویی و شکنجه‌شدن بودند. مرا تحویل یک شعبه دادند. چند ساعت بعد بازجویی از من پرسید برای چه آن‌جا هستیم؟ گفتم نمی‌دانم. هیچ شعبه‌ای مرا تحویل نگرفت. بالاخره به آسایشگاه بازگردانده شدم. در پاگرد متوجه شدم مجتبی حلوی در حال انتقال تعدادی زندانی با کلیه وسایل‌شان است. خودم را در میان این صف جا داده با آن‌ها از بند خارج شدم. ما را به بند سیصد و بیست و پنج جلو بند چهار بالا، بردند. همه را صدا زدند و داخل بند بردند به جز من. حاج مجتبی با تعجب متوجه شد که نامم در لیستش نیست. پرسید: «آیا حاضر به مصاحبه هستی؟» گفتم: «باید در این مورد فکر کنم». گفت: «برگرد انفرادی و آن‌جا فکر کن». مرا با مینی‌بوس داخلی اوین به آسایشگاه برگرداندند. راننده که یکی از پاسداران قدیمی اوین بود در راه به من گفت بقیه‌ی بچه‌ها را به گوهردشت برده‌اند و انشاءالله شما را هم آزاد می‌کنند.

در هفته‌ی چهارم مرداد ماه همه‌ی بچه‌های آسایشگاه را به دویست و نه منتقل کردند.

بند دویست و نه از داخل



۱- در ورودی به یکی از راهروهای ده‌گانه

۲- در سلول

۳- هواخوری با سقف مشبک

۴- نمای پنجره‌ی سلول از بالا

هنگام ورود به دویست و نه مرا به سلولی فرستادند که مجتبی آرام از پیک‌های مجاهدین که هشت سال حکم گرفته بود و مجید عبداللهی و حمید جلالی از بچه‌های ابدی در آن بودند. با تعجب از مجتبی آرام پرسیدم: «چطور به تو هشت سال زندان داده‌اند؟» با آرامش خاطر و لبخند گفت: «هشت سال را دادند چون مطمئن بودند بالاخره در چنین روزی اعدام می‌کنند». حمید جلالی داستان عجیبی داشت، عمویش سرهنگ محمدحسین جلالی فرمانده سابق هوانیروز و وزیر دفاع دولت موسوی بود. هفت سال قبل همین «عمو» از او در اوین بازجویی کرده و در دادگاهی که او را به حبس ابد محکوم کرده بود شرکت داشت. ظاهراً یکی از دلایل ارتقای مقام او هم همین بود. از حمید پرسیدم در دادگاه چکار کردی؟ حمید شرح داد که نیری از او سؤال کرد آیا سازمان را قبول داری؟ حمید که نمی‌خواست موضع خودش را بگوید جواب داده بود: من هفت سال است که زندانم و نمی‌دانم بیرون چه خبر است و سازمان حالا چکار می‌کند؟ نیری در واکنش گفته بود: من می‌گویم سازمان چه می‌کند تو هم موضع خودت را مشخص کن. سازمان ارتش آزادیبخش تشکیل داده و می‌خواهد جمهوری اسلامی را سرنگون کند. حمید در جوابش گفته بود: «اگر هدفشان سرنگونی شماهاست قبول‌شان دارم». نیری با عصبانیت گفته بود: «فکر نکن عمومیت به داد تو می‌رسد این‌جا هیچ‌کس نمی‌تواند ترا نجات دهد». حمید هم گفته بود: «من از روز اول هم منتظر کمک کسی نبودم».

مجید و حمید و مجتبی هر سه به فاصله یک روز از هم‌دیگر برای اعدام برده شدند. فعال‌ترین شخص بند دویست و نه آخوند سیدحسین مرتضوی رئیس زندان بود. او را از گوهردشت وقتی که رئیس آن‌جا بود می‌شناختم. حتا تقسیم غذای سلول‌ها را خودش انجام می‌داد. چند بار سراغ مجید عبداللهی آمد و اصرار داشت از سازمان مجاهدین اعلام برائت کند ولی مجید با حرف‌های تمسخرآمیز جواب سربالا به او می‌داد. بعد از رفتن این سه هم‌سلول تنها ماندم.

۲۴-۲۵ مرداد دیگر سلول‌های دویست و نه خلوت شده بود. حالا دیگر ما را به صورت تکی و انفرادی در سلول‌ها نگهداری می‌کردند. دیگر از سر و صدا و ولوله‌ی خاصی که در هفته‌های اخیر در سلول‌ها به‌وجود آمده بود خبری نبود. بیش‌تر سلول‌ها خالی بودند.

خبرها هم‌چنان ضدو نقیض بود. از آزادی زندانیان کم‌خطر گرفته تا قتل‌عام را شامل می‌شد. در دادگاه با بچه‌ها، به فراخور وضع‌شان، صحبت از عفو و آزادی تا اعدام را می‌کردند. فضایی را به وجود آورده بودند که هیچ‌کس قاطعانه نمی‌توانست بگوید چه می‌گذرد. برخورد پاسداران آن‌قدر خونسرد و معمولی بود که مشکل می‌شد تشخیص داد این افراد روزانه ده‌ها نفر را به دار می‌کشند. ضرب و شتم و شکنجه که جزء لاینفک برخوردهای زندانبانان در سال‌های گذشته بود، خیلی کم شده بود.

در آخرین روزهای مردادماه حبیب غلامی را به سلول کناری‌ام آوردند. حبیب اهل

مشهد بود و همراه من از گوهردشت به اوین آمده بود. آخر شب که نگهبانان رفتند و بند ساکت شد از زیر در سلول با هم صحبت کردیم. حبیب گفت: او را از دفتر زندان در حالی که با تعداد دیگری مات و مبهوت در حال نوشتن وصیتنامه بودند برگردانده و گفته بودند اسم تو با کس دیگری اشتباه شده است. حبیب خیلی نگران بود و به من گفت: «بن‌ها دارند اعدام می‌کنند. موضوع کاملاً جدی است. این مسئله را به بچه‌ها برسان بگو مواظب باشند». فردای آن روز حبیب را برای اعدام بردند. با رفتن او من باز تنها ماندم. این تنهایی فشار زیادی به من وارد می‌کرد. چند بار در زدم تا یک مأمور اطلاعاتی که چهره‌اش را پنهان کرده بود آمد و مرا به دادگاه برد. این دومین بار بود که به دادگاه می‌رفتم. نیری پرسید: «تو پسر همان دکتر «خ» هستی که اعدام شده؟» جواب مثبت دادم. گفت: «برو بیرون». راهروی دویست و نه شلوغ بود. هنوز دسته‌دسته بچه‌ها را می‌آوردند و به داخل دادگاه می‌بردند و بعد به سمت زیرزمین دویست و نه می‌بردند. مرا نزدیک در دادگاه رو به دیوار نگه داشتند و یک زندانی زن مجاهد را به داخل بردند. صدای بحث و جدل او را با نیری از داخل دادگاه می‌شنیدم. مرتضوی رئیس زندان متوجه موضوع شد و مرا به داخل راهروی دویست و نه برد و در کنار بچه‌های بند کنار دیوار نشانند. مهرداد کمالی کنارم بود. یک‌ساعت بعد مجتبی حلوائی به پاسداری گفت: «زندانیان بندی را به بند برگردان». بی‌سر و صدا دنبال آن‌ها راه افتادم. در آخرین لحظاتی که می‌خواستم از بند خارج شوم مجتبی حلوائی با صدای بلند اسمم را را صدا کرد و پرسید: «تو هم بندی هستی؟» بدون آن که رویم را برگردانم جواب دادم: «بله» و به سرعت از در خارج شدم و همراه بچه‌ها به سمت بند چهار رفتم.

بند چهار بالا در آخرین روزهای مرداد و اوایل شهریور بصورت در بسته بود و به جز هفت نفر از بچه‌های گوهردشت، دیگر هیچ‌کس از آن جمع باقی نمانده بود. مجتبی حلوائی و مرتضوی و ناصرین هر روز به تناوب به بند آمده و عده‌ای را دست‌چین می‌کردند و می‌بردند. یکی از کسانی که از اتاق ما برده شد علی محمد سینکی بود. من سعی می‌کردم جلوی چشم آن‌ها نباشم چون هر کدام‌شان دلایلی برای بردنم داشتند.

بند سه بالا هم کاملاً خالی شده بود و همه‌ی بچه‌های چپ این بند را به بند چهار بالا منتقل کرده بودند. روز دوم یا سوم شهریور یک فرم جدول بندی شده به هر اتاق دادند و گفتند کسانی که اتهام چپ دارند آن‌را پر کنند. فرم شامل این سؤال‌ها بود: نام، نام خانوادگی، اتهام، آیا سازمان یا حزب خودتان را قبول دارید، آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ عده‌ای صریحاً در دفاع از سازمان‌شان جواب دادند و عده‌ای هم نوشتند: این سؤال‌ها تفتیش عقاید است جواب نمی‌دهیم. روز بعد مجدداً فرم مشابه دیگری داده شد که باز هم زندانیان چپ می‌باید پرمی‌کردند. این بار یک سؤال به سؤال‌های قبلی اضافه شده بود. آیا اسلام را قبول دارید؟ اکثر زندانیان چپ در مقابل اسمشان و در جواب نوشتند: این سؤال‌ها تفتیش عقاید است و جواب نمی‌دهیم و تعداد کمی هم این سؤال را بی‌جواب گذاشتند.

روز ششم یا هفتم شهر یور بچه‌های چپ را در دسته‌های چند نفره به دادگاه بردند و بعد از چند روز بند از زندانیان چپ خالی شد. بعد از این که بند از زندانیان چپ خالی شد طی یک دوره‌ی دوهفته‌ای بچه‌های مجاهد را به ترتیب حروف الفبا در دسته‌های هفت و هشت نفره از بند به حسینیه‌ی اوین بردند. زندانیان بند آموزشگاه را برای تماشای مصاحبه‌ی این عده به حسینیه می‌آوردند. هدف گرفتن مصاحبه‌ی کسانی بود که به دادگاه رفته و زنده مانده بودند. آن‌ها می‌باید بالای سن می‌رفتند و سازمان را محکوم می‌کردند. مصاحبه‌کننده محمد خاموشی معاون حاج داوود رحمانی در واحد یک قزل حصار در سال‌های پیش بود. چون بند در بسته بود متوجه نشدم بقیه در روزهای دیگر چه کار کردند ولی روزی که من به‌همراه چند نفر به حسینیه رفتم اکثر افراد صرفاً به بیان موارد کیفرخواست و دلایل جذب خودشان به مجاهدین پرداختند. ابراهیم زارع (حاج ابراهیم) یک زندانی مسن هوادار مجاهدین در جواب محمد خاموشی که پرسید: «آیا سازمان را محکوم می‌کنی؟» گفت: «من پدر و مادر خودم را محکوم می‌کنم که مرا بدنیا آوردند». یک سؤال که به شکل حساب‌شده‌ای از همه‌ی افراد مصاحبه‌شونده پرسیده می‌شد این بود که اگر مسعود رجوی را دستگیر کنیم آیا حاضری در جوخه‌ی تیرباران او شرکت کنی؟ با آن که سایه‌ی ترسناک اعدام بر ضمیر و ذهن همه گسترده بود هیچ کس به این سؤال جواب مثبت نداد. اغلب می‌گفتند: «من نمی‌خواهم دستم به خون کسی آغشته بشود». «ب - چ» در جواب همین سؤال گفت: «من از دیدن خون حالم بد می‌شود و دچار بی‌هوشی می‌شوم و نمی‌توانم چنین کاری کنم».

وقتی نوبت گروهی شد که من جزو آن‌ها بودم به جای آن که بالای سن بروم نزد محمد خاموشی رفتم و گفتم در دادگاه گفته‌ام که بصورت مکتوب نظرم را نسبت به سازمان می‌نویسم و مصاحبه را قبول نکرده‌ام. محمد خاموشی با عصبانیت یک کاغذ جلویم گذاشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت: بنویس که مصاحبه نمی‌کنم. من هم نوشتم. تا چند روز بعد منتظر بودم مرا مجدداً به دادگاه ببرند. این مصاحبه‌ها چند روز بعد متوقف شد و ادامه نیافت. در حقیقت کسانی که نام فامیل شان با حروف بعدی الفبا شروع می‌شد به حسینیه‌ی اوین برده نشدند.

در آخرین روزهای شهر یور درهای بند چهار بالا باز و بند عمومی شد. روز بعد، لیست بلند بالایی که نام من هم در آن بود خوانده شد. ما را در یک صف طولانی به دوپست و نه بردند و پشت در دادگاه نشاندد. بعد از چند ساعت انتظار در راهرو دوپست و نه ما را بدون هیچ اقدامی مجدداً به صف کرده به محوطه‌ی مقابل دوپست و نه داخل یک ساختمان مخروطی بردند و یک دور چرخاندند و به بند برگرداندند. در هنگام بازگشت پاسداری که ما را بر می‌گرداند گفت: «بروید به جان آیت‌الله منتظری دعا کنید که جان‌تان را نجات داد»

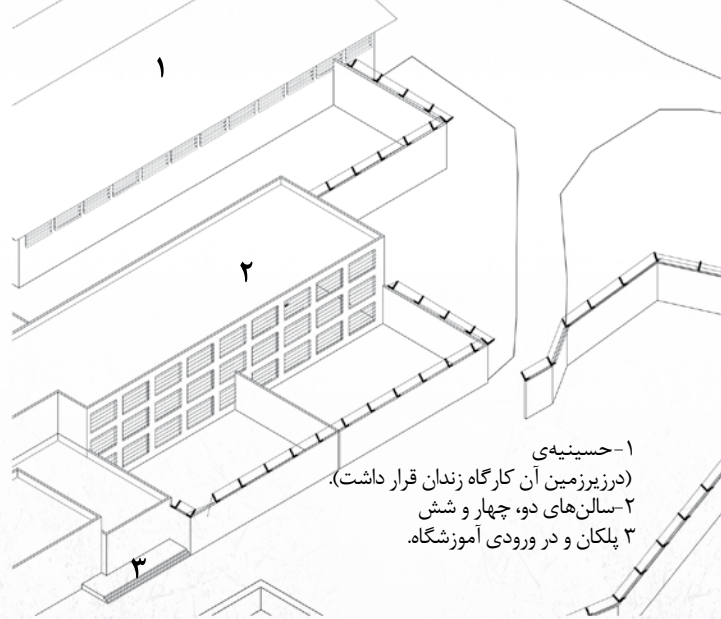
روز دوم مهرماه افسر نگهبان بند سیصد و بیست و پنج کنار در بند آمد و با صدای بلند اسم تقی صداقت‌رشتی و رضا فیروزی را که هر دو، دو باردستگیری بودند خواند و گفت که با کلیه‌ی وسایل بیرون بروند. هر دو آن‌ها می‌دانستند برای اعدام

می‌روند. رضا فیروزی ساعتش را به یکی از بچه‌های اتاق هدیه کرد. او از ناحیه‌ی ستون فقرات در محل گردنش دچار ضربه و حالت فلج شده بود. احتمالاً آن‌ها جزو آخرین دسته‌ی قتل عام شدگان بودند.

چند ساعت بعد پاسدار نگهبان بند فرم‌های مخصوص نوشتن نامه به خانواده را به مسئول بند داد و گفت: همه می‌توانند به خانواده‌هایشان نامه بنویسند و خبر سلامتی بدهند و اضافه کرد جز خبر سلامتی و احوال‌پرسی چیز دیگری ننویسید. هفته‌ی سوم ماه مهر شروع ملاقات در اوین بود.

روایت سعید بن‌زاده امیر خیزی^۱ زندانی سالن دو آموزشگاه (بند کارگاه)^۲ کسانی که نشکسته بودند و تا آن موقع حکم دریافت نکرده بودند طی چند روز از سالن دو و چهار تخلیه شدند. کسانی که در سالن ماندند از جمله خود من چیزی در مورد قتل عامی که آغاز شده بود نمی‌دانستیم. هیچ‌یک از ما توسط کمیته احضار نشده بود.

نمای ساختمان آموزشگاه و حسینیه‌ی اوین از بالا



- ۱- حسینیه
(درزیرزمین آن کارگاه زندان قرار داشت).
۲- سالن‌های دو، چهار و شش
۳- پلکان و در ورودی آموزشگاه.

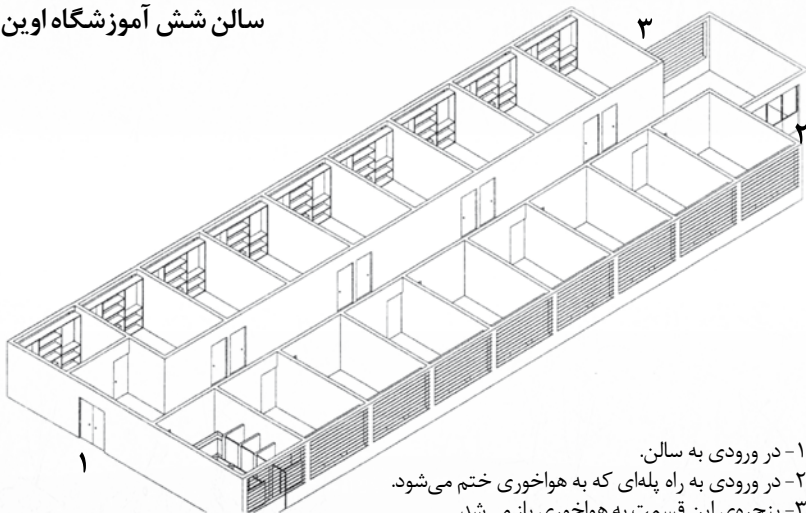
روایت م. م. یکی از زندانیان سیاسی مجاهد سالن چهار آموزشگاه اوین^۳ ترکیب سالن چهار آموزشگاه از اردیبهشت سال ۶۷ به این صورت بود که کلیه‌ی افرادی که کار نمی‌کردند در قسمت چپ سالن از اتاق چهل و هفت تا پنجاه و

۱- سعید بن‌زاده به علت آن که از دو پا فلج مادرزادی بود از ابتدای دستگیری در سال ۶۵ در بند کارگاه به سر می‌برد.
۲- جنایت علیه بشریت، متن انگلیسی، صفحه ۷۳، کمیته روابط خارجی شورای ملی مقاومت.
۳- م. م. به علت پایین بودن سن به سالن چهار آموزشگاه انتقال یافته بود.

چهار بودند. این افراد شامل تنبیهی‌ها، جدید دستگیری‌ها و کسانی که صغری محسوب می‌شدند بود. در سمت راست سالن افرادی بودند که در محوطه‌ی زندان، «جهاد زندان»، بخش فرهنگی، ترجمه و نجاری کار می‌کردند. ترکیب سالن دو افرادی بودند که در کارگاه‌های سراجی و خیاطی زندان کار می‌کردند. این دو سالن درهایشان به هم باز بود و حیاط‌های مشترک با هم داشتند. چهارشنبه ۵ مرداد روی در زندان کاغذی زده بود که ملاقات‌ها از تاریخ ۵ مرداد ۱۳۶۷ به مدت دو ماه تعطیل است.

ساعت چهار و سی دقیقه بعداز ظهر ۵ مرداد علی مبارکی یکی از پیک‌های مجاهدین را صدا کردند. تقریباً یک ساعت بعد وسایلش را خواستند. از فردای آن روز به صورت محدود و تک‌تک زندانیان حکم سنگین، تازه دستگیری و تنبیهی را صدا می‌زدند. هر کس که می‌رفت، دیگر باز نمی‌گشت. تنها یکی از زندانیان تواب دارای حکم سنگین را هم صدا زدند که بعداً متوجه شدیم اعدام شده است.

سالن شش آموزشگاه اوین



- ۱- در ورودی به سالن.
- ۲- در ورودی به راه پله‌ای که به هواخوری ختم می‌شود.
- ۳- پنجره‌ی این قسمت به هواخوری باز می‌شد.

روز ۳ شهریور اولین بار یک گروه سیزده نفره از زندانیان را که من هم جزو آن‌ها بودم صدا کردند و به ساختمان دویست و نه بردند. در آن جا بدون آن که برخوردی با ما صورت بگیرد بعد از پنج ساعت به بند بازگردانده شدند. از میان ما سیفال‌الدین نامور یکی از پیک‌های مجاهدین در دویست و نه باقی ماند. بعداً متوجه شدم که در همان ایام به دار آویخته شد. بردن افراد از بند تا مهرماه ادامه داشت. در این مدت در کارگاه خیاطی رادیو به‌طور دائمی روشن بود و در هر دو بند تلویزیون و روزنامه موجود بود. به این ترتیب زندانیان در جریان فعل و انفعالات بیرون از زندان و هم‌چنین عملیات فروغ جاویدان و نتایج آن بودند. در دوران کشتار، زندانیان سالن‌های دو و چهار آموزشگاه از امکان هواخوری و نامه‌نگاری به خانواده نیز به‌طور معمول برخوردار

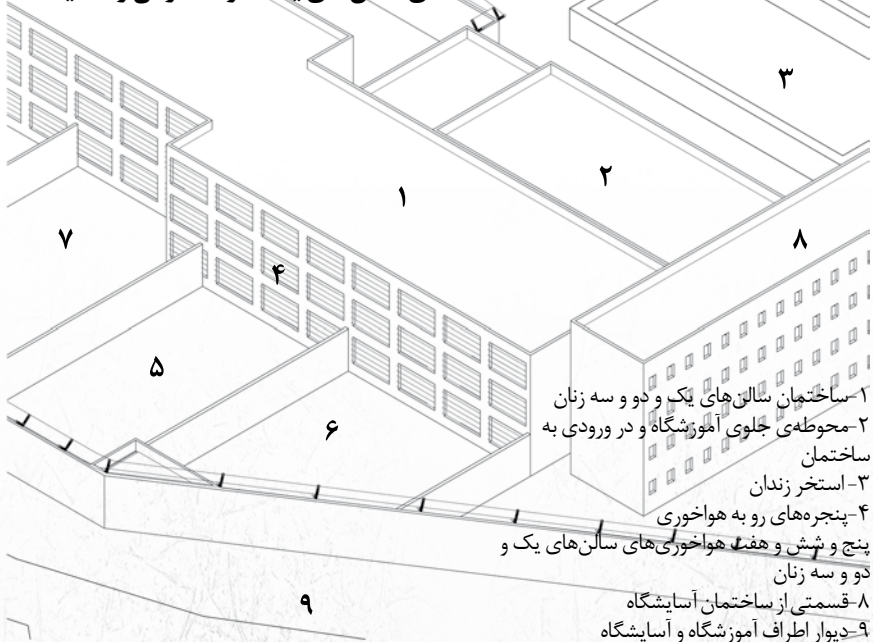
بودند. در تاریخ ۷ تا ۹ مرداد بین سی تا سی و چهار نفر از توابع قدیمی زندان را برای انتقال به گلگاهها و ایستهای بازرسی مهم کشور صدا زدند. بنا به گفته‌ی این افراد، آن‌ها از ورامین گرفته تا خود مرز به صورت تیم‌های دونفره در ایستهای بازرسی مستقر شده بودند تا زندانیان سیاسی آزاد شده و یا هواداران مجاهدین که تلاش می‌کنند خود را به مرز برسانند و یا رزمندگان ارتش آزادی‌بخش که تلاش می‌کردند خود را به داخل کشور برسانند را شناسایی و دستگیر کنند.

اواخر مرداد سالن چهار را تخلیه کرده و زندانیان آن را به سالن دو منتقل کردند. این کار باعث شد که بردن افراد کم‌تر به‌نظر برسد. از اواخر شهریور افرادی را که در سالن دو کار نمی‌کردند به بند سیصد و بیست و پنج منتقل کردند.

روایت یکی از زنان مجاهد زندانی در آموزشگاه اوین

بند خواهران اوین در سال ۶۷ شامل سه سالن بود. پنج اتاق سالن یک پایین در بسته بود. یعنی فقط روزی چهار بار در آن باز می‌شد. در این سالن بچه‌های تنبیهی را برده بودند. ... تعدادی از این زندانیان حکم‌شان تمام شده بود و رژیم به‌خاطر این که حاضر به مصاحبه نشده بودند آزادشان نمی‌کرد.

نمای سالن‌های یک، دو، سه زنان و آسایشگاه



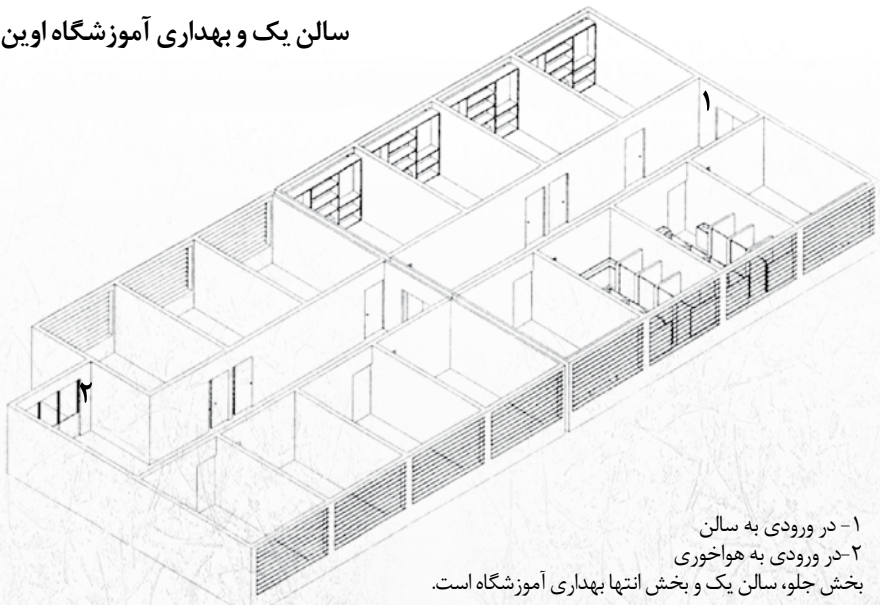
سالن دو زندانیانی بودند که در کارگاه کار می‌کردند و یا به تازگی دستگیر شده بودند. تعدادی از زندانیان قدیمی هم بین آن‌ها بودند. از زندانیان مجاهد اغلب کسانی را که دارای پرونده‌ی سنگینی بوده و در واقع از اعدام در رفته بودند و یا به

دلایلی حساسیت خاصی روی آن‌ها بود در سالن سه جا داده بودند. در تیرماه ۶۷ دو نفر از بازجوها به بند ما آمدند. یکی‌شان مجید فرلنگ بود یکی هم نامش محمد بود. از همه‌ی ما تک‌تک سؤال و جواب کردند. بعد کنار اسم‌ها علامت زدند. ما آن موقع متوجه نشدیم این علامت برای چیست؟ بعدها فهمیدیم که در واقع می‌خواستند با توجه به پرونده و وضعیت برخوردهایی که هر زندانی داشت، بچه‌ها را شناسایی کنند.

گزارش یکی از زنان مجاهد آموزشگاه سالن دو زنان (طبقه‌ی دوم)^۱

ساعت یازده شب چهارشنبه ۵ مرداد اسامی پنج نفر از بچه‌ها، به نام‌های مریم ساغری خداپرست، زهرا فلاحتی حاج‌زارع، فریبا عمومی، هما رادمش و یکی دیگر که اسمش خاطر م نیست، را از بلندگوی بند خواندند و بردند. از ترکیب افراد متوجه شدیم توطئه‌ای در کار است. اما هنوز نمی‌دانستیم چه اتفاقی در پیش است. ... آن‌شب تا صبح کسی در بند خوابش نبرد. فردا باز هم از بلندگو چند نفر را صدا کردند. همین که بلندگو روشن می‌شد سکوت همه جا را می‌گرفت. همه منتظر بودند تا نام‌شان را از بلندگو بخوانند. اول بچه‌هایی را بردند که پرونده‌های‌شان سنگین‌تر، یا به دلیلی روی‌شان حساس بودند. یک روز چهل نفر را یک‌جا صدا زدند. از طبقه سوم افراد بیش‌تری را صدا کردند. بعدها فهمیدیم که اغلب‌شان را اعدام کرده‌اند. تا قبل از آن ما از دادگاه خبر نداشتیم. البته حدس‌هایی می‌زدیم. ...

سالن یک و بهداری آموزشگاه اوین



۱- در ورودی به سالن

۲- در ورودی به هواخوری

بخش جلو، سالن یک و بخش انتها بهداری آموزشگاه است.

۱- کتاب قتل عام زندانیان سیاسی، گزارش هفتم: (اوین- بند زنان)، صفحه‌ی ۲۸۴، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران.

اسامی قتل عام شدگان ۱۳۶۷-تهران و کرج

اکثر اسامی قتل عام شدگانی که در این کتاب آمده، در زندان و در شرایط دشوار امنیتی با کمک جان به‌دربرندگان کشتار ۶۷ تهیه شده است. با آن که تلاش شده تا حد امکان اسامی اعدام‌شدگان دقیق باشد، با این حال تردیدی نیست که به‌خاطر شرایط سختی که در آن به‌سر می‌بردیم و محدودیت‌هایی که داشتیم اسامی دقیق و کامل نیستند. ابتکار جمع‌آوری اسامی قتل عام شدگان ۶۷ از مهرداد کاووسی بود و دست‌نویس اسامی که بعدها در خارج از کشور انتشار یافت به خط اوست.

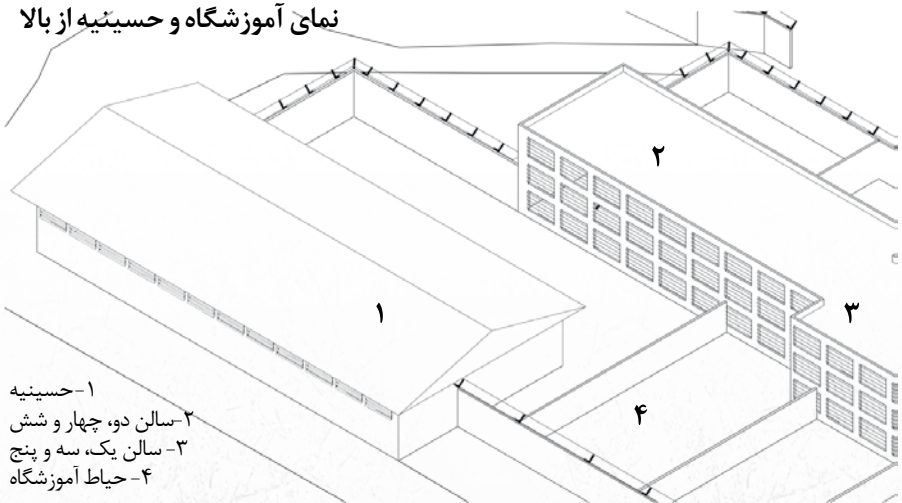
زندانیان مجاهد اعدام شده در اوین

زندان اوین از بندهای چهارگانه، دویست و نه، آموزشگاه، آسایشگاه و «اوین قدیم» تشکیل یافته است.

آموزشگاه اوین متشکل از شش سالن است که در مقطع اعدام‌ها، سالن‌های یک، سه و پنج به زنان (سالن‌های زنان به یک، دو و سه زنان معروف بودند) و سالن‌های دو، چهار و شش به مردان تعلق داشتند.

سالن‌های دو، چهار و شش آموزشگاه

نمای آموزشگاه و حسینیه از بالا



۱- حسینیه

۲- سالن دو، چهار و شش

۳- سالن یک، سه و پنج

۴- حیاط آموزشگاه

سالن دو: اکثریت مطلق افراد این سالن را زندانیانی تشکیل می‌دادند که در کارگاه اوین مشغول به کار، و غالباً از میان تواب‌ها و کسانی که دیگر تمایلی به فعالیت سیاسی نداشتند انتخاب شده بودند.

تعدادی از این افراد نیز به خاطر مشکلات مالی و تأمین مخارج خانواده حاضر به کار در کارگاه زندان شده بودند. تحقیقات نشان می‌دهد از این بند به جز یکی دو نفر کسی اعدام نشد.

سالن چهار: این سالن از دو بخش زندانی تشکیل شده بود. بخش بزرگ ساکنان این بند را هم چون سالن دو زندانیانی تشکیل می دادند که در بخش «جهاد» زندان یعنی در محوطه‌ی اوین، آشپزخانه، بخش آموزش، ترجمه و کارگاه زندان کار می کردند. تعدادی از زندانیان زیرحکمی، پیک‌های مجاهدین، دویار دستگیرشدگان و تازه دستگیری‌های مجاهدین که در تقسیم‌بندی زندانبانان سرموضعی محسوب می شدند نیز در این بند به سر می بردند. از افراد این سالن تعدادی قبل از قتل عام‌ها به آسایشگاه منتقل شده بودند و در مجموع کسانی که از این بند به شهادت رسیدند، کم‌تر از چهل نفر بودند. سالن‌های دو و چهار در جریان کشتار ۶۷ در هم ادغام شدند. این دو بند در دوران کشتار برخلاف دیگر بخش‌های زندان از هواخوری، تلویزیون، روزنامه و رادیو برخوردار بودند.

سالن ۶: این سالن در واقع ترمینال زندان اوین بود. بعد از سال ۶۵ که زندان قزل حصار تعطیل شد، زندانیانی که حکم می گرفتند و یا منتظر دریافت حکم بودند به این سالن منتقل می شدند. تعداد افراد این سالن همیشه در حال نوسان بود؛ چرا که افراد از این سالن به سالن‌های دیگر و بندهای اوین منتقل می شدند. افراد این سالن در نقل و انتقال‌های خردامه‌ها ۶۷ به بند سه اوین در بخش سیصد و بیست و پنج منتقل شده بودند و در واقع در مقطع اعدام‌ها سالن شش خالی از زندانی بود.

افراد این بند تلفیقی بودند از زندانیان مجاهد و افراد وابسته به سازمان اکثریت که در ضربه‌ی سال ۶۵ دستگیر شده بودند. در حدود یک‌صد تن از زندانیان مجاهدی که در این بند به سر می بردند به شهادت رسیدند. بعید می دانم تعداد زندانیان مارکسیست بیش از پنجاه نفر بوده باشد.

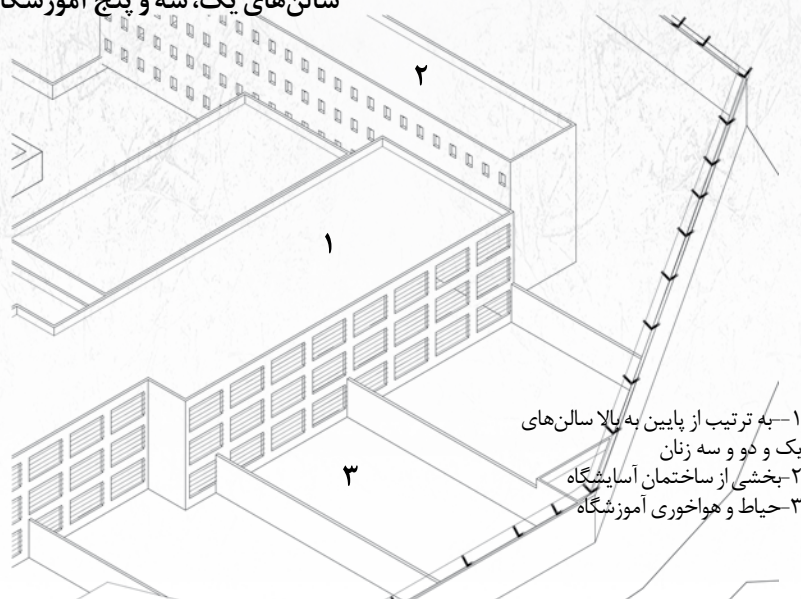
اسامی قتل عام شدگان زندان اوین سالن دو، چهار، شش آموزشگاه^۱

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
آزادی	حسن ۳	آرام	مجتبی ۲	آذرکیوان	۱ انوشه
ابراهیمی	ناصر ۶	آهنگر	جواد ۵	آقابرگی	۴ حسین
ارشاد	محمد ۹	ابوتراب	اصغر ۸	ابراهیمی	۷ کریم
اکبری منفرد	عبدالرضا ۱۲	اسدی	جمشید ۱۱	ارباب‌زاده	۱۰ علی
باجور	آرش ۱۵	ایزدی	محمد ۱۴	امینیان	۱۳ جمشید
بنی‌هلشمی	اسدالله ۱۸	بنی‌اردلان	علی‌اصغر ۱۷	برهانی	۱۶ سیداحمد
بیات	محمد رسول ۲۱	بهبادی	مصطفی ۲۰	بهرامی ایوانکی	۱۹ فریدون
تمدنی فر	داود ۲۴	پویی	محمد ۲۳	پایدار ارانی	۲۲ منصور
جلالیان	هادی ۲۷	ثنابخش	اسماعیل ۲۶	توکلی	۲۵ محمد
چالوسی	قاسم ۳۰	جلیلیان	مهدی ۲۰	جلالی خواه	۲۸ علی
حسن پورار جستانی	لطیف حسن پورار جستانی ۳۳	چراغ‌علی پور	رحمان ۳۲	چمن سرا	۳۱ حمید
خان محمدی	یحیی ۳۶	حسینی	یعقوب ۳۵	حسینی	۳۴ محمدتقی
خندان	فریدون ۳۹	خضرفایینی	نادر ۳۸	خسروی	۳۷ امیرحسین

۱- امکان دارد تعداد معدودی از افراد این لیست از آن جایی که زیر حکم بودند، پیش از قتل عام ۶۷ به «بند سه بالا یا یک پایین» منتقل شده باشند.

دولت‌خواه	حمید ۴۲	دوران‌دیش	۴۱ محمود	خیراتی	۴۰ بهرام
دیانت	قاسم ۴۵	دهنادی	۴۴ احمد	دولتی	۴۳ قنبر
راشد‌مرندی	احمد ۴۸	رئوف‌بشردوست	۴۷ احمد	ذوالفقاری	۴۶ حجت
رسولی	علی ۵۱	رجلی	۵۰ رحیم	راهی	۴۹ مصطفی
رضایی	اصغر ۵۴	رشیدی	۵۳ محسن	رشیدی‌جزنی	۵۲ امیر
رغبتی	مرتضی ۵۷	رنجبر	۵۶ رضا	رضایی	۵۵ شهریار
زمانی	محمد ۶۰	زمانی	۵۹ اسدالله	زرگر	۵۸ داوود
سرادار	محمد‌رضا ۶۳	سپرغمی	۶۲ محمد‌رضا	زنده‌دل	۶۱ ایرج
سید‌محمد‌رضا سید‌احمدی	۶۶	سلیمانی	۶۵ سعید	سعیدیان	۶۴ مهدی
شبدیز	احمد ۶۹	شادمان	۶۸ غلام	سیدیان	۶۷ سید‌احمد
شکوفه‌میرزا	متین ۷۲	شکر‌اللہی	۷۱ حسن	شرابی	۷۰ حمید
شمشاد	جعفر ۷۵	شمس‌آبادی	۷۴ مجید	شکوهی	۷۳ علی
صباغی‌خامنه	منصور ۷۸	صالحی‌خواه	۷۷ احمد	شهوردی	۷۶ اسماعیل
صدقی‌سراب	فرشید ۸۱	صدقی‌سراب	۸۰ فرشاد	صداقت‌رشتی	۷۹ محمدتقی
طالبی	محمد ۸۴	طاعتی‌اصل	۸۳ مسعود	صفایی	۸۲ مجید
عسگرزاده	محمود ۸۷	عزیزیان	۸۶ محمد‌علی	عباسی	۸۵ سیروس
عیوضی‌علم‌داری	علی‌رضا ۹۰	علی‌زاده	۸۹ مهدی	عطارزاده‌علیا	۸۸ بهروز
فلاح‌خیراندیش	محمد‌علی ۹۳	فاطمی	۹۲ حسین	فارسی	۹۱ حسن
قربان‌علی	محمد‌رضا ۹۶	فیض‌آقاباش	۹۵ بهرام	فیروزی	۹۴ رضا
کرمی‌نسب	محمود ۹۹	کرمی	۹۸ جعفر	کردرستمی	۹۷ محمد‌رضا
کیوان‌فر	۱۰۲ جمشید	کشمیری	۱۰۱ حسین	کریم‌زاده	۱۰۰ افریدون
گل‌پرور *	۱۰۵ محمود	گلپایگانی	۱۰۴ محمد‌رضا	گانی	۱۰۳ حبیب
محمدزاده *	۱۰۸ رحیم	ماهر‌النقش	۱۰۷ جلال	ماجانی	۱۰۶ عبدالرسول
محمودزاده	۱۱۱ رحیم	محمدی‌بهمن	۱۱۰ رضا	محمدطاهر‌نجار	۱۰۹ سعید
مرادی	۱۱۴ باقر	مدرسی‌کمال‌آبادی	۱۱۳ مهدی	مدائن‌مهریزی	۱۱۲ حمید
مرتضوی	۱۱۷ رحیم	مرتضوی	۱۱۶ حسن	مرتضایی‌سنجابی	۱۱۵ شهریار
مطهری	۱۲۰ کیومرث	مصطفوی‌خوئی	۱۱۹ رحیم	مسکین	۱۱۸ حبیب‌الله
مقیم	۱۲۳ سعید	معزی	۱۲۲ کریم	معزی	۱۲۱ حسن
نامور	۱۲۶ سیف‌الدین	میرباقری‌طباطبائی	۱۲۵ سیداسماعیل	مقیم‌قادی‌کلایی	۱۲۴ کریم‌الله
نوری	۱۲۹ محمد	نورمحمدی	۱۲۸ ایرج	محمد (فرامرز) نورایی‌جوان	۱۲۷ محمد
هاشمیان	۱۳۲ محمد	هادی‌خان‌لو	۱۳۱ امیر‌هوشنگ	نیل‌غاز	۱۳۰ خیر‌الله
				یاوری	۱۳۳ کیانوش

سالن‌های یک، سه و پنج آموزشگاه



- ۱- به ترتیب از پایین به بالا سالن‌های یک و دو و سه زنان
 ۲- بخشی از ساختمان آسایشگاه
 ۳- حیاط و هواخوری آموزشگاه

سالن یک آموزشگاه (بند یک زنان): این سالن دارای شش اتاق است. بخشی از سلول‌های آن به بهداری آموزشگاه اختصاص داده شده و در واقع کاربری دیگری داشته است. این بند به صورت در بسته بود. بیست تا بیست و پنج زندانی مارکسیست در این بند به سر می‌بردند که به دادگاه برده نشدند و در پروسه‌ی قتل عام قرار نگرفتند.

تعدادی از زندانیان مجاهد ملی‌کش نیز در این اتاق‌ها بودند. در مجموع تعداد زندانیان زن مجاهد این بند کم‌تر از یک‌صد نفر بودند که احتمالاً اکثریت بالای آنان اعدام شدند. اسامی زنان قتل‌عام‌شده‌ی این بند عبارت است از:

سالن یک آموزشگاه بند یک زنان

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
احمدزاده	آسیه ۳	آیت‌الله‌شیرازی	رضیه ۲	آقایان	فرح ۱
اسماعیلی	مهناز ۶	ازکیا	مینا(قمر) ۵	احمدی	اشرف ۴
انسی	صدیقه ۹	اکبری‌منفرد	رقیه ۸	اکبرنژاد	حوریه ۷
پاک‌باز	مریم (سارا) ۱۲	بهشتی‌تبار	حوریه ۱۱	بهداری	اکرم ۱۰
جلغازی	شهین ۱۵	تحصیلی	فاطمه(ناهد) ۱۴	تاج‌اکبری	منیژه ۱۳
حاج‌علی	محبوبه ۱۸	جمشیدی	پروانه ۱۷	جلیلی	ناهد ۱۶
حامدی	گلی ۲۱	حاجیان	لیلا ۲۰	حاج‌میراسماعیلی	زهره ۱۹
حمیدی	سهیلا(لیدا) ۲۴	حمزه‌ای	فاطمه ۲۳	حائری	پروین ۲۲
حیدری‌اردستانی	زهره ۲۷	حیاتی	طیبه ۲۶	حمیدی	فرشته ۲۵

درخشانی نیا	مهری ۳۰	خسروآبادی	منصوره ۲۹	حیدری	شیرین ۲۸
	سودابه (زهره) رضازاده ۳۳	رازبان	فریده ۳۲	دشتی	فریبا ۳۱
	شکری ۳۶	ستوده	تهمینه ۳۵	زرگانی	ناهید ۳۴
	صالحی ۳۹	شهبازی (شهبیر) شهیری	سودابه ۳۸	شمس	سهیلا ۳۷
	عرفانیان ۴۲	عبدی پیربازاری	فروزان ۴۱	صفایی	خبریه ۴۰
	شهربانو (اعظم) عطارزاده ۴۵	عسگری شاهی	زهر (شهلا) ۴۴	عزیزی (مریم)	اشرف ۴۳
	فدایی تبریزی ۴۸	فتح‌علیان	نیره ۴۷	عین‌الیقین	زهره ۴۶
	قربانی اردستانی ۵۱	فیض‌شندی	شیرین ۵۰	فیروزی	مهتاب ۴۹
	کوهستانی ۵۴	کوثری	آذر ۵۳	کمالی	مژگان ۵۲
	لطیفی ۵۷	لطفی	مینا ۵۶	کیوانی	فرنگیس ۵۵
	محمدزاده ۶۰	محمدرحیمی (مهری)	فرنگیس ۵۹	لهراسبی	فریبا ۵۸
	مریدی ۶۳	محمدی‌زاده	مهدخت ۶۲	محمدی بهمن آبادی	مریم ۶۱
	منصوری ۶۶	مصلی	فرحناز ۶۵	مشهدی استرآبادی	سرور ۶۴
	نانکلی شهری ۶۹	نانسا	منصوره ۶۸	مهاجر	مریم ۶۷
	نیکوآقبال تک ۷۲	نورمحمدی	صالحه ۷۱	نورمحمدی	پروانه ۷۰
	وفایی‌زاده ۷۵	هواکشیان	قدسی ۷۴	هاشمی	پریوش ۷۳

سالن سه آموزشگاه (بند دو زنان): در این سالن کم‌تر از صد و پنجاه زندانی سیاسی به همراه یک خانواده‌ی سه نفره و یک خانواده‌ی دو نفره‌ی عراقی به سر می‌بردند. زندانیان زن مجاهد که پس از آزادی دوباره دستگیر شده بودند اغلب در این بند محبوس بودند. در حدود چهل نفر از زندانیان این بند را نیز زندانیان مارکسیست تشکیل می‌دادند. اکثریت زندانیان زن مجاهد این بند زنده ماندند. تقریباً بیست نفر از زندانیان زن مجاهد این بند اعدام شدند.

سالن سه آموزشگاه دو زنان

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
حسینی	۳ لیلی	بیژن‌یار	۲ زهرا	اقیانی	۱ مهری
ظرفچی	۶ فرحناز	طیب	۵ آزاده	سربی	۴ مژگان
فلاحتی حاج‌زارع	۹ زهرا	عظیمی	۸ همد	عابدینی	۷ منیره
مجاوری	۱۲ سهیلا	کیایی	۱۱ زهرا (محبوبه)	قریشی	۱۰ مهین
		مصلحی	۱۴ منصوره	محمدرحیمی	۱۳ سهیلا

سالن پنج آموزشگاه (بند سه زنان): اکثر زندانیان این سالن را زندانیان مارکسیست تشکیل می‌دادند که هیچ‌یک برای اعدام به دادگاه برده نشده و آن تعدادی هم که به دادگاه فرا خوانده شدند، تنها جهت صدور حکم شلاق در صورت امتناع از نماز خواندن بوده است. بیش از بیست زندانی بهایی نیز در این سالن به سر می‌بردند که هیچ‌یک به دادگاه برده نشدند. زندانیان مجاهد به صورت تنبیهی به این بند منتقل شده بودند و تعدادشان کم‌تر از چهل نفر بود که احتمالاً همه‌ی آن‌ها اعدام شدند.

تعداد زنان زندانی در سال ۶۷ و در مقطع قتل عام‌ها چندان زیاد نبود. اکثریت قریب به اتفاق

آن‌ها در اوین به سر می‌بردند و تنها تعداد اندکی زندانی کرمانشاهی و کرچی در گوهردشت بودند. در مجموع کم‌تر از دویست زن مجاهد در اوین و گوهردشت اعدام شدند.

سالن پنج آموزشگاه بند سه زنان

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
اقوامی	ملیحه	اسکندری تزکیه	۳	میترا	۲
جامع کلخورانی	فهمیه	توانائیان فرد	۶	مریم	۵
خلدی	عفت	خسروآبادی	۹	طیبه	۸
رجوی	منیره	رادمنش پرست	۱۲	هما	۱۱
شب‌زنده‌دار	زهرا	ساغری خدا	۱۵	مریم	۱۴
ضیاءمیرزایی	فرزانه	صفایی	۱۸	محبوبه	۱۷
عمومی	فریبا	علامه	۲۱	فضیلت	۲۰
قدسی‌نیا	سیمین	فتحی گوهردانه	۲۴	آسیه (مهناز)	۲۳
کریمی‌ان	شورانگیز	قنات‌آبادی	۲۷	مهری	۲۶
دوهرکردی	سیمین دخت کیانی	کلاتری	۳۰	فرنگیس (گلی)	۲۹
یوسفی‌لویه	مهناز	موسوی	۳۳	اشرف	۳۲
				گلزاده غفوری	۳۱

اسامی زنان مجاهد قتل‌عام شده‌ای که قبرشان در بهشت زهرا است اما محل نگهداری آن‌ها در اوین مشخص نیست

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
جمالی موسوی	فرح	باقری چیمه	۳	اسماعیلی‌ایوانکی	۲
رضاخانی	زهرا	رشنو خطیب	۶	جوشقانی	۵
صالحی	پروین	شمس زاده	۹	رضاسلطانی	۸
				عزیزی کزق	۱۰

اسامی زنان مجاهد قتل‌عام شده‌ای

که محل نگهداری‌شان در اوین مشخص نیست^۱

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
امین‌الدوله	بنفشه	الفتی	۳	اسدی ^۲	۲
تهران‌تاش	هما	توکلی	۶	محبوبه	۵
حقیقیان‌رودسری	زهرا	حقیقی	۹	لیلا (مریم)	۸
رحیمی	پری	رجایی‌پور	۱۲	تهوری	۱۱
سلمان‌زاده	حکیمه	سختایی	۱۵	حیدری	۱۴
شیرمحمدی	افسانه	شریعتی	۱۸	رحیمی	۱۷
				سینا	۱۶

۱- در میان افراد این لیست ممکن است تعدادی قبل یا بعد از کشتار اعدام شده باشند. از آن جایی که خود شخصاً جز سه نفر، بقیه‌ی این افراد را نمی‌شناسم ممکن است مرتکب اشتباه هم شده باشم.
۲- وی به همراه همسرش غلامرضا رضوانی در سیستان و بلوچستان دستگیر شد. از تاریخ و محل دقیق اعدام او و همسرش مطلع نیستم. فرزند خردسال‌شان شهاب در روستایی در سیستان و بلوچستان به حال مرگ رها شده بود. این احتمال هست که تعداد دیگری از افراد این لیست نیز سرنوشت مشابهی داشته باشند.

۱۹	پریوش	صادق بیگی	۲۰	صنوبر	صوری	۲۱	کتایون	غزنوی
۲۲	مرضیه	قبادیان	۲۳	خدیجه	گلچین	۲۴	مینو	محبیان
۲۵	لیلا	مدائن ^۱	۲۶	مهوش	ملایری	۲۷	فخری	نسیم
۲۸	مهناز	نوری نیک	۲۹	زهر	نیاکان	۳۰	مریم (فخری)	واحدی
۳۱	مهدهخت	هاشمی						

بندهای چهارگانه‌ی اوین یک، دو، سه و چهار (سیصد و بیست و پنج)

بندهای چهارگانه‌ی اوین از چهار ساختمان دو طبقه تشکیل شده‌اند که از آن به عنوان بالا و پایین نام برده می‌شود. در دوران کشتار ۶۷ در هر بند زندانیان در یکی از طبقات بالا یا پایین محبوس بودند. این تدبیر به منظور جلوگیری از تماس زندانیان با یکدیگر اتخاذ شده بود. بندهای چهارگانه به زندانیان مرد اختصاص داشت.

بند سه بالا یا بند یک پایین: زندانیان این بند قبلاً در بند یک پایین بودند و پیش از قتل عام، به بند سه بالا منتقل شدند؛ در تعدادی از اسناد از این بند با نام بند یک پایین نام برده می‌شود. این بند متعلق به زندانیانی بود که محکوم به حبس ابد بودند. در میان آنان تعداد معدودی افراد زیر حکم نیز بودند. این بند متشکل از زندانیان مجاهد و مارکسیست بود و تعداد افراد بند به سختی به یک صد و پنجاه و پنج تن می‌رسید. صد و پانزده مجاهد و چهل مارکسیست. توجه شود آمار فوق تقریبی است و بر اساس حداکثر ممکن تلقی شده است.

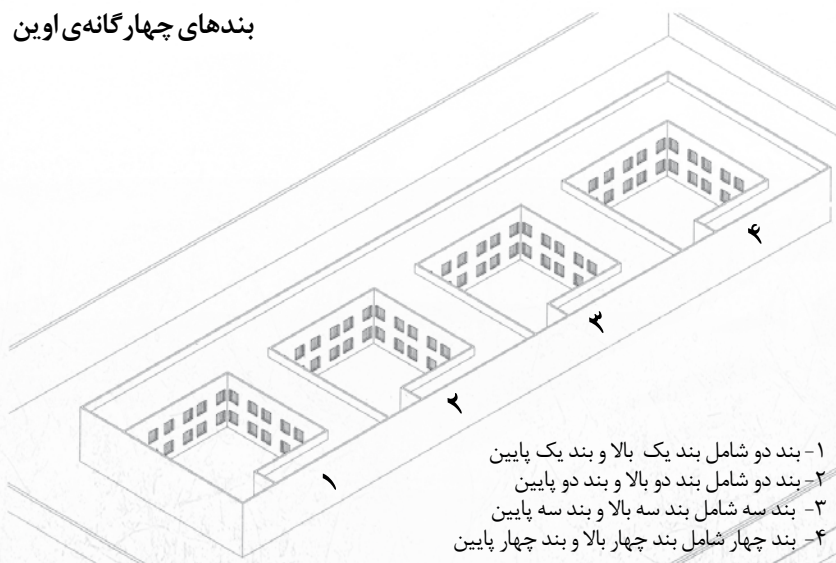
بند سه بالا یا بند یک پایین^۲

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
احمدی	۳ ناصر	احمدی	۲ علی	آملی	۱ احمد
بخشنده	۶ داوود	امیراکرم	۵ اسماعیل	اردکانی	۴ جعفر
بیابان‌گرد	۹ حبیب	بهرامی	۸ محمدحسین	بهرامی	۷ داریوش
بیلغوش	۱۲ ابراهیم	بیگی	۱۱ هادی	محمداسماعیل بیگلری	۱۰ محمداسماعیل
ترشیزی	۱۵ رضا	پیروزرام	۱۴ صفرعلی (فرشاد)	پورزحمت	۱۳ رحیم
جلالی	۱۸ کریم	جره	۱۷ فرهاد	تعاونی رنجی	۱۶ امیر
حاتمی	۲۱ امیرعلی	چرتابی اصل	۲۰ صمد	جلودار	۱۹ اسماعیل
حبیبی	۲۴ جابر	حبیبی	۲۳ ابراهیم	حاج صمدی	۲۲ علی‌رضا
حسینی	۲۷ سیدحسین	مقدم‌رشتی	۲۶ مهیارحسین‌زاده	حریری	۲۵ جعفر
خیالی	۳۰ عثمان	خسروآبادی	۲۹ مسعود	حسین (سعید) حضرتی	۲۸ حسین
راهی	۳۳ منصور	دهقانی	۳۲ علی‌اکبر	خیالی	۳۱ عبدالله
رشت‌چیان	۳۶ مسعود	رحمان‌زاده	۳۵ ناصر	رجبی حسینی	۳۴ محمد
رئیس‌ی	۳۹ سعید	روح‌پرور	۳۸ احمد	رضازاده	۳۷ کوروش
ستاریان	۴۲ حمید	ستاری	۴۱ محمد	زویج‌زاده	۴۰ ابراهیم

۱- زهر-نیاکان و لیلا مدائن در مرداد ۶۷ هنگام تلاش برای خروج از کشور دستگیر شدند. با این حال هر دو در آبان ماه پس از اعلام خیر اعدام نزدیکان‌شان در کشتار ۶۷ با خانواده تماس گرفتند و بعد از آن هیچ اثری از آن‌ها نیست. ۲- احتمال دارد آسامی تعداد معدودی از افراد این بند، در آموزشگاه اوین آمده باشد.

سگوند	جواد	۴۵ سعیدی نژاد قمی	۴۴ وحید	سعیدی	۴۳ سیداحمد
سیدمحمد سیداحمدی	۴۸ سیدمحمد	سلولی	۴۷ علی رضا	سلاجقه	۴۶ بهرام
صدیقی	۵۱ علی	شهیدی شهبازی	۵۰ یحیی	سی سختی	۴۹ عبدالرسول
عباسی	۵۴ حفیظ (حافظ)	عبادی لاری	۵۳ محمود	طاهری	۵۲ علی
علی رضایا	۵۷ محمدرضا	عبداللهی (مجید)	۵۶ ابوالحسن	عبداللهی	۵۵ امیر
فردرئسی	۶۰ علی	فتحی گوهردانه	۵۹ حسین	غلامی	۵۸ علی
قاسم پور	۶۳ علی رضا	فیض آبادی	۶۲ حسن	فیروزی	۶۱ عباس
کابلی	۶۶ حمید	قدرت آبادی	۶۵ محمد	قبادیان	۶۴ عبدالحمید
کریمی	۶۹ اکبر	کریم آبادی	۶۸ داوود	کاشانی اقدم	۶۷ غلامرضا
کلاتکی	۷۲ کمال	کشمیری	۷۱ علی رضا	کریمی	۷۰ فریدون
مبارکی	۷۵ علی	گرچی نیا	۷۵ جواد	کوچکی	۷۳ محمدحسن
مشکوری	۷۸ ابوالقاسم	محمدی	۷۷ علی	مجدالحسینی	۷۶ حسین
ملکی انارکی	۸۱ سعید	مقبلی (مسعود)	۸۰ ابوالفضل	معبودی	۷۹ حجت الله
میرشیبانی	۸۴ حسام الدین	موسی خانی	۸۳ موسی	ملکی انارکی	۸۲ مجید
نقی نژاد	۸۷ مجتبی	نعمتی	۸۶ فرشید	میرمحمدی	۸۵ سیدمرتضی
				یکه	۸۸ غلامرضا

بندهای چهارگانه‌ی اوین



- ۱- بند دو شامل بند یک بالا و بند یک پایین
- ۲- بند دو شامل بند دو بالا و بند دو پایین
- ۳- بند سه شامل بند سه بالا و بند سه پایین
- ۴- بند چهار شامل بند چهار بالا و بند چهار پایین

بند یک بالا: زندانیان این بند را زندانیان مجاهد و مارکسیستی تشکیل می‌دادند که بین ده تا پانزده سال حکم داشتند. تعداد افراد موجود در این بند نیز در مقطع اعدام‌ها، بیش از صد و هشتاد تن نبود. صد و چهل مجاهد و چهل مارکسیست. توجه شود این آمار تقریبی است و بر اساس حداکثر تلفی شده است.

بند یک بالا

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
آلوکی	قاسم ۳	آژینی	محمود ۲	آزموده	علی ۱
اتابکی	مصطفی ۶	ابراهیمی سواره	علی ۵	آئینه	یوسف ۴
امین پور	جمشید ۹	اسماعیل زاده	صابر ۸	احمدیانی	محمود ۷
بخشایش گلی پگانی	نصرالله ۱۲	ایگه ای	مصطفی ۱۱	انجذانی	امیر ۱۰
پورحشمت	محمد ۱۵	پسندیده	جمشید ۱۴	بهداری قشقایی	مراد ۱۳
تراهنی نیا	حسین ۱۸	پور میرزا	آریا ۱۷	پور قاضیان اصفهانی	مهدی ۱۶
محمد حسین (فواد) توسلیان	۲۱	توتونچیان	محمد علی ۲۰	تقی نژاد	سیاوش ۱۹
جبرئیلی	سعید ۲۴	جبرئیلی	ارفع ۲۳	تیموری	علی ۲۲
حامد حیدر دوست	نادر ۲۷	جهان آرا	حسن ۲۶	جمشیدی	مسعود ۲۵
حبیب الله حسینی	۳۰	حسینی	امیر حسین ۲۹	حریریان	مسعود ۲۸
خضری	سید حمید ۳۳	خسرو آبادی	منصور ۳۲	خزعلی	محسن ۳۱
دارابی	حمید رضا ۳۶	خیر اندیش	محمد علی ۳۵	خضری	سید اصغر ۳۴
ذاکر	محمد ۳۹	دوست محمد	حمید رضا ۳۸	داوودی	رضا ۳۷
رزاقی	محسن ۴۲	راسخی	شاهرخ ۴۱	ذکایی	رضا ۴۰
ریحانی	عباس ۴۵	رضایی	اصغر ۴۴	رضازاده	محمدرضا ۴۳
سعیدی	عبدالله ۴۸	سعیدی	اصغر ۴۷	زواره	کیومرث ۴۶
شاه میرزایی	احمد ۵۱	سمسارزاده	محمد جعفر ۵۰	سلیمی	پرویز ۴۹
صفایی زاده	حسین ۵۴	صالحی درجینی	بابک ۵۳	شعبانی	ابراهیم ۵۲
طالبی	هادی ۵۷	ضمیری سعید	محمد ۵۶	صفت بقا	رحیم ۵۵
عاقلی	رحیم ۶۰	طیوری	محمد سعید ۵۹	طهماسبی	عسگر ۵۸
عسگری نژاد	محمدرضا ۶۳	عسگری حاتم آبادی	احمد ۶۲	عباسی	محمد جواد ۶۱
غلامی	علی اصغر ۶۶	عمادزاده	یوسف ۶۵	عطایی	مهدی ۶۴
غنیمی	مجتبی ۶۹	غلامی	احمد رضا ۶۸	غلامی	حجت الله ۶۷
فاضل	ابراهیم ۷۲	فاروقی	محمدرضا ۷۱	غیور نجف آبادی	ابراهیم ۷۰
فدوی اصفهانی	محمد ۷۵	فخارعلی	محمود ۷۴	فتحی	عباس ۷۳
قبادپور	منوچهر ۷۸	قاضی طباطبایی	مسعود ۷۷	فرجاد	محمد ۷۶
قنبری	حسن ۸۱	قلی زاده	مسعود ۸۰	قدیانی	مجتبی ۷۹
کاظمی فرد	مهدی ۸۴	کاظم زاده اردبیلی	احد ۸۳	قوامی	سیاوش ۸۲
کریمی	اردلان ۸۷	کریم	حسین ۸۶	کاغذکنانی	احمد ۸۵
کریمی	محمد ۹۰	کریمی جعفری (ورامینی)	علی ۸۹	کریمی	علی ۸۸
کلاتتری	نادر ۹۳	کزازی	جلال ۹۲	کریمی	محمدرضا ۹۱
گرگی	علی محمد ۹۶	کوسچی	محمد ۹۵	کهندانی	علی اصغر ۹۴
مایلی اسفندانی	ایرج ۹۹	مازنی	عیسی ۹۸	گلچین	علی ۹۷
محمدی میرمقیمی	علی ۱۰۲	محمدی	ایرج ۱۰۱	مایلی	مجتبی ۱۰۰
مسعودی پور	قاسم علی ۱۰۵	مردی	مجید ۱۰۴	محمودی	داوود ۱۰۳
ملا عباس اصفهانی	مسعود ۱۰۸	مقصودی	قاسم علی ۱۰۷	معماران کاشانی	افشین ۱۰۶
مولایی	عباس ۱۱۱	ملکیان	جواد ۱۱۰	ملایری	علی ۱۰۹

نادرى	۱۱۴ منوچهر	ميرزايى	۱۱۳ مصطفى	ميرزايى	۱۱۲ حسين
نرېمانى	۱۱۷ رامين	ناظمى	۱۱۶ يداالله	ناظم البكاء	۱۱۵ اسكندر
نعيم	۱۲۰ محمدرضا	نظرعلى كسمايى	۱۱۹ محمود	نشاطى	۱۱۸ على
نوروزى	۱۲۳ تهمورث	نورمحمدى	۱۲۲ اسماعيل	نقاش زاده	۱۲۱ مسعود
نيرى	۱۲۶ ناصر	نياجليلى سرايى	۱۲۵ جعفر	نوروزى	۱۲۴ ناصر
هدايتى	۱۲۹ محمد	هاشمى كوچك	۱۲۸ سعيد	وفا	۱۲۷ على رضا

بند چهار بالا: تعداد صد و پنجاه نفر در اين بند به سر مى بردند كه از گوهردشت در تاريخ ۱۱ خرداد ماه ۱۳۶۷ به اوين منتقل شدند. از اين تعداد، تنها هفت نفر زنده ماندند. در اين بند تنها زندانيان مجاهد به سر مى بردند.

بند چهار بالا

نام خانوادگى	نام	نام خانوادگى	نام	نام خانوادگى	نام
ابراهيميان	۳ حميدرضا	آزم	۲ يوسف	آزاده	۱ حسن
اسفنديارى	۶ مصطفى	اسفنديارى	۵ فرشاد	استوارى	۴ كامبيز
افتخارى	۹ مسعود	اصغرزاده	۸ فريد	اشرف نامدارى	۷ على
اميرى	۱۲ على رضا	اميرى	۱۱ جهان بخش	امجدى طوسى	۱۰ خسرو
بنى	۱۵ رضا	بخشى طارى	۱۴ حميدرضا	ايزدى قصاب سرايى	۱۳ على رضا
بوئينى	۱۸ عبدالرضا	بوئينى	۱۷ على رضا	بهرامى فريد	۱۶ محسن
تريان	۲۱ ابراهيم	تايكندى	۲۰ على	بيك محمدى هزاوه	۱۹ محمدرضا
ثابت رفتار	۲۴ مسعود	تمدن نهاد	۲۳ محمدباقر	تقى زاده	۲۲ پرويز
چهره آزاد	۲۷ ابوالفضل	جهان بخش	۲۶ حسين	جعفرى	۲۵ داوود
حسين زاده	۳۰ مهران	حسنى	۲۹ محمود	حافظى نيا	۲۸ محمدعلى
خالق پرست	۳۳ شاپور	حيدرى	۳۲ سيدعلى	حكيمى	۳۱ شهريار
دار آفرين	۳۶ اردكان	خور	۳۵ حسين	خدابخش مجد	۳۴ ايرج
دروديان	۳۹ على محمد	دانيالى	۳۸ سهيل	دار آفرين	۳۷ اردلان
رضايى	۴۲ حسن	رحيمى	۴۱ خيرالله	دواچى	۴۰ جمشيد
رود	۴۵ محمد	رمى اسماعيلى	۴۴ بهزاد	رفيع پور كسمايى	۴۳ بهرام
سالمى	۴۸ سعيد	زارع	۴۷ على	روستاى	۴۶ غلام حسين
سلطانى	۵۱ على آقا	سلطان زاده	۵۰ حميد	سعدالله زاده	۴۹ داريوش
شبهه اى	۵۴ حميد	سمندرى	۵۳ محمود	سليمانى فر	۵۲ رضا
شريفى	۵۷ پرويز	شريفى	۵۶ حميد	شجاعى	۵۵ حيدر
شيرخان بيك	۶۰ محمد	شيرخان	۵۹ محسن	شلالوند	۵۸ حمزه
صفرى	۶۳ حميد	صفايان	۶۲ عبدالحميد	صديقى	۶۱ كيومرث
طاهرى	۶۶ حشمت الله	طالقانى	۶۵ مجيد	صوفى آبادى	۶۴ محمدرضا
طريق الاسلام	۶۹ محسن	طرزعلى	۶۸ بهرام	طبرى	۶۷ محمد
طياري آشتياني	۷۲ محمد	طهماسببيان	۷۱ رامين	طلاچى	۷۰ احمد
عطايى تهراني	۷۵ كامبيز	عزيزى	۷۴ داوود	عبدى (مجيد)	۷۳ اسفنديار
غلامى مفرد	۷۸ حبيب	غفارى	۷۷ جواد	عيوضى علمدارى	۷۶ فرامرز
فضل على	۸۱ عليرضا	فريفته	۸۰ مجيد	فتح على آشتياني	۷۹ مهدى

۸۲ مسعود	فلاح روشن قلب	۸۳ مجید	قدک ساز	۸۴ ایوب	قربان زاده گیوی
۸۵ نادر	قلعه‌ای خامنه	۸۶ حمید	کرکوتی	۸۷ احمد	کرمی
۸۸ محمد	کشتکار	۸۹ منصور	کیامرثی	۹۰ خسرو	کیانی فر
۹۱ بهروز	گنجی‌خانی	۹۲ حمید	لاجوردی	۹۳ علی‌اکبر	لطیف
۹۴ رحمت‌الله	متقیان	۹۵ منوچهر	مجیدی	۹۶ محمدرضا	مجیدی
۹۷ یونس	محمدویسی	۹۸ ساسان	محمودی	۹۹ ارسطو	محمودی
۱۰۰ عبدالاحد	محمودی‌فر	۱۰۱ سیدمرتضی	مدنی	۱۰۲ سیدحسین	مرتضوی
۱۰۳ مهرداد	مرویانی	۱۰۴ محمدرضا	مشاط	۱۰۵ حمیدرضا	مشعوفی
۱۰۶ حمیدرضا	معیری	۱۰۷ مرتضی	ملا عبدالحسینی	۱۰۸ حمیدرضا	مهاجر آیرملو
۱۰۹ بهروز	مهروپور	۱۱۰ محمد(منوچهر)مهیبایی		۱۱۱ محسن	میراب‌زاده
۱۱۲ احمد	میرزایی	۱۱۳ سیدمحمد	میرفاروق	۱۱۴ سیدحسین نجاتی	کتمجانی
۱۱۵ اکبر	نجف‌قلیلان	۱۱۶ احمد	نصرتی خوش‌رو	۱۱۷ خسرو	نظیری‌خامنه
۱۱۸ محمدرضا	نعمتی‌عرب	۱۱۹ تقی	نوروزی	۱۲۰ علی	نوروزی
۱۲۱ مهدی	هماپوئی‌راد	۱۲۲ جعفر	هوشمند	۱۲۳ حمیدرضا	وثوق
۱۲۴ محمد	وزیریان‌ثانی	۱۲۵ سیدعلی	وصفی	۱۲۶ احمدعلی	وهاب‌زاده
۱۲۷ محمود	یزدجردی	۱۲۸ مرتضی	یزدی		

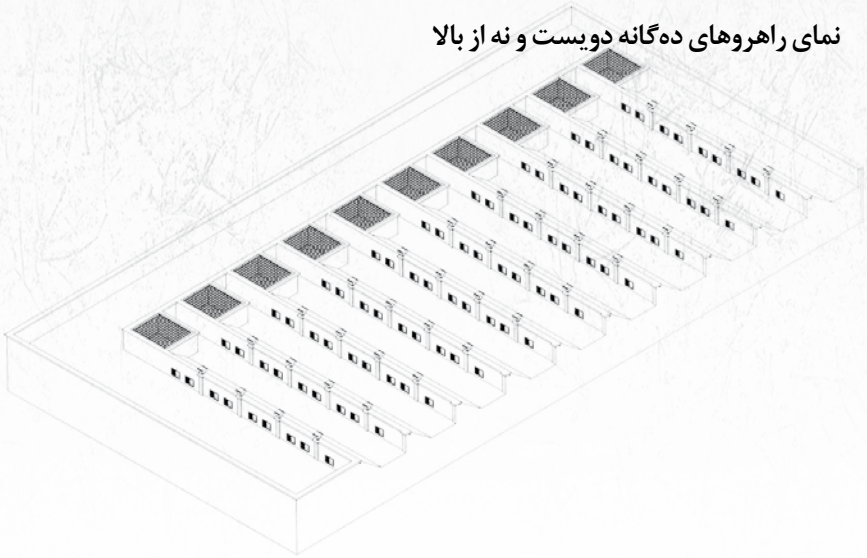
بند دو پایین: تنها در یکی از اتاق‌های آن، هشت زندانی مارکسیست به سر می‌بردند که در تیرماه ۶۷ به گورهدشت منتقل شدند.

بند دو بالا: اعضای معروف حزب توده، مانند کیانوری و... در آن به سر می‌بردند و از قرار معلوم تعداد دیگری از زندانی‌های توده‌ای و اکثریتی نیز در این بند بودند؛ در اردیبهشت ماه همان سال، زندانیان از طریق مورش متوجه شده بودند که حدود سی زندانی اکثریتی در آن بند به سر می‌برند. افراد فوق در سال ۶۵ دستگیر شده بودند. نسبت به تعداد افراد داخل این بند اشراف کامل ندارم و ممکن است با درصدی از خطا مواجه باشم. ولی مطمئناً تعداد افراد بیش از آن چه که گفته شد، نبوده است.

آمار کل زندانیان مرد مجاهد و مارکسیست در مقطع اعدام‌ها در بندهای چهارگانه‌ی اوین که به زندانیان سیاسی اختصاص داشت، کمی بیش از پانصد تن یعنی چهارصد و پنج مجاهد و کم‌تر از صد و بیست مارکسیست بوده است. آمار کل زندانیان مارکسیست مرد شامل آموزشگاه و بند نمی‌تواند بیش از صد و هفتاد نفر بوده باشد.

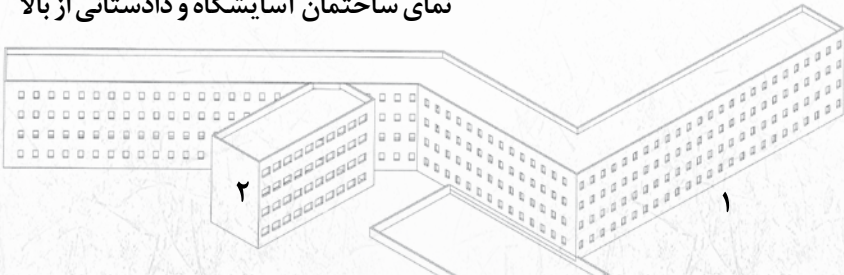
ساختمان دویست و نه: این قسمت متعلق به وزارت اطلاعات است و سلول‌های انفرادی آن در مقطع اعدام‌ها به زندانیان منتظر دادگاه و آنانی که در انتظار اجرای حکم اعدام بودند، اختصاص داشت و از قبل زندانیان آن تخلیه شده بودند و دیگر زندانی‌ای در آن وجود نداشت. در این ساختمان، حدود هشتاد سلول در ده ردیف دایر بوده است.

نمای راهروهای ده‌گانه دویست و نه از بالا



آسایشگاه از چهار طبقه تشکیل شده و هر طبقه، دارای حدود یک صد سلول است. در دوران کشتار زندانیان سیاسی، سلول‌های فوق به کسانی اختصاص داشته است که برای طی کردن مراحل پیش از اعدام، از بندهایشان به آن‌جا منتقل می‌شده‌اند و یا از قبل به طور تنبیهی از بندها به آن‌جا منتقل شده بودند و آمارشان در بندهایشان محسوب شده است. طبقه‌ی اول به زنان و سه طبقه‌ی دیگر به مردان اختصاص داشت. زندانیان زیر حکمی سالن چهار و یک اتاق در بسته از سالن ۶، قبل از قتل‌عام به این سلول‌ها منتقل شده بودند. تعدادی از زنان نیز از قبل به این سلول‌ها انتقال داده شده بودند. در ثانی، کسانی که از بندها برای رفتن به دادگاه خارج می‌شدند نیز در این سلول‌ها نگاهداری می‌شدند. یعنی در واقع، در پروسه‌ی قتل‌عام از آمار زندانیان آموزشگاه و بندها کاسته شده و به آمار افراد زندانی در آسایشگاه و ساختمان دویست و نه افزوده می‌شد.

نمای ساختمان آسایشگاه و دادستانی از بالا



۱- آسایشگاه (ساختمان چهار طبقه- سلول‌های انفرادی)
۲- ساختمان جدید دادستانی که از سال ۶۳ مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

متهمان دادستانی نیروهای مسلح نیز در اواسط مردادماه با لباس و پلاک زندان جمشیدیه به آسایشگاه منتقل شدند و پرونده‌شان در همان‌جا مورد رسیدگی قرار گرفت. تعدادشان

نبایستی بیش تر از چند ده نفر بوده باشد. بنا به اخباری که در زندان شنیده می‌شد زندانیان «کمیت‌های مشترک» نیز به آسایشگاه اوین منتقل شده بودند. تعدادی زندانی عادی از جمله سارق مسلح، جاسوس عراق، باندهای قاچاق ارز و عتیقه و ... نیز که دوران بازجویی خود را می‌گذراندند در آسایشگاه به سر می‌بردند.

بند ویژه‌ی روحانیت. این بند همان سیصد و بیست و پنج و سیصد و یازده قدیم و بندهای پنج و شش است که به اوین قدیم مشهور بود و از سال ۶۶ به دادسرای ویژه‌ی روحانیت اختصاص داشت و زندانی سیاسی و محکومان دادگاه‌های انقلاب در آن به سر نمی‌بردند. آمار زندانیان سیاسی اوین در مقطع اعدام‌ها، فراتر از هزار و ششصد نفر نبود. این آمار در برگیرنده‌ی همه‌ی زندانیان اعم از مقاوم، تواب، بریده، کارگاهی و... است.

اسامی مردان مجاهد قتل‌عام شده‌ای که قبرشان در بهشت زهرا هست اما محل نگهداری‌شان در زندان اوین، یا گوهردشت مشخص نیست

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
استادحسن	غلام‌علی ۳	ابراهیمی	حسن ۲	آرنگ	علی ۱
الماسی	علی ۶	استخر	داریوش ۵	استادرحیمی	محمدرضا ۴
بابازاده	محمود ۹	انصاری	حمید ۸	امین	خسرو ۷
بسحاقی	عبدالله ۱۲	باغ‌جری	علی‌اکبر ۱۱	باباکش‌زاده	کیومرث ۱۰
پناهی	خداوردی ۱۵	پاشایی	امیر ۱۴	عبدالحسین بنانی	۱۳
حقیقی	حمید ۱۸	حسین‌بروجردی	محمدعلی ۱۷	ثقفیان	حجت‌الله ۱۶
رضا	علی‌اصغر ۲۱	رشیدی‌جزنی	کوروش ۲۰	درخشان	مهرداد ۱۹
ستاریان	امیر ۲۴	رئیس‌راد	رسول ۲۳	روان‌دانش	مصطفی ۲۲
صاحب‌الزمانی	سیدعلی‌نقی صاحب‌الزمانی ۲۷	شعبان‌پور	بیژن ۲۶	سلیمانی‌روزبهانی	همایون ۲۵
طاهری	خالد ۳۰	صفایی‌فصخودی	محمد ۲۹	صباحی‌میاب	عباس ۲۸
عباسی	سعید ۳۳	ظهیری	مجید ۳۲	طلوع‌صفت	رضا ۳۱
قهرمانیان	بهرروز ۳۶	قادری	محمد ۳۵	علی‌قلی‌زاده	اکبر ۳۴
گلبنندی	رضا ۳۹	ابوالقاسم کمالی‌خسروی	۳۸	محمدکاظم کریمی‌خراسانی	۳۷
مجلسی	خسرو ۴۲	لیراوی	عباس ۴۱	محمدحسن لازی‌لواسانی	۴۰
ملازاده‌اصل	سلیمان ۴۵	معزی	محمدعلی ۴۴	محمدی	اکبر ۴۳
مهدوی‌حامد	محمد ۴۸	مومنی	علی‌رضا ۴۷	موسوی	سیداحمد ۴۶
نصرت‌نظامی	اردشیر ۵۱	نادری	عباس ۵۰	سیدحسن میرعبدالله‌قمی	۴۹
یوسف‌نژاد	چنگیز ۵۴	محمدرضا یعقوبی‌زاده‌ونینی	۵۳	یزدی	رضا ۵۲

اسامی مردان مجاهد قتل‌عام شده‌ای که محل نگهداری‌شان در اوین مشخص نیست^۱

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
آقاپور	جعفر ۳	آشوری	محمد ۲	آزادمهر	۱ صفدر

۱- در میان افراد این لیست ممکن است تعداد محدودی قبل یا بعد از کشتار اعدام شده باشند. از آن جایی که خود شخصاً این افراد را نمی‌شناسم ممکن است مرتکب اشتباه هم شده باشم.

رسول	۴	اسماعیل زاده	۵	تیمور	اسماعیلی	۶	اصغر	اسماعیلی
محمد	۷	اشرفی	۸	پرویز	افشار	۹	احمد	افشارلو
محمد	۱۰	امامی	۱۱	مهرداد	امامی	۱۲	محمد	امیربهرامی
مسعود	۱۳	امین	۱۴	علی اکبر	بنددار	۱۵	حسین	بیدختی
بابک	۱۶	پارسی	۱۷	عباس	پذیرا	۱۸	امیرحسین	پرویزی
افشار	۱۹	پناهی وقار	۲۰	مسعود پورمحمد جعفر جلالی		۲۱	علی	تبریزی
حبیب	۲۲	ترابی	۲۳	مراد	توسلی	۲۴	شاهپور	توکلی
محمد	۲۵	جلالی	۲۶	بهنام	جعفری	۲۷	امیر	جهان بخش
کوروش	۲۸	چوبیان	۲۹	حسن	حسینی	۳۰	سیداحمد	حسینی
هوشنگ	۳۱	حسین خواه	۳۲	مهرداد	حسین زندی	۳۳	اکبر	حسینی
رضا	۳۴	حسینی	۳۵	سیداسماعیل حسینی		۳۶	سعید	حقیقی
عقیل	۳۷	حقیقی	۳۸	محمد	حقیقی فرد	۳۹	اکبر	حیدری
محمد	۴۰	خداجو	۴۱	عباس	خسروعبادی	۴۲	محمودرضا	خسروگرچی
امیر	۴۳	دادگر	۴۴	مهرداد	درخشان هوره	۴۵	رامین	دزفولی
محمدحسن	۴۶	دزیانی	۴۷	حسن	رحمانی	۴۸	کیوان	رحیمی
نعمت	۴۹	رستمائی ایلوا	۵۰	حسن	رشیدی	۵۱	غلامرضا	رضوانی
مصطفی	۵۲	رغبتی	۵۳	حمید	رمضان پوربندرچی	۵۴	حبیب	رضانی
محمد	۵۵	رنجبر	۵۶	هادی	رنجبر	۵۷	مسعود	روستا
ابوالقاسم	۵۸	زهرایی	۵۹	کیومرث	زهرایی مقدم	۶۰	علی رضا سالاری حاجی آبادی	
پرویز	۶۱	ستاری	۶۲	پرویز	سهرابی	۶۳	حسین	سینکی
علی اصغر	۶۴	شادلو	۶۵	روح الله	شریف	۶۶	مهرداد	شهمیری
نادر	۶۷	صادق کیا	۶۸	وحید	صادقی	۶۹	غلامحسین	صالحی
مجید	۷۰	طباطبایی	۷۱	احمد	طباطبایی یزدانی زواره	۷۲	محسن عبدالله زاده کاخکی	
سیدطاهر	۷۳	عمادی	۷۴	حسین	فرهانی	۷۵	سیروس	فلاح
محمعلی	۷۶	قاجار	۷۷	پرویز	قاضی طباطبایی	۷۸	حسین	قزوینی
رضا	۷۹	قشقائیان	۸۰	اصغر کریمی جعفری (ورامینی)		۸۱	علی	کشانی
هوشنگ	۸۲	کمپانی	۸۳	غلاممهدی	کوهی جلالیان	۸۴	پرویز	مجاهدینیا
اصغر	۸۵	مجنون محمدی	۸۶	منصور	محمودی	۸۷	میرزاعلی معظمی گودرزی	
خداداد	۸۸	معلمیان	۸۹	رضا	موسوی نژاد	۹۰	شاهرخ	ناصری
فرج	۹۱	نانکلی	۹۲	حسین	نجفی	۹۳	مجید	نصرآبادی
فریدون	۹۴	نظرعلی زاده	۹۵	مهدی	نوروزی	۹۶	محمد	وکیلی راد
محمد	۹۷	هاشمیان	۹۸	مجتبی	هاشمی نسب	۹۹	هوشنگ	یاراحمدی
علی اکبر	۱۰۰	یزدان پناه	۱۰۱	محسن	یمنی	۱۰۲	امیر	یوسفی

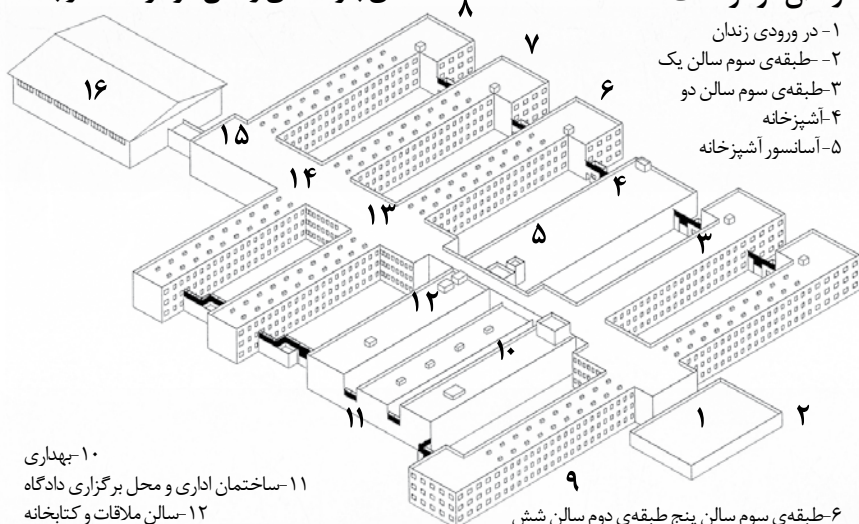
تاریخ شهادت افراد زیر روی سنگ قبرشان چنین آمده است: فرح جمالی موسوی ۱۲ اردیبهشت ۶۷، کیومرث باباکش زاده ۱۶ فروردین ۱۳۶۸، محمدرسول بیات ۲۰ فروردین ۱۳۶۸، خالد طاهری و سلیمان ملازاده اصل ۲۸ خرداد ۶۸، داریوش استخر، خداوردی پناهی، علیرضا مؤمنی، رحیم رجلی اول شهریور ۱۳۶۸، محمدرضا جلوخانی نیارکی، اشرف فدایی تبریزی ۲۰ شهریور، علی اکبر باغ جری، مهرداد درخشان هوره، عباسی صباحی میاب، ۲۶

شهریور ۱۳۶۸ علی اکبر بندار ۴ شهریور ۱۳۶۸، علی الماسی ۱۸ مهر ۱۳۶۸، حمید انصاری ۵ آذر ۱۳۶۸. خانواده‌های شهدای ۶۷ معتقدند که این اسامی نیز در جریان کشتار ۶۷ اعدام شده‌اند. من اطمینان دارم اشرف فدایی تبریزی، رحیم رجلی و محمدرسول بیات در جریان کشتار ۶۷ در اوین اعدام شدند.

محمود پولچی، فاطمه (فردین) مدرسی، محمدرضا دانشور، صفی قلی اشرفی و اعضای گروه عیاران، سیدحسین سیدتفرشی، مصطفی خانبانی، زهره جمشیدی، مریم فتح‌علی آشتیانی، و بسیاری دیگر پس از کشتار ۶۷ و در جریان روال عادی زندان اعدام شدند که نمی‌توان نام آن‌ها را در شمار قتل عام شدگان ۶۷ آورد.

نمای بلوک‌های زندان گوهردشت از بالا

زندان گوهردشت



- ۱- در ورودی زندان
- ۲- طبقه‌ی سوم سالن یک
- ۳- طبقه‌ی سوم سالن دو
- ۴- آشپزخانه
- ۵- آسانسور آشپزخانه

۱۰- بهداری

۱۱- ساختمان اداری و محل برگزاری دادگاه

۱۲- سالن ملاقات و کتابخانه

۱۳- طبقه‌ی سوم سالن یازده و محل بازجویی دادستانی کرج

۱۴- سلول‌های انفرادی

۱۵- راهروی اصلی زندان (راهروی مرگ در دوران قتل عام)

۱۶- حسینیه‌ی زندان (محل دار زدن در سال ۶۷)

۶- طبقه‌ی سوم سالن پنج طبقه‌ی دوم سالن شش

۷- طبقه‌ی سوم سالن نه یا سیزده طبقه‌ی دوم سالن ده یا

چهارده

۸- طبقه‌ی سوم سالن هفت طبقه‌ی دوم سالن هشت

۹- طبقه‌ی سوم سالن سه طبقه‌ی دوم سالن چهار

زندان گوهردشت از بیست و چهار بند و فرعی تشکیل یافته است. اما در دوران بهره‌برداری از این زندان، همگی سلول‌ها و بندهای آن مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

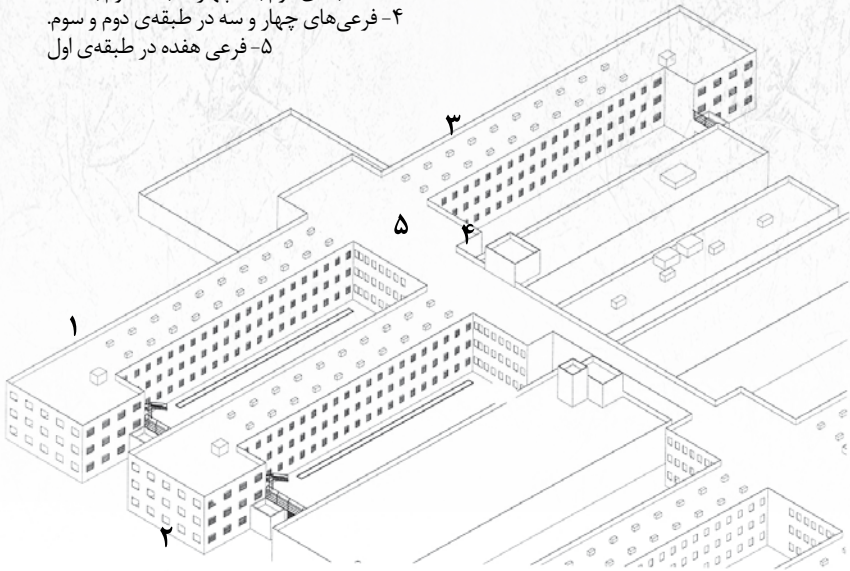
سالن دو. این بند اصلی‌ترین محل نگهداری زندانیان مجاهد در گوهردشت بود. غالب محکومان دادگاه انقلاب اسلامی کرج نیز در این بند به سر می‌بردند و از همان محل برای دادگاه و اعدام برده شدند. تعداد زندانیان این بند در حدود صد و هشتاد و پنج نفر بودند. از این تعداد، در حدود صد و پانزده تن اعدام شدند.

سالن دو

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
احمدیہ اخوان	۳ جلال الدین	اتراک	۲ فرهاد	آرمین	۱ محمود
	۶ رضا	اردستانی	۵ حمیدرضا	اردبیلی	۴ مہرداد
	۹ زین العابدین	اشتری	۸ مہرداد	اسکندری	۷ غلامحسین
	۱۲ علی رضا	اقوامی	۱۱ محمدرضا	افغان	۱۰ عباس
	۱۵ عامل	اوسطی	۱۴ علی اوسط	الہی	۱۳ علی
	۱۸ طاہر	برزگر	۱۷ ناصر	بحری	۱۶ حسین
	۲۱ عبداللہ	بلبلیان	۲۰ روشن	علی اکبر (منوچہر) بزرگ بشر	۱۹ علی اکبر
	۲۴ حسام الدین	پور رمضان	۲۳ مجید	بہنامزادہ	۲۲ بہروز
	۲۷ ہادی	جعفری افشار	۲۶ ظفر	جعفرزادہ	۲۵ ایرج
	۳۰ محمدرضا	حاج عبدالعظیم نراقی	۲۹ محمد	جمشیدی	۲۸ فرامرز
	۳۳ علی	حسین خانی	۳۲ داوود	حریری	۳۱ منصور
	۳۶ کریم	حسین علی (حمید) خطیبی	۳۵ حسین علی	خالقی	۳۴ محمدحسن
	۳۹ رشید	داوودی	۳۸ محمدنقی	خوش گفتار	۳۷ حسین
	۴۲ حاج مسعود	دلکش	۴۱ فرامرز	درویش نوری	۴۰ محمد
	۴۵ عبدالرحمان	رجائی	۴۴ علی رضا	دھناد	۴۳ ہادی
	۴۸ عباس	رضایی	۴۷ شاہرخ	رضازادہ	۴۶ غلامرضا
	۵۱ ناصر	رمضان لو	۵۰ سعید	رضایی	۴۹ محمود
	۵۴ علی رضا	زند	۵۳ رضا	زکی	۵۲ محمود
	۵۷ فرہاد	سعیدی	۵۶ امیر	ستار نژاد	۵۵ اسداللہ
	۶۰ مجید	سیفان	۵۹ قاسم	سیار دوست	۵۸ رحیم
	۶۳ علی رضا	شہیرا فتحار	۶۲ محمدرضا	سید سبحانی	۶۱ حسین
	۶۶ علی	صادقی تیرآبادی	۶۵ حیدر	شیری	۶۴ محسن
	۶۹ مہران	صفوی میرهن	۶۸ سید جعفر	صالحی راد	۶۷ عبدالحسین
	۷۲ اسداللہ	طاہریان	۷۱ حمیدرضا	طاری	۷۰ مسعود
	۷۵ ہادی	عبدالوہاب	۷۴ حسین	محسن عبدالحسینی روزبہانی	۷۳ محسن
	۷۸ فرامرز	فتح زنجانی	۷۷ بہزاد	سید محمدحسن عسگری	۷۶ سید محمدحسن
	۸۱ غلامحسین	فناپی	۸۰ مہرداد	فرمانی	۷۹ محمد
	۸۴ باقر	قاسمی	۸۳ رامین	فیضی	۸۲ شہریار
	۸۷ موسی	کباری	۸۶ مسعود	قہرمانی	۸۵ منصور
	۹۰ اصغر	گل اللہ پور	۸۹ حسین	گرگی	۸۸ احمد
	۹۳ اصغر	سلیمان (مصطفی) مردفرد	۹۲ سلیمان	محمدی محب	۹۱ مصطفی
	۹۶ (محمد رضا) علی	منصوری آقازادہ	۹۵ ناصر	مشہدی ابراہیم	۹۴ غلامحسین
	۹۹ کیومرث	مہرمحمدی	۹۸ مہدی	مہدی زادہ	۹۷ علی رضا
	۱۰۲ قنبر	نصاری	۱۰۱ کاوہ	ناظری	۱۰۰ منوچہر
	۱۰۵ محمد	نوروزی	۱۰۴ کیانوش	نورامین	۱۰۳ احمد
	۱۰۸ محمد	نوری نیک	۱۰۷ محمد	نوری	۱۰۶ عادل
	۱۱۱ روح اللہ	وثوقیان	۱۱۰ محمد مہدی	نیک بخش	۱۰۹ عطاء اللہ
	۱۱۴ عباس	یزدانی	۱۱۳ سیدمرتضی	ہویدا	۱۱۲ مہران

قسمتی از گوهردشت که به زندانیان مجاهد اختصاص داشت

- ۱- بند یک در طبقه سوم
- ۲- بند دو در طبقه سوم قرار داشت
- ۳- طبقه‌ی دوم بند چهار، طبقه، سوم بند سه
- ۴- فرعی‌های چهار و سه در طبقه‌ی دوم و سوم.
- ۵- فرعی هفده در طبقه‌ی اول



سالن یک. زندانیان این بند که تعدادشان کم‌تر از صد و بیست نفر بود، کمی قبل از قتل‌عام از این بند به ساختمان دیگری خارج از محوطه‌ی بندها منتقل شدند. ساختمان فوق در مجاورت بند جهاد و کارگاه گوهردشت قرار داشت و به همین دلیل به «بند ۱ کنار جهاد» معروف شد. از ابتدای انتقال زندانیان به محل فوق، آنان از رفتن به داخل بند سر باز زده و به تحریم غذا نیز دست زدند. رژیم قصد اعدام زندانیان فوق را نداشت و آن‌ها را به عنوان زندانیان «بی‌خطر» دسته‌بندی کرده و به محل فوق گسیل داشته بود. اما آن‌ها چندان هم «بی‌خطر» نبودند و تقسیم‌بندی درستی انجام نگرفته بود. ناصر یان دادیار و سرپرست زندان در روز ۱۴ مردادماه، سه تن از زندانیان بند فوق به نام‌های رحمان چراغی، مهدی شاه‌میرزا و حسین سماواتیان را به دادگاه آورد که رحمان چراغی اعدام شد و دو نفر دیگر زنده ماندند و در روز ۱۶ مردادماه نیز حدود شصت تن دیگر از این زندانیان را به بهانه‌ی تغییر بند از ساختمان فوق خارج کرده و سپس به دادگاه بردند که سی تن از آنان اعدام شدند.

سالن یک گوهردشت

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
بک‌علی	علی	۳	اقبالی	۲	محمد رضا آزادمنش
تجدد	جعفر	۶	تارانی	۵	عباس پورساحلی‌لنگرودی
حاج‌آقایی	قاسم	۹	چراغی	۸	محمد جنگ‌زاده
حسینی‌برزی	سیدسعید	۱۲	حسینی	۱۱	علی حاجی‌نژاد

۱۳ نورالله	خلیل پورگرگری	۱۴ محمدحسن رحیمی مطعم	۱۵ اصغر	رضاخانی
۱۶ منوچهر	رضایی چهارمی	۱۷ علی رضا	۱۸ علی	شاکری
۱۹ ناصر	صابر بچه میر	۲۰ محمود	۲۱ غلام حسین	عبدالحسینی
۲۲ محمدصادق	عزیزی	۲۳ مهدی	۲۴ افشین	علوی تفرشی
۲۵ مهدی	فریدونی	۲۶ رضا	۲۷ سید مسیحا	قریشی
۲۸ محمد	کرامتی	۲۹ محمدرضا	۳۰ قاسم	محبعلی
۳۱ مجید	مشرف	۳۲ محمدرضا (عباس) میرزاده	۳۳ احمد	نعلبندی

بندکرمانشاهی ها

یک سالن نیز به زندانیان مجاهدی اختصاص داشت که به علت نبود امنیت در کرمانشاه از زندان دیزل آباد نیمه های شب با دو اتوبوس به گوهردشت منتقل شده بودند. آن ها از شهرهای گوناگون استان کرمانشاه بودند و به غیر از تواب ها، اکثر افراد این بند اعدام شدند. این بند در طبقه اول ساختمانی بود که بند دو نیز در طبقه ی سوم آن قرار داشت.

بندکرمانشاهی ها

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
امیری	مرتضی	۳	ابراهیمی	۲ سعید	۱ جلال
امینی	خسرو	۶	امینی	۵ رضا	۴ کیومرث
بنی عامریان	رامین	۹	برادران گوران	۸ محمدهادی	۷ جواد
بهرامی	کوروش	۱۲	بنی عامریان	۱۱ رضا	۱۰ افشین
چهری	ذبیح الله	۱۵	ثامنی	۱۴ علی	۱۳ اکبر
خاکسار	عباس	۱۸	محمد مهدی حیدری	۱۷	۱۶ سید نصرالله
خدا بخش	سهراب	۲۱	خانی	۲۰ فرهاد	۱۹ محمد حنیف خان محمدی
شریفی	علی حسین	۲۴	رادمنش	۲۳ علی اصغر	۲۲ وحید
عمرانی	مصطفی	۲۷	علی زاده	۲۶ محمود	۲۵ منصور
کلانتری	حامد	۳۰	کاشانیان	۲۹ محمدرضا	۲۸ ابراهیم
گودرزی	پرویز	۳۳	گل برگ	۳۲ بهرام	۳۱ سیروس
ندیمی	جواد	۳۶	ملکی	۳۵ اسدالله	۳۴ مرتضی
یوسفی	حسین	۳۹	نوری	۳۸ جلال	۳۷ غلام

یک سالن نیز به زندانیان کرجی زیر حکم و بازجویی اختصاص داشت. تعداد آن ها حدود ده، پانزده نفر بود. با این حساب که در هر بند انفرادی، حداکثر سی و هشت سلول قرار دارد و در ضمن راهروی این سالن انفرادی را نیز از وسط تیغه کشیده و به دو قسمت تبدیل کرده بودند و

در هر طرف تنها نوزده سلول داشت که بعضی از سلول‌ها هم خالی بود. عبدالعلی^۱ شعبان‌زاده، امیرمهران بی‌غم، حسن قهرمانی و ... در این بند بودند که اعدام شدند.

یک سالن به زندانیان افغانی اختصاص داشت. آن‌ها زندانیان عادی بودند که به منظور صرفه‌جویی در مخارج و عدم پرداخت هزینه برای انجام کارهای عمومی زندان، به گورهدشت منتقل شده بودند.

فرعی‌ها. در زندان گورهدشت در ابتدای هر بند، یک ساختمان وجود دارد که در واقع برای پرسنل و نگهبانان بندها طراحی شده و متشکل از یک آبدارخانه، دو اتاق، یک انباری، سرویس بهداشتی و حمام است و حکم یک سوئیت کامل را دارد. اما رژیم از ساختمان فوق برای نگهداری زندانیان استفاده می‌کرد و بر آن نام «فرعی» گذاشته بود. سیاست استفاده از فرعی‌ها در اواخر سال ۶۶، جهت تفکیک و تقسیم افراد به واحدهای کوچک‌تر که برخورد با زندانیان و سرکوب‌شان را راحت‌تر می‌کرد، وسعت بخشیده شد. در هر یک از فرعی‌ها حداکثر سی تا سی و پنج نفر به سر می‌بردند.

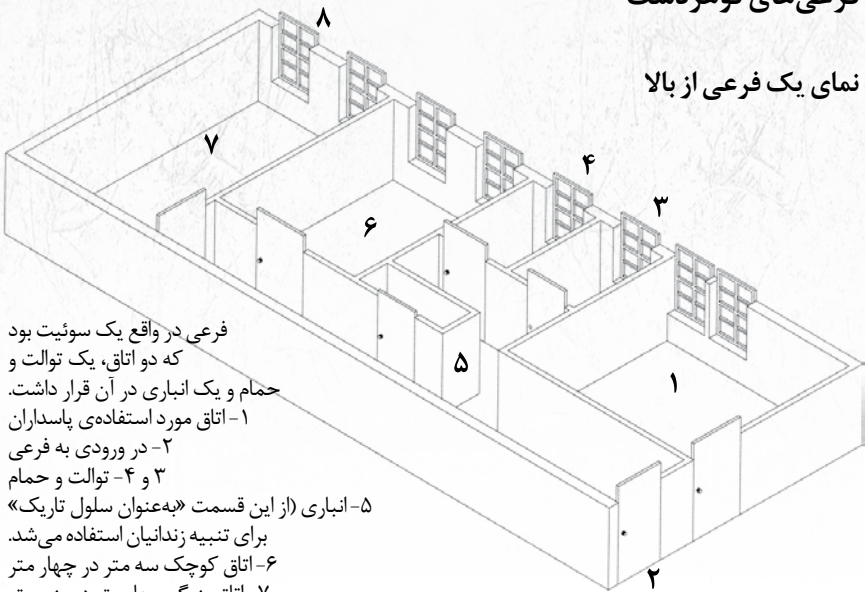
در مقطع قتل‌عام، فرعی‌های پنج و هشت به زندانیان قدیمی مجاهد گورهدشت که سال‌ها در انفرادی به سر می‌بردند، اختصاص داشت. آن‌ها قبلاً در یک فرعی به نام «فرعی مقابل شش» که از بقیه‌ی فرعی‌ها بزرگ‌تر بود، به سر می‌بردند و مدتی قبل از قتل‌عام‌ها، در دو فرعی فوق تقسیم شده بودند. در فرعی‌های هفت، سیزده، چهارده، شانزده و نه زندانیان مجاهدی که در بهمن ماه ۶۶ از اوین به گورهدشت منتقل شده بودند، به سر می‌بردند و دو فرعی چهار و سه نیز به زندانیان ملی‌کش مجاهد اختصاص داشتند که در تاریخ ۱۱ خرداد ماه به گورهدشت منتقل شده بودند. آن‌ها در ابتدا همراه با ملی‌کش‌های مارکسیست در بند سه به سر می‌بردند و سپس به فرعی‌های مذکور منتقل شدند.

با حساب فوق، زندانیان مجاهد در هشت فرعی به سر می‌بردند و تعدادشان در بیش‌ترین حالت بیش از دویست و پنجاه نفر نمی‌توانست باشد. بیش از سی درصد افراد فوق زنده ماندند که بعدها با هم در یک بند به سر می‌بردیم. از فرعی‌های فوق، دو فرعی ملی‌کش‌ها و فرعی هفت تقریباً همگی اعدام شدند و تعداد بسیار کمی زنده ماندند.

۱- عبدالعلی در دوران سرکوب قزل‌حصار یک‌بار نوزده شب متوالی سرپا ایستاد و پس از آن دائم از درد پا رنج برد. دکتر زندان بدون آن که آزمایشی از وی به عمل آورد، با پای وی عکسی بی‌اندازد بیماری‌اش را مفصلی تشخیص داده و مسکن تجویز می‌کرد. در سال ۶۶ عاقبت وی را در بیمارستان بقیه‌الله سپاه بستری و پایش را به علت وجود تومور پیش‌رفته قطع کردند. هنگام بستری بودن عبدالعلی در بیمارستان یکی از عوامل وزارت اطلاعات تحت عنوان یکی از وابستگان مجاهدین با وی تماس برقرار کرد و برای خروجش از کشور قول و قرار گذاشت. عبدالعلی پس از آزادی از زندان در اسفند ۶۶ کوشید به کمک فرد مزبور و همراه با تعدادی از زندانیان سیاسی آزاد شده و هواداران مجاهدین از کشور خارج شود. افراد یاد شده از جمله امیرمهران بی‌غم و حسن قهرمانی که در تور وزارت اطلاعات قرار داشتند پس از رسیدن به سلماس همگی دستگیر شدند. هم‌برونده‌های او بین ده تا پانزده نفر بودند که غالباً در کشتار ۶۷ اعدام شدند.

فرعی های گوهردشت

نمای یک فرعی از بالا



- فرعی در واقع یک سوئیت بود که دو اتاق، یک توالت و حمام و یک انباری در آن قرار داشت. ۱- اتاق مورد استفاده ی پاسداران ۲- در ورودی به فرعی ۳ و ۴- توالت و حمام ۵- انباری (از این قسمت «به عنوان سلول تاریک» برای تنبیه زندانیان استفاده می شد. ۶- اتاق کوچک سه متر در چهار متر ۷- اتاق بزرگ چهار متر در پنج متر ۸- پنجره رو به حیاط

فرعی سیزده

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
سیرنگ	درستکار	۲	محمدرفیع نقدی	۳	محمد صادقی
۴	حسین (بهمن) عباسی	۵	مجتبی عسگرخانی فراهانی	۶	طاہر فاتحی سپاه استطلخی
۷	عطا فروتن	۸	رضا فلانیک	۹	مسعود کشاورز
۱۰	علی گلیچ	۱۱	ابوالقاسم محمدی ارژنگی	۱۲	مهدی مداح پرنجستانی
۱۳	سیدحسن مرتضوی	۱۴	حسن مهبودی	۱۵	میرمعقل میرمحمدی
۱۶	حسین نیکو	۱۷	محمدمحسن وزین		

فرعی چهارده

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
۱	مجتبی ابطحی	۲	فرامرز احمدیان	۳	قاسم ارباب علی عسگرتهرانی
۴	علی اصفهانی	۵	بهرام بیداریان	۶	سیدحسن خوانساری
۷	منصور طاهری	۸	رضا فلاح تهی دست	۹	منوچهر قندهاری علویجه
۱۰	محمدرضا کازرونیان	۱۱	جلال لایقی	۱۲	رضا مجدآبادی
۱۳	عبدالمجید مهدوی	۱۴	فرشاد میرجعفری	۱۵	حسین نیاکان

فرعی شانزده

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
۱	داور اسفندیاری	۲	ابراهیم اکبری صفت	۳	شمس امین التولیه
۴	نعمت الله بهزادی	۵	محمدتقی جنابزاده	۶	داریوش حنیفه پورزبیا
۷	جمشید شریعت	۸	هادی صابری	۹	ابراهیم فدایی

کشاوری	۱۲ بیژن	کریم زاده	۱۱ صابر	کیا کجوری	۱۰ غلامرضا
مشتاقتی	۱۵ محمود	موسی پور لقمجانی	۱۴ بهمن	محمد باقر	۱۳ محسن
				نیک خویی	۱۶ حجت الله

فرعی هفت

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
تاج گردون	۳ محمد	ابراهیم نژاد	۲ بهمن	آذرخش گرگانی	۱ علی
جزع سرکرده	۶ حجت	ثابت رفتار	۵ رضا	ترکمن نژاد	۴ بیژن
رنجبر شوره دل	۹ صمد	زادرمضان	۸ علی	اسدالله (محمد رضا) دلجویی ثابت	۷
شهبازی	۱۲ روانبخش	شریفی	۱۱ حسین	شاکری	۱۰ اکبر
غیوری نصیر محله	۱۵ ابراهیم	عباسی	۱۴ محمد رضا	شیرین بخش	۱۳ اردشیر
گودرزی	۱۸ حجت الله	کریمی مقدم	۱۷ ذکریا (بهمن)	کریمی	۱۶ صادق
مشهدی قاسم	۲۱ اکبر	مسکوتی	۲۰ معبود	لشکری	۱۹ ایرج
میمنت	۲۴ محمود	میر معصومی	۲۳ رضا	علی اکبر ملا عبدالحسینی	۲۲
		ناظری	۲۶ جواد	محمود رضا ناصریان	۲۵

فرعی هشت

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
خلیلی	۳ پرویز	خسروی	۲ جعفر	مصطفی (بهنام) بابایی (تابانی)	۱
شریفی	۶ محمد رضا	شبانی	۵ عبدالجبار	عبدالرحمان درویشی	۴
علی رضا غضنفر پور مقدم	۹	علی زاغی	۸ ضیاء	شیخیان	۷ صالح
مبینی کشه	۱۲ مهدی	کلانتری	۱۱ اردشیر	فخار	۱۰ حسن
مسیب پور	۱۵ جعفر	محمد نژاد	۱۴ هادی	محمد خواه	۱۳ حسین
ناصری راز لیقی	۱۸ مسعود	معمولی کارگر	۱۷ محمد	معروف خانی	۱۶ مجید
نیک بین	۲۱ محمد علی	نوری	۲۰ قدرت الله	نور محمدی	۱۹ زید الله
				حمید رضا همتی	۲۲

فرعی پنج

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
انتصاری	۳ فرشید	امجدی	۲ عبدالناصر	آرین	۱ بیژن
جلالی	۶ خیر الله	تحصیلی	۵ حمید	(مجتبی) تاجیک (هاشم خانی)	۴ مرتضی
خستو	۹ مسعود	حسن پور	۸ غلام رضا	چوب دار	۷ ابراهیم
شاهی مغنی	۱۲ بهروز	سلیمانی	۱۱ حسن	سعادت	۱۰ حسین
صنعت فر	۱۵ کاظم	صادق زاده اردبیلی	۱۴ محسن	صادق بیگی	۱۳ حسین
فرد سعیدی	۱۸ علی	عطاریان نژاد	۱۷ سعید	عاقلی	۱۶ رحیم
کریمی	۲۱ امیر حسین	کریمی	۲۰ محسن	کریم نژاد	۱۹ محسن
نصرتی	۲۴ فرزین	مهدوی آبکناری	۲۳ محسن	مروج	۲۲ سیل محمد
				یزدی پور	۲۵ مرتضی

ملی کش‌ها

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
احمدی	۳ مهدی	ابوتراب	۲ سعید	آذرنگ	۱ داوود
اعرابی	۶ اصغر	اردکانی مقدم	۵ محمد	ارجمندی	۴ قدرت‌الله
امجد	۹ مجید	امامی	۸ سعید	افشار	۷ حسن
بخشنده	۱۲ حمید	بابایی	۱۱ علی	امیری	۱۰ حمیدرضا
پرتوی	۱۵ محمدعلی	بندار	۱۴ حمید	بزرگیان	۱۳ غلامرضا
جوان شجاع	۱۸ قاسم	تدین	۱۷ عدل‌الدین	پهلوان نژاد	۱۶ مرتضی
محمدحسین حقیقت‌گو	۲۱ محمدحسین	حسینی	۲۰ حبیب‌الله	حاجی عسگری	۱۹ ناصر
خضری	۲۴ حسن	خدابخش	۲۳ یزدان	حقیقیان رودسری	۲۲ علی نقی
دامغانیان	۲۷ رضا	دالمن	۲۶ احسن	خطیب‌زاده	۲۵ حسن
رجایی فرد	۳۰ محمدعلی	راه‌شبدیز	۲۹ محمد مهدی	درودیان	۲۸ مصطفی
زارع	۳۳ ناصر	رضوانی	۳۲ ناصر	(حسین) رزاقی	۳۱ مهشید
سیداحمدی	۳۶ سیدمحسن	سلطانی	۳۵ علی	سالمی مؤدب	۳۴ جواد
شاه‌بخش	۳۹ شهرام	شفیعی (مکابیز)	۳۸ حسن	شاکری	۳۷ داوود
طاهری کدخدا	۴۲ جواد	صولتی دهکردی	۴۱ همایون	صالحی	۴۰ ناصر
طیاری آشتیانی	۴۵ حسن	طلوع‌صفت	۴۴ مسعود	طرخورانی	۴۳ حسن
عسگری	۴۸ علی‌رضا	عباسی	۴۷ منصور	عباسی	۴۶ محمدرضا
قاضی لواسانی	۵۱ ماشاءالله	فرزانه‌ثانی	۵۰ مهرداد	فرجی اسکندرانی	۴۹ محمود
کی‌نژاد	۵۴ داریوش	کفاشیان	۵۳ حسین	قربانی	۵۲ علی
لسانی	۵۷ نادر	گلیچ	۵۶ خدایار	گرگانی	۵۵ سعید
محمودیان	۶۰ محمود	محمدی	۵۹ احمد	محبوب	۵۸ حسن
احمد‌مشهدی محمدعلی خراط	۶۳ احمد	مفخم	۶۲ مجید	مردانی	۶۱ مصطفی
نیایش	۶۶ مسعود	نورمحمدی	۶۵ منصور	میرزایی	۶۴ حجت‌الله
یوسفیان	۶۹ اسماعیل	یشمی‌نیا	۶۸ مجتبی	نیک‌پورفرخ	۶۷ همایون

مشهدی‌ها

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
سلیمانی	۳ یعقوب	ریاضی	۲ حمید	جان‌فشان	۱ رضا
محمدی	۶ غلامرضا	فغفور مغربی	۵ محسن	شادمانی	۴ حسن
				هاشمی	۷ جعفر

فرعی‌هایی که زنان در آن به سر می‌بردند

در گوهردشت، زندانیان زن تعدادشان اندک بود. هیچ‌ده زندانی زن مجاهد پیش از قتل عام، نیمه‌های شب از زندان دیزل‌آباد کرمانشاه با یک دستگاہ اتوبوس به گوهردشت منتقل و در یک فرعی جا داده شدند. از این تعداد یازده نفر اعدام شدند و هفت زندانی باقی مانده از جمله دو زندانی تواب، پس از قتل عام به مدت هشت ماه ممنوع‌الملاقات بودند و پس از ده ماه با آمبولانسی که در طول راه نیز آژیر می‌کشید به کرمانشاه بازگردانده شدند.

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
جلالی	۳ میترا	امینی	۲ معصومه	امیری	۱ پروین
غلامی	۶ نیره	سلیمانی ^۱	۵ آذر	رحمتی	۴ مرضیه
معزی	۹ اشرف	گوهرنیا	۸ فریده	کاکالی	۷ نسرین
نصوری	۱۲ پوران	اعظم‌السادات نسبی	۱۱	نامور	۱۰ هاجر

حدود پانزده زندانی زن کرجی نیز در یک فرعی به سر می‌بردند. در میان آن‌ها تعدادی زندانی مارکسیست بودند که اساساً به دادگاه برده نشدند و تعدادی نیز تواب بودند. تنها چهار زندانی زن مجاهد برای برخورد از بند بیرون برده شدند و در این میان تنها زهرا خسروی به دادگاه برده و در ۸ مردادماه اعدام شد.

تعداد زندانیان مجاهد در گوهردشت در مقطع قتل عام، اعم از زن و مرد کم‌تر از ششصد و پنجاه نفر بود که بیش از دویست تن از آنان زنده ماندند. تعداد اعدام‌شدگان مجاهد در این زندان، نمی‌تواند بیش از چهارصد و پنجاه تن بوده باشد.

بند «جهاد و کارگاه»

در مقطع قتل عام سال ۶۷ بند جهاد و کارگاه گوهردشت از افراد زیر تشکیل شده بود:

۱- سی و پنج زندانی کرجی که دارای اتهام مجاهدین و گروه‌های چپ بودند. دوازده نفر از آن‌ها که غالباً از مناطق هیو و نظرآباد کرج بودند در سال ۶۵ دستگیر شده بودند.

۲- پانزده زندانی دادستانی مرکز، که ده نفر از آن‌ها از قبل در بند جهاد بودند و بقیه از اسفند ۱۳۶۶ به بعد به این بند منتقل شده بودند.

۳- بیست و پنج زندانی عادی شامل سارقین مسلح، دو زندانی تبعیدی از قزل حصار، یک آخوند که به اتهام «مفعول» دستگیر شده بود، دو ارتشی و چند محکوم دیگر دادستانی می‌شدند.

۴- هیجده نفر از اعضای گروه «عیاران» که در اردیبهشت ۶۷ به بند جهاد منتقل شدند. تعدادی از آن‌ها در بهمن ۶۷ اعدام شدند.

۵- بیست نفر از زندانیان کرمانشاهی هوادار حزب دمکرات و کومله که بعد از بمباران زندان کرمانشاه در سال ۶۷ به زندان گوهردشت انتقال داده شدند. زندانیان مجاهد کرمانشاهی در بند دیگری نگهداری می‌شدند که غالباً اعدام شدند.

در جریان قتل عام هیچ یک از زندانیان این بند نزد هیأت برده نشد؛ فقط یک‌روز کلیه زندانیان را با چشم‌بند به دفتر جهاد بردند و داود لشگری به اتفاق دو نفر دیگر که در آن‌جا مستقر شده بودند از آن‌ها با توجه به اتهام‌شان سؤال‌هایی کردند. چند روز بعد نیز هیجده نفر از زندانیان کرجی را برای سؤال و جواب به قسمت دادستانی کرج مستقر در زندان گوهردشت بردند.

روز ۵ مرداد چند نفر که برای کار باغیانی به محوطه بیرون می‌رفتند بعد از چند ساعت به بند برگشتند. به آن‌ها گفته شده بود فعلاً برای چند روز در داخل کار کنید. بر خلاف دیگر بندها تلویزیون و روزنامه بند جهاد قطع نگردید؛ حتی سر پاسدار بند (پهلوانی) به تعدادی از زندانیان که علت قطع ملاقات و ... را پرسیده بودند گفته بود شما را برای سؤال و جواب می‌برند، هر چه می‌پرسند درست جواب بدهید.

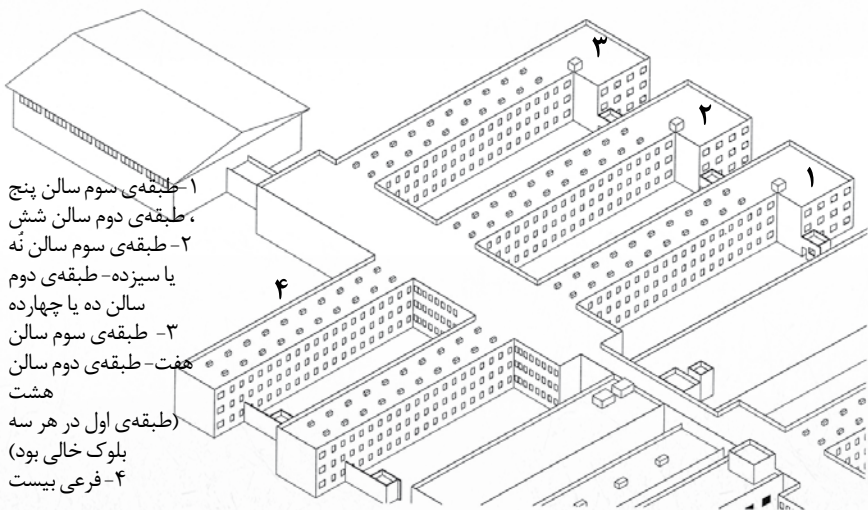
۱ - آذر سلیمانی یکی از زنان کرمانشاهی بود که در انفرادی محبوس بود و از همان‌جا به قتل‌گاه برده شد.

اسامی مردان مجاهد قتل عام شده‌ای

که محل نگهداری شان در زندان گوهر دشت مشخص نیست^۱

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
امینیان	علی رضا	اکبریانی	حمید	اسلامی	مهران
تیموری	مجید	ترابی	سعید	بارانی	حسین
جنت رستمی	محمد رضا	جاوید یار	مسعود	تیموریان	سید قاسم
خضری	مصطفی	حسینی	سید فضل الله	جوکار	محمد رضا
درودی	عبدالله	خیری نژاد	خیر الله	خیر خواه	فتح الله
ضیایی	حسین	زرندی	کوروش	زاهدی	نقی
قاسم پور	قاسم	غیاثوند	محمد رضا	عباس زاده	مجید
کبری تی	حمید رضا	کاظمی	بهر روز	قنبری	اسماعیل
هوشمند	فرشید	میر محمدی	امیر	کلهر	اسفندیار
		یوسفی	محمد	یگانه موسوی	طاهر

تعداد و ترکیب زندانیان چپ در زندان گوهر دشت



- ۱- طبقه‌ی سوم سالن پنج طبقه‌ی دوم سالن شش
 ۲- طبقه‌ی سوم سالن نه یا سیزده- طبقه‌ی دوم سالن ده یا چهارده
 ۳- طبقه‌ی سوم سالن هفت- طبقه‌ی دوم سالن هشت
 (طبقه‌ی اول در هر سه بلوک خالی بود)
 ۴- فرعی بیست

در زندان گوهر دشت تقریباً پانصد زندانی چپ که وابسته به گروه‌های مختلف مارکسیستی بودند به سر می‌بردند که ترکیب بندهای آن‌ها به شرح زیر بود:

بند پنج: در این بند حدود نود نفر از محکومینی که بالای ده سال حکم داشتند و محکومین زیر ده سال در کنار هم قرار گرفته بودند. هیچ یک از افراد این بند به نزد هیأت مرگ فراخوانده نشدند. در تاریخ ۹ شهریورماه فورمی در این بند پخش می‌کنند که زندانیان موظف‌اند به سئوال‌های مندرج در آن مبنی بر این که آیا مسلمان هستند و نماز می‌خوانند پاسخ دهند.

۱- در میان افراد این لیست ممکن است تعداد محدودی قبل یا بعد از کشتار اعدام شده باشند. از آن جایی که خود شخصاً این افراد را نمی‌شناسم ممکن است مرتکب اشتباه هم شده باشم.

اکثریت قریب به اتفاق افراد بند خود را مسلمان معرفی کرده اما در مقابل سؤال نماز می خوانی یا نه؟ خط تیره می گذارند. ناصریان و لشگری تمام افراد بند را در راهرو، در نوبت کابل قرار می دهند. تعدادی همان جا اعلام می کنند که حاضر به نماز خواندن هستند. دیگران، همه، زیر کابل، وادار به پذیرش نماز می شوند.

بند شش: این بند شصت نفره به زندانیانی اختصاص داشت که احکامی بین ده تا پانزده سال داشتند. در حدود سی نفر بهایی نیز ساکن این بند بودند. افراد این بند کسانی بودند که زندانیان مجاهد از طریق مورش چشمی خبر قتل عام را به آن ها رساندند. آن ها علیرغم موضع نسبتاً بالایی که داشتند، بخاطر آگاه شدن از پروژه ی قتل عام و دیرتر رفتن نزد هیأت یکی از کم تلفات ترین بندهای زندان شدند.

بند هفت و بند هشت: این دو بند با جمعیتی حدود صد و شصت نفر، به محکومینی اختصاص داشت که حکم زیر ده سال داشتند. بند هفت در طبقه ی فوقانی آخرین بلوک ساختمانی، منتهی به حسینیه و بند هشت در طبقه ی دوم آن قرار داشت. از آن جایی که این دو بند در روزهای ۵ و ۶ شهریور نزد هیأت برده شدند بیش ترین تلفات را متحمل شدند.

بند نه یا سیزده: این بند با جمعیتی حدود هفتاد و پنج تا هشتاد نفر به زندانیانی اختصاص داشت که احکام شان کم تر از پانزده سال بود. تعداد اعدام شدگان این بند از بند ملی کش ها و بند شش بیش تر بود. دلیل اصلی آن این بود که زندانیان این بند در بهمن ماه سال ۱۳۶۶، در اوج درگیری های زندان اوین، به گوهردشت منتقل شده بودند و با توجه به اعتصابات سراسری اوین و درگیری های بیش تری که با زندانبانان داشتند از مواضع بالاتری برخوردار بودند.

بند ده یا چهارده: احکام ساکنان این بند، معروف به بند ملی کش ها که در حدود هفتاد و پنج نفر بودند، به پایان رسیده بود اما به علت نوشتن انزجارنامه و نپذیرفتن مصاحبه ی ویدئویی هم چنان تا «حراز توبه» در زندان باقی مانده بودند. ساکنان این بند در ۱۱ خردادماه سال ۱۳۶۷ از اوین به گوهردشت منتقل شدند. تعداد اعدام شدگان این بند نیز بیش از بند شش بود که پیش تر از طریق مورش در جریان کشتار قرار گرفته بودند.

تلاش زنده یاد بهنام کرمی در آن شرایط جهنمی، مدد رسان بخشی از زندانیان چپ شد که در روزهای ۹ و ۱۰ شهریور به نزد هیأت رفتند. وی از طریق مورش زنی آخرین اخبار فاجعه را با همکاری دو زندانی دیگر به آگاهی این دسته از افراد رساند.

بند فرعی بیست:

در این بند توده ای های تنبیهی به همراه تعدادی از وابستگان سازمان اکثریت به سر می بردند. از آن جایی که به عنوان اولین بند روز ۵ شهریور نزد هیأت برده شدند تعداد زیادی از پنجاه نفر ساکنین آن به جوخه ی اعدام سپرده شدند.

جنازه‌ی قربانیان در کجا دفن شده است؟

این پرسشی است که پاسخ مشخصی برای آن وجود ندارد. نزدیک به چهار هزار نفر در سراسر کشور در این کشتار جان خود را از دست داده‌اند ولی همه چیز در حاله‌ای از ابهام قرار دارد. مقامات قضایی هم‌چنان از دادن نشانی قبر واقعی قتل‌عام شدگان نیز خودداری می‌کنند. در دی‌ماه ۶۸ پس از آن که قرار شد رینالدو گالیندوپل گزارشگر ویژه‌ی سازمان ملل متحد برای بررسی وضعیت نقض حقوق بشر از ایران دیدار کند برای اولین بار و در چند دوره پس از آن، مقامات قضایی، به عنوان محل دفن اعدام‌شدگان ۶۷، نشانی قبرهایی را در گورستان بهشت‌زهرها به‌کم‌تر از بیست و پنج درصد از خانواده‌های زندانیان مجاهد دادند. در این ماه دادسرای انقلاب اسلامی تهران با ارسال نامه برای تعدادی از خانواده‌ها خواهان تماس آن‌ها با دادسرای مزبور شد. در نامه‌ی ارسالی که خطاب به «خانواده متوفی»! نوشته شده بود از جمله آمده بود:

ضرورت دارد حداکثر تا تاریخ ۲۰ دی‌ماه ۱۳۶۸ با شماره‌ی تلفن ۵۹۷۸۷۸ (روزهای زوج از ساعت ۱۴ الی ۱۶) برادر جابری تماس حاصل نمایند.

در نامه‌ی یاد شده به عنوان تذکر مهم قید شده بود:

«چنان‌چه نسبت به ابطال شناسنامه‌ی متوفی تاکنون اقدامی نکرده‌اید، لازم است پس از تماس تلفنی و مشخص شدن زمان حضور در دادسرای انقلاب اسلامی مدارک ذیل را به همراه داشته باشید.

۱- اصل شناسنامه‌ی متوفی

۲- اصل شناسنامه‌ی والدین متوفی و فتوکپی تمام صفحات

۳- اصل شناسنامه‌ی همسر و فتوکپی تمام صفحات (در صورت تأهل)

۴- اصل دفترچه‌ی بسیج اقتصادی و فتوکپی صفحه‌ی اول

۵- واریز نمودن مبلغ پانصد ریال به حساب شماره‌ی ۹۹۸۸۸ بانک ملی در یکی از شعب تهران و آرایه‌ی اصل فیش.»

به خانواده‌هایی که پس از اعلام دادستانی به اوین رجوع کرده و شناسنامه‌ی فرزندشان را باطل کرده و بطور تلویحی پذیرفته بودند که فرزندان‌شان فوت کرده‌اند نشانی قبر داده شده است. بسیاری از خانواده‌ها از تماس با دادستانی خودداری کردند و به همین دلیل محل قبر فرزندان‌شان مشخص نیست. علیرغم مراجعه و پیگیری مستمر تعدادی از خانواده‌ها، مقامات قضایی و امنیتی حاضر به مشخص کردن محل دفن بسیاری از قربانیان در بهشت زهرها نشده‌اند. برای مثال بعد از پیگیری و حتا تلاش بعضی از مقامات دادستانی، به خانواده‌ی میرزایی اطلاع داده شده است که مصطفی میرزایی ۷ مرداد، حسین میرزایی ۳ شهریور و مهناز یوسفی ۱۹ مرداد ۶۷ اعدام و در بهشت زهرها به خاک سپرده شده‌اند، اما دادستانی و مقامات بهشت زهرها از محل دفن خبر ندارند.

هیچ‌یک از زندانیان شهرستانی که در تهران به دار آویخته شدند، در بهشت زهرها و یا شهر محل سکونت‌شان دارای قبر نیستند.

پس از آن که خانواده‌ی زندانی به موارد مطرح‌شده در نامه دادستانی عمل می‌کردند، مقامات

بهشت‌زهرها با گذاشتن سنگی بر روی قطعه‌ای خاک که تا پیش از آن اثری از قبر در آن نبود محل مزبور را به عنوان قبر فرزندشان اعلام می‌کردند. قبرهای اعلام شده، در اطراف قطعات ۸۷، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶ و ۱۰۸، که مربوط به متوفیان سال‌های قبل از ۶۷ است، قرار دارند. در سال‌های اخیر به علت توسعه‌ی قطعات بعضی از این قبرها در وسط قطعه قرار گرفته‌اند.

سنگ قبرها پس از دستور دادستانی به مسئولان بهشت‌زهرها، توسط متصدیان این گورستان بدون اطلاع خانواده‌ها کار گذاشته شده‌اند. تعدادی از این سنگ‌ها در سال‌های اخیر توسط خانواده‌ی قربانیان تعویض شده‌اند. تاریخ وفات نوشته شده روی سنگ‌ها ظاهراً تاریخی است که از سوی مقامات قضایی به بهشت‌زهرها اعلام شده است. این تاریخ‌ها غالباً بین مرداد ۶۷ تا آذرماه ۶۷ هستند اما تعداد معدودی نیز تاریخ سال ۶۸ را دارند که غیرواقعی است. جدا از قتل‌عام‌شدگان ۶۷، تاریخ نوشته‌شده روی سنگ‌قبر کسانی که پس از تاریخ فوق نیز اعدام شدند، یا فوت کردند نادرست است. قبر رضا شیرزادیان در قطعه‌ی ۹۴ است. وی در خرداد ۶۸ به علت حمله صرع در استخر اوین غرق شد. سنگ قبری که مقامات بهشت‌زهرها روی قبر او گذاشته‌اند، تاریخ وفات را خرداد ۶۷ ذکر می‌کند که نادرست است. روی سنگ قبر جلال کزازی تاریخ تولد او ۱۳۴۲ نوشته شده، در حالی که وی متولد ۱۳۳۸ است.

دولت جمهوری اسلامی مدعی است فردی با نام محمد کادلی حقیقی، فرزند محمدتقی، متولد ۱۳۴۱ را پس از اعدام در قطعه ۱۰۶ ردیف ۹۰ قبر شماره‌ی ۴۱ به خاک سپرده و سنگ قبری روی آن نهاده است. در حالی که چنین فردی وجود خارجی ندارد و این مشخصات مربوط به حمید حقیقی است! خانواده حقیقی، سنگ قبر یاد شده را تغییر داده و سنگ قبری جدید با نام و نام خانوادگی صحیح، به جای آن قرار داده‌اند. تصاویر مربوط به این دو قطعه سنگ را در صفحه‌ی ۲۶۷ ملاحظه کنید.

به نظر من دستگاه قضایی بر اثر شتاب و بی‌مسئولیتی نام دو اعدامی را در هم ادغام کرده و از آن یک نفر درست کرده است. یکی از کسانی که در جریان کشتار ۶۷ در بند ۱ پایین اوین اعدام شد، حمید کابلی نام داشت. مسئولان مربوطه کابلی را کادلی خوانده و سپس از آن، نام محمد کادلی حقیقی را تولید کرده‌اند! حمید کابلی دارای قبری در بهشت‌زهرها نیست.

نمونه‌ی بالا نشانه‌ای است از سراسیمگی دستگاه قضایی در اجرای حکم اعدام و دفن قربانیان. آن‌ها حتی از ارائه‌ی اسامی درست قربانیان نیز عاجزند. به باور من به احتمال زیاد قبرهای اعلام‌شده از سوی بهشت‌زهرها واقعی نیستند. چرا برای مثال حسین صفایی‌زاده و صدیقه انسی با مشخصاتی کاملاً یک‌سان دارای دو قبر با دو نشانی متفاوت در دو قطعه‌ی جداگانه هستند

حسین صفایی‌زاده فرزند عزت‌الله، تولد ۱۳۴۱، وفات ۱۳۶۷/۸/۳ دارای دو قبر در قطعه‌ی ۱۰۴ ردیف ۱۰۵ شماره‌ی ۱۸ و در قطعه‌ی ۹۸ ردیف ۱۵۲ شماره‌ی ۱ است. صدیقه انسی فرزند رجب‌علی ولادت ۱۳۴۲، وفات ۱۳۶۷/۶/۲۰ دارای دو قبر در قطعه‌ی ۹۸ ردیف ۱۰۴ شماره‌ی ۲۵ و قطعه‌ی ۹۹ ردیف ۱۰۴ شماره‌ی ۲۵ است. نکته‌ی مهم آن که شماره‌ی ردیف و شماره‌ی قبر صدیقه انسی در هر دو قطعه یک‌سان است!

همچنین قبرهای منصور داوران هوادار سازمان اکثریت در قطعه‌ی ۱۰۸ ردیف ۲۳۳ شماره‌ی ۱۸ و ابراهیم نجاران هوادار سازمان راه کارگر در قطعه‌ی ۹۷ ردیف ۲۰۰ شماره‌ی ۱۰ در بهشت زهرا داده شده است. به نظر من اعلام این دو قبر در بهشت زهرا تنها به این دلیل است که در پرونده‌شان ارتباط با مجاهدین مطرح بوده است و مسئولان دادستانی پس از برخورد‌های مکرر خانواده با رجوع به پرونده به تصور این که آن‌ها هوادار مجاهدین هستند قبر آن‌ها را به اشتباه در بهشت زهرا مشخص کرده‌اند! این در حالی است که این دو نفر از زندانیان چپ بودند و در شهریورماه در گوهردشت به اتهام ارتداد به دار آویخته شدند و همراه با دیگر زندانیان چپ در یک محل به خاک سپرده شده‌اند.

مصطفی مردانی زندانی مجاهدی بود که در شهریورماه همراه با زندانیان مارکسیست در گوهردشت اعدام شد. از آن جایی که پیکرهای اعدام‌شدگان با یک کامیون حمل می‌شدند، قاعدتاً بایستی در یک محل که ظاهراً خاوران است دفن شده باشند، این در حالی است که قبر مصطفی مردانی در قطعه‌ی ۱۰۴ بهشت زهرا ردیف ۳۹ شماره‌ی ۴۸ داده شده است. به باور بعضی از خانواده‌ها، قتل عام شدگان در قبرهای جمعی دفن شده‌اند. آن‌ها کانالی در قطعه‌ی ۹۹ را که روی آن آسفالت شده، یکی از گورهای جمعی می‌دانند. بنا به ادعای این دسته از خانواده‌ها یکی از کارگرهای بهشت زهرا به یکی از مادران گفته است: در تابستان ۶۷، چند روزی آن منطقه را قرق کرده و اجساد را شبانه آورده و در گودال‌هایی که از قبل کنده بودند، می‌انداختند. آن‌ها هم چنین قطعه‌های ۹۲ و ۹۳ را به ترتیب محل گور دسته‌جمعی مردان و زنان هوادار مجاهدین می‌دانند.

«اگر همه‌ی سنگ‌ها این است، پس مرده‌های من کجا هستند؟»

اسامی بیش از هزار و دویست زندانی سیاسی هوادار مجاهدین که در اوین و گوهردشت به دار آویخته شدند در این تحقیق آمده است؛ اما تعداد قبرهای مشخص شده در بهشت زهرا مربوط به جان‌باختگان کشتار ۶۷ در حدود سیصد و هفتاد قبر است. به عبارتی بیش از هشتصد نفر از کسانی که جان خود را در کشتار ۶۷ از دست دادند دارای قبر مشخص در بهشت زهرا نیستند

اسامی بیش از سیصد و هشتاد زندانی مارکسیست که در اوین و گوهردشت اعدام شدند در این تحقیق آمده است؛ اما به جز قبر منصور داوران و ابراهیم نجاران که در بهشت زهرا اعلام شده، قبر هیچ‌یک از قتل‌عام‌شدگان ۶۷ که به ادعای مقامات قضایی و امنیتی در خاوران دفن شده‌اند مشخص نیست.

پرسش‌هایی که مسئولان نظام جمهوری اسلامی می‌بایستی به آن‌ها پاسخ دهند به قرار زیر است:

- بقیه‌ی قبرها کجاست؟
- آیا قبرهای داده شده واقعی هستند؟
- چرا تعدادی از قربانیان دارای دو قبر در دو محل جداگانه هستند؟

- چرا قبر تعدادی از زندانیان مارکسیست در بهشت زهرا است و به بقیه‌ی خانواده‌ها ابلاغ شده است که فرزندان‌شان در خاوران دفن شده‌اند؟ در حالی که زندانیان یاد شده در یک روز و در یک محل (زندان گوهردشت) اعدام شده‌اند؟

از «لعنت آباد» تا «گلزار خاوران»

در تابستان ۶۰ گورستان خاوران که رژیم «لعنت‌آباد»ش می‌نامید به محلی برای دفن بخشی از اعدام‌شدگان چپ و مجاهدینی که در تظاهرات‌های شهر یور و مهر ۶۰، در درگیری‌های مسلحانه‌ی خیابانی، و یا حمله به خانه‌های تیمی و پایگاه‌های مجاهدین کشته شده بودند، اختصاص یافت. این گورستان قطعه زمین بایری است که در جنوب شرقی تهران در نزدیکی محله‌ی خاوران و در کنار گورستان بهاییان قرار دارد.

صادق اخوت، رضا حسین علیخانی، روح‌الله باقروند، مسعود چمن‌آرا، داریوش رضازاده، فرهاد سلیمی، مجتبی زرگری، عباس علی زمانی کسبی، جمپور طهماسبی، لطف‌الله طاهری، عبدالحسین احسانی، مجید نگهداری، لطف‌الله یآوری، اعضا و هواداران سازمان پیکار، نخستین گروه از اعدام‌شدگان بودند که در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۰ در خاوران دفن شدند. تقی شهرام در مرداد ۵۹ اعدام شد، محسن فاضل، سعید سلطانیپور، علیرضا رحمانی‌شستانی، شهلا بالاخانپور (طلعت رهنما)، منوچهر اویسی، بهنوش آذریان، طاهره آقاخانی‌مقدم، محمدعلی عالم‌زاده‌حرجندی و ... در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ اعدام و در بهشت زهرا به خاک سپرده شده بودند. بعد از راه‌اندازی گورستان خاوران، باقی‌مانده‌ی اجساد همه‌ی آنان نیز پس از نبش قبر به خاوران انتقال یافت؛ اما مقامات نظام از مشخص کردن محل دفن آنان تاکنون خودداری کرده‌اند.

تاکنون مشخص نشده که بر اساس چه معیاری تنها بخشی از زندانیان چپ در این گورستان و مابقی در قطعه‌های مختلف بهشت زهرا به خاک سپرده شده‌اند؟
بیش‌تر کسانی که پیش از کشتار ۶۷ در خاوران به خاک سپرده شدند مربوط به سال‌های ۶۰ و ۶۲ است. در سال‌های ۶۳ تا ۶۶ با توجه به فروکش کردن موج اعدام‌ها، تعداد کمی در خاوران به خاک سپرده شدند. مریم حاجی‌علی‌محمدی ۳۰ فروردین، مسعود انصاری ۱۳ اردیبهشت و پروین گلی‌آبکناری پس از خودکشی در اوین در ۱۵ آذر ۶۶ جزو آخرین افرادی بودند که در سال ۶۶ در خاوران به خاک سپرده شدند.

در خرداد ۶۷، خاوران پذیرای پیکر انوشیروان لطفی، لهراسب صلواتی، و تیرماه ۶۷ مدفن فرامرز صوفی، کیومرث زرشناس، سعید آذرنگ، رحیم هانفی و ... شد.

در خاوران به جز تعداد معدودی سنگ قبر که بعضی از خانواده‌ها به شکل نمادین و فرضی، یا بر اساس اطلاعاتی که مقامات مسئول داده‌اند، نصب کرده‌اند و چند بوته گل و درختچه چیزی دیده نمی‌شود. سنگ‌ها غالباً در اثر یورش عوامل رژیم و درختچه‌ها و بوته‌ها در اثر مشکل آبیاری و عدم رسیدگی خشک می‌شوند. در واقع تل‌های خاک، خار و خاشاک و گل‌های میخک زرد و قرمز که روی معدود سنگ‌های شکسته و نصفه نیمه گذاشته می‌شوند و آفتاب و برف و باران و نجوای حزن‌انگیز و دردمند مادران و پدران دل‌شکسته، تنها چیزهایی هستند

که به این قسمت از خاک میهن‌مان حیات می‌دهند.

باقر یزدانی، لادن بیانی، مجید کیانی، سیامک مختاری، مرتضی کریمی، محمود اسرافیلی، حسین اخوت‌مقدم، زهرا آذر ماسوله، مسعود رقابی، اردشیر نصیری‌آزاد، محمد نبی جدیدی، حمید اخضری، رضی‌الدین تابان، بهنام رضایی جهرمی، مجتبی احمدزاده‌هروری، لادن عادل، غلام‌حسن سلیم، طاووس اردبیلی، قدرت فاضلی، پرویز میربها، خاطره جلالی، عبدالمجید فیاض‌دولت‌شاهی، محمدباقر عباسی، سعید نعیمی، منصور جابری، مسعود ایازی، بهمن گازرانی، شریفه موسوی، مسعود سلطان‌دوست، مریم حاجی‌علی‌محمدی، فریدون سرداری‌کرمانی، از جمله معدود کسانی هستند که در این گورستان مزارشان دارای سنگی نصفه نیمه است. از همان سال ۶۰ مقامات امنیتی و قضایی، حاضر به دادن نشانی قبر مجاهدینی که در این گورستان دفن شده بودند، نشدند. آن‌ها حتا از مشخص کردن محل دفن تعداد زیادی از زندانیان چپ که در بین سال‌های ۶۰ تا ۶۶ در زندان اوین اعدام شدند نیز خودداری کردند. برای مثال در حالی که داوود مدائن، حسین ذاکری، فریدون اعظمی، منیژه هدایی و مسعود جیگاره‌ای در پاییز ۶۱ اعدام شدند، مقامات دادستانی محل دفن مدائن، اعظمی و ذاکری را در قطعه‌ی ۹۴ بهشت‌زها اعلام، و از مشخص کردن محل دفن هدایی و جیگاره‌ای خودداری کردند.

این سیاست پس از کشتار ۶۷ عمومیت یافت و مقامات نظام حاضر به مشخص کردن محل دفن هیچ یک از قتل‌عام شدگان به‌خاک سپرده شده در خاوران نشدند. «لعنت آباد» که به همت پایداری و مقاومت خانواده‌های زندانیان سیاسی قتل‌عام شده به «گلزار خاوران» تبدیل شد و در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۷۰ و نیمه‌ی اول دهه‌ی ۸۰ خورشیدی رونق و جلوه‌ای درخشان پیدا کرد، بنا به ادعای مقامات امنیتی و قضایی محلی است که زندانیان چپ قتل‌عام شده در سال ۶۷ در آن به خاک سپرده شده‌اند. باور عمومی این است که آن‌ها بطور دسته‌جمعی در قطعه‌ای به وسعت شصت متر در سی متر و در کانال‌های متعدد به خاک سپرده شده‌اند. تنها انوشیروان لطفی و امیر میرعرب بایگی که اولی در خرداد و دومی در شهریور ۶۷ اعدام شدند دارای سنگ کوچکی بر گور خود هستند. در سال‌های اخیر پس از توجه و علاقه عمومی به خاوران، بارها خانواده‌های قتل‌عام شدگان از زبان مسئولان جمهوری اسلامی شنیده‌اند که این قربانیان در خاوران دفن نشده‌اند.

در سال ۸۷ عده‌ای از اعضای خانواده‌های قتل‌عام شدگان ۶۷ از خاک‌برداری گسترده با بولدوزر و کاشت درخت در محوطه‌ی گورستان توسط مأموران شهرداری خبر دادند. اعتراض خانواده‌های قتل‌عام شدگان و حمایت مجامع حقوق بشری بین‌المللی از خواست آن‌ها باعث عقب‌نشینی موقت مأموران دولتی شد تا در فرصتی دیگر سیاست ضدانسانی خود را که هدفی جز نابود کردن خاطره‌ی قتل‌عام شدگان ۶۷ ندارد، عملی کنند.

نگاهی به تاریخ اعدام‌های اعلام شده از سوی دولت جمهوری اسلامی

مقامات امنیتی و قضایی جمهوری اسلامی تاریخ اعدام زندانیان سیاسی در کشتار ۶۷ را به گونه‌ای دستکاری کرده‌اند که منکر این قتل عام باشند.

در تاریخ‌های ارائه شده به خانواده‌ها، این کشتار از روز ۲ مرداد شروع شده و تا ۲۹ آبان بصورت روزانه و یا فاصله‌ی کم ادامه داشته است و پس از آن چند مورد در ماه‌های آذر و دی صورت گرفته است. به منظور پوشاندن ابعاد کشتار، ۱۶ تاریخ اعلام شده مربوط به سال ۱۳۶۸ است. مقامات جمهوری اسلامی به گونه‌ای حساب‌شده تاریخ‌ها را اعلام کرده‌اند که در یک روز بیش از دوازده مورد اعدام نبوده باشد. به همین منظور تاریخ اعدام تعدادی از قربانیان را زودتر و تعدادی دیگر را دیرتر از زمانی که اعدام شدند اعلام کرده‌اند.

روز ۶ مرداد که کشتار در زندان اوین شروع شد فقط نام یک نفر را اعلام کرده‌اند. روز ۸ مرداد که کشتار در زندان گوهردشت شروع شد نیز تنها نام یک نفر را اعلام کرده‌اند. قتل عام در روز ۱۳ شهریور در زندان‌های اوین و گوهردشت پایان یافت و تنها چند مورد در مهرماه صورت گرفت. با این حال چنانچه ملاحظه می‌کنید تاریخ اعلام شده‌ی تعداد زیادی از اعدام‌ها مربوط به بعد از ۱۳ شهریور ۱۳۶۷ است.

بر اساس تاریخ‌های اعلام شده از سوی مقامات دولتی صد و نوزده نفر در ماه محرم - ۲۳ مرداد ۶۷ تا ۲۰ شهریور ۱۳۶۷ - اعدام شده‌اند. پنج نفر در روز تاسوعا که ۳۱ مرداد است و چهار نفر در عاشورا که ۱ شهریور است اعدام شده‌اند. روز عید غدیر که ۱۱ مرداد است نیز یک نفر اعدام شده است.^۱

تعداد کسانی که تاریخ اعدام‌شان در ماه‌های تابستان و پاییز ۶۷ اعلام شده است:

۲ مرداد ۱ نفر	۴ مرداد ۱ نفر	۶ مرداد ۱ نفر	۷ مرداد ۶ نفر
۸ مرداد ۱ نفر	۱۱ مرداد ۱ نفر	۱۲ مرداد ۱ نفر	۲۰ مرداد ۱۱ نفر
۲۱ مرداد ۶ نفر	۲۲ مرداد ۱ نفر	۲۳ مرداد ۲ نفر	۲۴ مرداد ۳ نفر
۲۵ مرداد ۷ نفر	۲۶ مرداد ۲ نفر	۲۷ مرداد ۶ نفر	۲۸ مرداد ۶ نفر
۲۹ مرداد ۱ نفر	۳۰ مرداد ۴ نفر	۳۱ مرداد ۵ نفر	۱ شهریور ۴ نفر
۲ شهریور ۵ نفر	۳ شهریور ۳ نفر	۴ شهریور ۵ نفر	۵ شهریور ۴ نفر
۶ شهریور ۳ نفر	۷ شهریور ۱ نفر	۸ شهریور ۲ نفر	۹ شهریور ۳ نفر
۱۰ شهریور ۱۲ نفر	۱۱ شهریور ۳ نفر	۱۲ شهریور ۴ نفر	۱۳ شهریور ۴ نفر
۱۴ شهریور ۳ نفر	۱۵ شهریور ۶ نفر	۱۶ شهریور ۴ نفر	۱۷ شهریور ۱ نفر
۱۸ شهریور ۳ نفر	۱۹ شهریور ۱ نفر	۲۰ شهریور ۸ نفر	۲۱ شهریور ۴ نفر
۲۲ شهریور ۱ نفر	۲۳ شهریور ۱ نفر	۲۴ شهریور ۴ نفر	۲۵ شهریور ۱۰ نفر
۲۶ شهریور ۱ نفر	۲۷ شهریور ۳ نفر	۲۸ شهریور ۱ نفر	۲۹ شهریور ۵ نفر

۱- برای دست‌یابی به تاریخ صحیح اعدام تعدادی از زندانیانی که در زندان گوهردشت به قتل رسیدند و مقایسه‌ی آن با تاریخ‌های ارائه‌شده از سوی دولت، به روزشمار انتشار یافته در این کتاب مراجعه کنید.

۲- یک نفر، دو جا دفن شده است.

۳۰	شهریور ۹ نفر	۳۱	شهریور ۳ نفر	۱	مهر ۷ نفر	۲	مهر ۵ نفر
۳	مهر ۳ نفر	۴	مهر ۶ نفر	۵	مهر ۴ نفر	۶	مهر ۳ نفر
۷	مهر ۳ نفر	۸	مهر ۳ نفر	۹	مهر ۵ نفر	۱۰	مهر ۸ نفر
۱۱	مهر ۳ نفر	۱۲	مهر ۵ نفر	۱۳	مهر ۵ نفر	۱۴	مهر ۲ نفر
۱۵	مهر ۷ نفر	۱۶	مهر ۵ نفر	۱۷	مهر ۲ نفر	۱۸	مهر ۳ نفر
۱۹	مهر ۲ نفر	۲۰	مهر ۴ نفر	۲۱	مهر ۴ نفر	۲۲	مهر ۲ نفر
۲۳	مهر ۳ نفر	۲۴	مهر ۳ نفر	۲۵	مهر ۴ نفر	۲۶	مهر ۲ نفر
۲۷	مهر ۵ نفر	۲۸	مهر ۲ نفر	۲۹	مهر ۱ نفر	۳۰	مهر ۵ نفر
۱	آبان ۲ نفر	۲	آبان ۲ نفر	۳	آبان ۳ نفر	۴	آبان ۲ نفر
۶	آبان ۱ نفر	۸	آبان ۴ نفر	۱۱	آبان ۲ نفر	۱۳	آبان ۱ نفر
۱۴	آبان ۱ نفر	۱۵	آبان ۲ نفر	۱۶	آبان ۲ نفر	۱۹	آبان ۲ نفر
۲۰	آبان ۲ نفر	۲۱	آبان ۱ نفر	۲۷	آبان ۲ نفر	۲۹	آبان ۱ نفر
۷	آذر ۱ نفر	۱۲	آذر ۱ نفر	۱۵	آذر ۱ نفر	۲۷	دی ۲ نفر

تاریخ‌های مربوط به ۱۳۶۸:

۱۶ فروردین ۱ نفر	۲۰ فروردین ۱ نفر	۲۸ خرداد ۲ نفر	۱ شهریور ۴ نفر
۲۰ شهریور ۲ نفر	۲۶ شهریور ۳ نفر	۴ مهر ۱ نفر	۱۸ مهر ۱ نفر
۵ آذر ۱ نفر			

۱۱ نفر بدون تاریخ: ۱ نفر مرداد ۶۷، ۱ نفر تابستان ۶۷، ۱ نفر ۲۴ مهر ۱۳۶۴

مسئولان اصلی کشتار زندانیان سیاسی^۲

هیأت اصلی اعدام در تهران به حکم خمینی و با پیگیری احمد خمینی تشکیل شده بود و افراد اصلی و تصمیم‌گیرنده‌ی آن در زندان‌های اوین و گوهردشت مشترک بودند.

اعضای هیأت تشکیل دهنده‌ی اعدام در گوهردشت، این افراد بود:

۱. حسین علی نیری، حاکم شرع و رئیس هیأت
 ۲. مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی مرکز
 ۳. مصطفی پورمحمدی، نماینده‌ی وزارت اطلاعات
- سیدابراهیم رئیسی به‌عنوان معاون امنیتی (گروهک‌ها) دادستان انقلاب مرکز در هیأت حضور پیدا می‌کرد.^۳

۱- یک نفر، دو جا دفن شده است.

۲- تصویرهای آمرین و عاملین کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، همراه با فرمان‌های صادر شده در این مورد، در صفحات پایانی کتاب آمده است.

۳- گفته می‌شد علی مبشری و ابوالقاسم رامندی حکام شرع اوین نیز در بعضی از دادگاه‌ها شرکت کرده بودند.

اسماعیل شوشتری، رئیس سازمان زندان‌ها؛ محمد مقیسه‌ای، با نام مستعار ناصران دادیار و سرپرست زندان؛ تقی عادل، با نام مستعار داوود لشگری معاون امنیتی و انتظامی زندان؛ حمید نوری، با نام مستعار عباسی دادیار زندان، آن‌ها را همراهی می‌کردند. ناصران، داوود لشگری و حمید عباسی بیش‌تر حکم شاکمی و شاهد را داشتند و کارشان تلاش برای گرفتن حکم اعدام زندانی از اعضای این هیأت بود. کسانی که حق رأی داشتند و مستقیماً درباره‌ی اعدام و یا شدت عمل بیش‌تر نسبت به زندانی نظر می‌دادند، بنا به حکم خمینی عبارت بودند از: نیری، اشراقی و نماینده‌ی وزارت اطلاعات.

در دادگاه متهمان کرج، مهدی نادری فرد^۱ دادستان انقلاب اسلامی کرج و فاتح، مسئول اطلاعات کرج، به اعضای هیأت افزوده می‌شدند و به کمک نیری قاضی شرع می‌شتافتند. آن دو در بقیه‌ی مواقع آتش بیار معرکه بودند.

در اوین سیدحسین مرتضوی رئیس زندان؛ مجتبی حلویایی عسگر معاون امنیتی و انتظامی؛ حسین حسین‌زاده مدیر زندان؛ حسن زارع‌دهنوی با نام مستعار حداد، دادیار زندان و سیدمجید ضیایی دادیار زندان؛ جای ناصران و لشگری را می‌گرفتند. ناصران به‌خاطر شناختی که از زندانیان داشت در بعضی از دادگاه‌های اوین نیز شرکت می‌کرد. موسی واعظی با نام مستعار زمانی که گفته می‌شد سابقاً از دانشجویان پلی تکنیک تهران بوده است، به‌عنوان مسئول اطلاعات اوین، در جریان کار دادگاه‌ها بسیار فعال بود و هم‌آهنگی امور، زیر نظر او انجام می‌گرفت.

مجید ملاجعفر با نام مستعار مجید قدوسی، اجرای احکام اعدام را پی‌گیری می‌کرد و نقش فعال و هدایت‌کننده‌ای در اعدام زندانیان داشت. نگاهی به سن اعضای هیأت کشتار و گردانندگان دستگاه قضایی، بطلان نظریه‌ی فقیهان شیعه حامی دولت جمهوری اسلامی در مورد شرایط قاضی و لزوم دارا بودن درجه‌ی «اجتهاد» در عمل را نشان می‌دهد.

گردانندگان هیأت کشتار که در سال ۵۸ و پس از سرنگونی نظام سلطنتی، اهرم‌های قضایی را به دست گرفتند دوران بیست سالگی خود را سپری می‌کردند. معلوم نیست که کی و کجا و چگونه فرصت یافته بودند که به درجه‌ی «اجتهاد» یا معادل آن که لازمه‌ی «قضات» است، برسند؟

سیدابراهیم رئیسی متولد ۱۳۳۹، مصطفی پورمحمدی متولد ۱۳۳۸، حسینعلی نیری متولد

۱- مهدی نادری فرد در خردادماه ۱۳۸۹ در تهران بر اثر ابتلا به بیماری سرطان درگذشت و در داخل صحن امام‌زاده حسن کرج به خاک سپرده شد. نادری فرد در سمت‌های دادستان انقلاب اسلامی کرج و فرماندار کرج فعالیت داشت و سپس به خاطر نزدیکی به ابراهیم رئیسی رئیس سازمان بازرسی کل کشور از دوران دادستانی انقلاب کرج، به این نهاد انتقال یافت و در پست‌های معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان بازرسی کل کشور و رئیس هسته‌ی گزینش سازمان بازرسی کل کشور به فعالیت پرداخت.

۲- ۲۶ دادگاه انقلاب بودند و پرونده‌سازی‌های سیاسی -

امنیتی را دنبال می‌کردند. حداد سپس به معاونت امنیت دادستان انقلاب و عمومی تهران ارتقا یافت.

حدوداً ۱۳۳۵، غلامحسین محسنی‌اژه‌ای متولد ۱۳۳۵، علی‌رازینی متولد ۱۳۳۴ هستند. علی‌مبشری و ابوالقاسم رامندی قضات اصلی دادگاه انقلاب اسلامی مرکز در دهه‌ی ۶۰ نیز متولد نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۳۰ هستند.

در میان اعضای هیأت کشتار ۶۷ تنها اشرافی میان‌سال بود؛ رئیسی و پورمحمدی دو نفر از اعضای اصلی و تعیین‌کننده‌ی هیأت بیست و هشت و بیست و نه‌ساله و نیری رئیس هیأت سی و دو ساله بود.

به‌غیر از افراد فوق، شمار قابل توجهی از مقام‌های قضایی و سیاسی نظام اسلامی در این جنایت بزرگ درگیر بودند و مشارکت داشتند.

چنان‌چه از تماس‌های تلفنی موسوی‌اردبیلی با احمد خمینی و پرسش‌هایی که از خمینی در ارتباط با چگونگی اجرای فرمان کشتار می‌کند برمی‌آید، شورای عالی قضایی به‌طور مستقیم درگیر این جنایت بزرگ بوده است. اعضای شورای عالی قضایی در تابستان ۶۷ به قرار زیر بودند:

- سیدعبدالکریم موسوی‌اردبیلی رئیس دیوان عالی کشور و رئیس شورای عالی قضایی
- سیدمحمد موسوی‌خوئینی‌ها دادستان کل کشور و عضو شورای عالی قضایی
- مرتضی مقتدایی عضو و سخنگوی شورای عالی قضایی
- محمدحسن مرعشی‌شوشتری عضو شورای عالی قضایی^۱
- محمد موسوی‌بجنوردی عضو شورای عالی قضایی

از آن‌جایی که تعدادی از زندانیان، متهم دادگاه‌های نظامی بودند علی‌رازینی رئیس سازمان قضایی نیروهای مسلح یکی از مسئولان این کشتار بزرگ بود.

محمد محمدی ری‌شهری وزیر اطلاعات، علی‌فلاحیان جانشین وزیر اطلاعات، غلامحسین محسنی‌اژه‌ای نماینده‌ی دادستانی و حاکم شرع مستقر در وزارت اطلاعات، روح‌الله حسینیان از مسئولان وزارت اطلاعات، احمد پورنجاتی معاون وزیر اطلاعات و دیگر معاونت‌ها و مدیرکل‌های این وزارتخانه، نقش اصلی در برنامه‌ریزی این جنایت بزرگ داشتند.

سیدعلی خامنه‌ای ریاست جمهوری، علی‌اکبر رفسنجانی رئیس مجلس شورای اسلامی، میرحسین موسوی نخست‌وزیر، محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران، از دیگر مسئولان کشتار ۶۷ هستند.

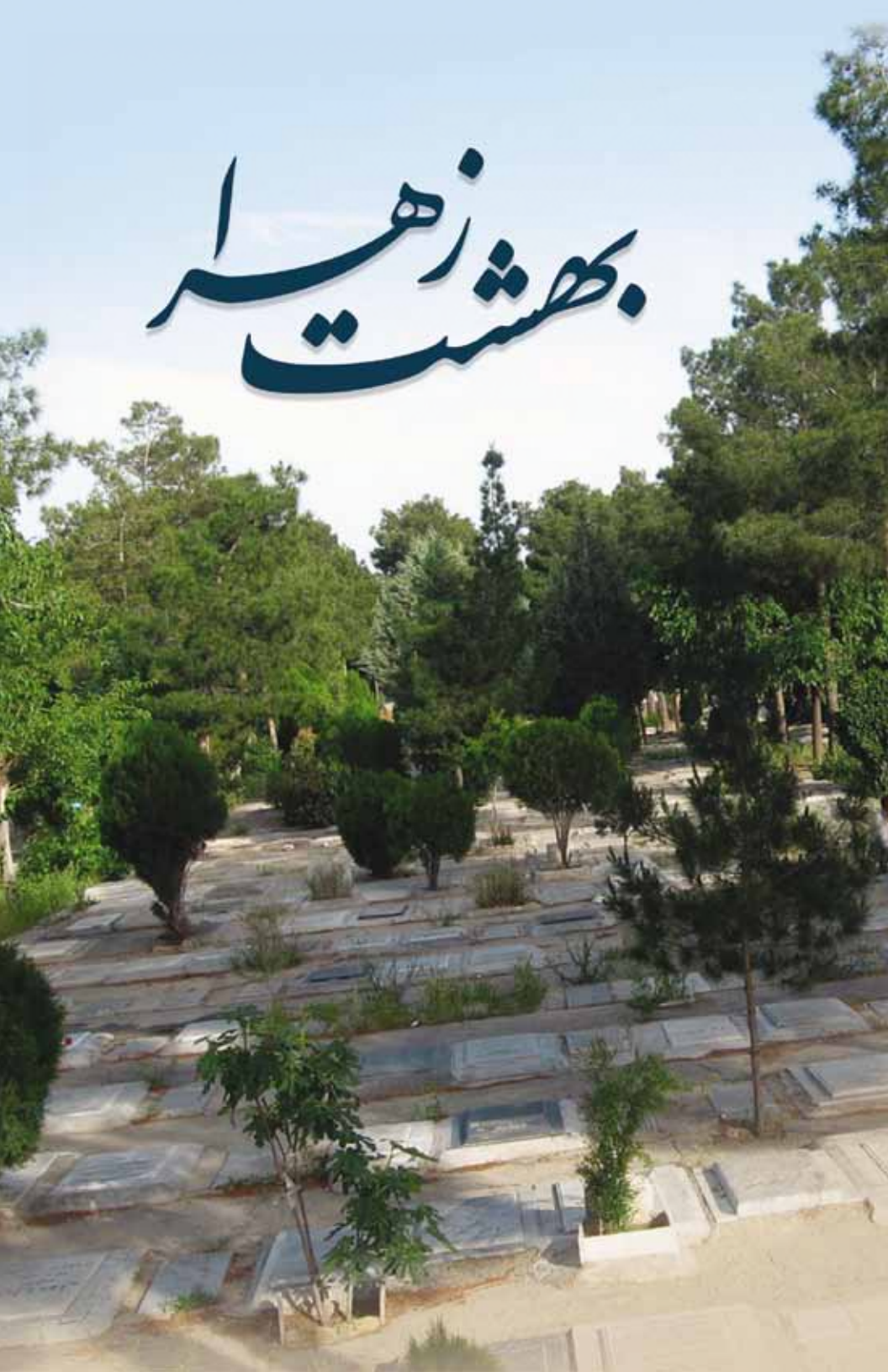
بعد از پایان کشتار افراد زیر نقش زیادی در تأیید، یا توجیه این فاجعه‌ی بزرگ داشتند:

۱. علی‌اکبر محشمسی وزیر کشور
۲. علی‌اکبر ولایتی وزیر امور خارجه

۱-وی که پیش از انقلاب یکی از شناگوییان رژیم پهلوی در شوشتر بود در سال ۸۸ فوت کرد.

۳. عبدالله نوری و قربان علی دری نجفآبادی (تلاش برای گرفتن توبه نامه از آیت الله منتظری)
۴. مجید انصاری
۵. محمدجواد لاریجانی معاون وزیر امور خارجه
۶. شیخ محمد یزدی
۷. محمد محمدی گیلانی
۸. مهدی کروی
۹. حبیب الله عسگر اولادی
۱۰. اسدالله بادامچیان

بهشت زهرا



نقشه‌ی قطعه‌های بهشت زهرا





آن چه گفتند و سُروندند تو آنی

خودِ تو جان جهانی

گر نهانی و عیانی

تو همانی که همه عمر به دنبال خودت نعره زدانی

تو ندانی که خود آن نقطه‌ی عشقی

تو خود اسرار نهانی

تو خود باغ بهشتی

تو به خود آمده از فلسفه‌ی چون و چرایی

گور مجاهد

آن جا

آن جا که برکه‌ها

مثل آهوان بلورین

شفاف و شرمگین درهم فرو رفته‌اند

و سروی سر در این تفاهم آبی خم کرده است

و جرعه جرعه، زندگی می نوشد؛

آن جا که گوزن‌های کوهی

با شاخکان مهربان خویش

خوشه‌های ستاره را به بازی گرفته‌اند

کوه‌ها، به بازی بادها دلخوش‌اند

و سنگ‌ها

در آرامش شبانه آرام می‌شوند؛

آن جا، پشت سوسوی شب تاب‌ها

که می‌تابند

از ترنم مرغک سحری

و شب‌بویی به راه سپیده‌ی صبح

عطر جانی می‌بخشد و شاعری

قدم‌زنان

ملول پاییز شقایقان

سر به سنگینی سنگ می‌کوبد

و سینه‌آماج مرگ می‌کند.

آن جا،

آن جا که رودها سرخوش از رفتار خویش‌اند

و مثل کولی مستی، آواز خوان و آفتابی

از کوی و کوه و سنگ می‌گذرند

و دهان دره را از مرورید قطره پر می‌کنند

و شب‌نمی به گونه‌ی کودک باغ‌ها می‌بخشند؛

پس انتهای نگاه تو

که آغاز تماشاست،

آن سوی ستیزه‌ی مرگ و فریاد

که شبگیر، به راه تبسم زیبایی دام می‌نهد،

و عشق، کولی تنهائی‌ست

که سایبان محبتی می‌جوید؛

آن جا، آن جا که زنی

به شکل مادر همه‌ی پروازها

مهربانی گمشده‌اش را

در میان فراموشی خاک‌ها می‌جوید؛

آری، آن جا که هیاهوی

رویا و خیال و عطر و اشک و بی‌تابی‌ست

گور کسی‌ست

که چشم‌هایش چراغ همه‌ی کوجه‌ها،

گام‌هایش، تصویر همه‌ی رفتن‌ها،

و تفنگش، عصای دوره‌گرد آزادی بود.





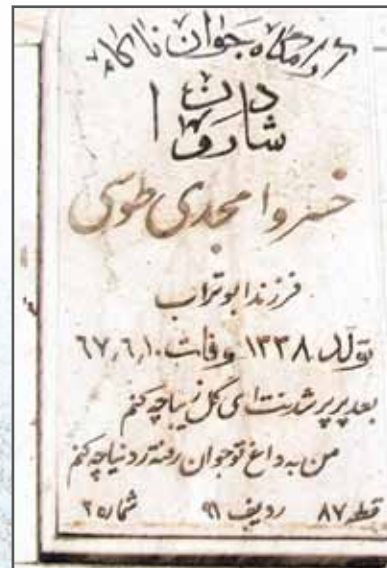
غفت اسماعیلی ایوانکی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



بهمن ابراهیمی نژاد بلوچی
۱۳۳۵-۱۳۶۷



علی رضا امیری
۱۳۳۸-۱۳۶۷



خسرو امجدی طوسی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



عامل باقری
۱۳۴۴-۱۳۶۷



مصطفی ایگه‌ای
۱۳۳۷-۱۳۶۷

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
فریادشان تموج شط حیات بود
چون آذرخش در سخن خویش زیستند
مرغان پرگشوده‌ی توفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند
می‌گفتی ای عزیز! سترون شده‌ست خاک
اینک بین برابر چشم تو چیستند
هر صبح و شب به غارت طوفان روند و باز
باز، آخرین شقایق این باغ نیستند



امیر تعاونی رنجی
۱۳۲۹-۱۳۶۷



صمد چرتابی اصل
۱۳۴۰-۱۳۶۷



فرح جمالی موسوی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



لیلی حسینی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



مرغان پرگشوده‌ی توفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره برایشان گریستند



رقیه حنیفی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



سهیلا حمیدی
۱۳۴۴-۱۳۶۷

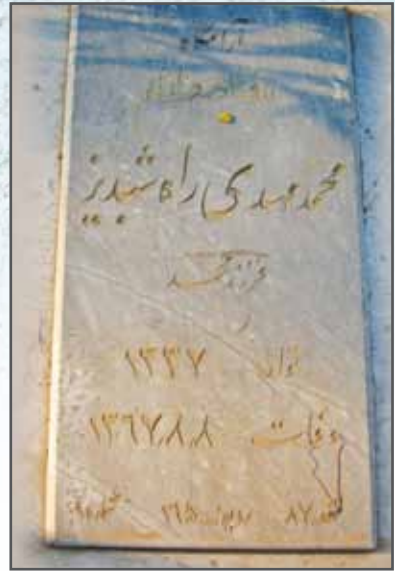
آن چنان نجابت عشاق را سینه می درند
که یاران را
مثل قطره های باران نمی شود شمرد



عثمان خیالی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



محمد رجبی حسینی
۱۳۳۲-۱۳۶۷



محمد مهدی راه شیدز
۱۳۳۷-۱۳۶۷

چه سهمناک بود سیل حادثه
که هم چو ازدها دهان گشود
زمین و آسمان ز هم گسیخت
ستاره خوشه خوشه ریخت
و آفتاب در کبود دره های آب غرق شد.

هوا بد است
تو با کدام باد می روی؟
چه ابر تیره ای گرفته سینه ی تو را
که با هزار سال بارش شبانه روز هم
دل تو وا نمی شود.



مهدید «حسین» رزاقی
۱۳۳۳-۱۳۶۷



کورش رشیدی جزنی

۱۳۴۳-۱۳۶۷

آن سوی شب صنم به نماز ایستاده بود
پوشیده از دو دیده‌ی کژبین کفر و دین.

وندرفقای او

ایمان و نان و جان

بر تربیت کرامت انسان نهاده سر

پرتوفشان به عرش خدا تابش جبین.

من چشم اشک بار نهفتم به آستین.



رسول ریسی راد

۱۳۳۹-۱۳۶۷



زهرا رضاخانی

۱۳۴۳-۱۳۶۷



تهمینه ستوده حقیقی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



محمود زکی
۱۳۲۹-۱۳۶۷



محسن شیخان
۱۳۳۶-۱۳۶۷



ولاله،
بودند
رد خون آزادی

نامت سپیده‌می‌ست
 که بر پیشانی آسمان می‌گذرد
 - متبرک باد نام تو! -



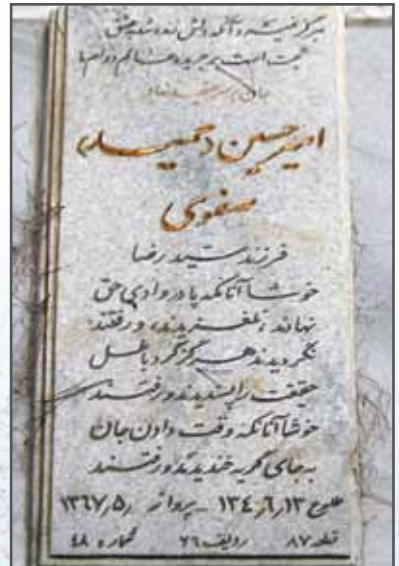
فرشاد صدقی سراب

۱۳۳۵-۱۳۶۷



هادی عزیزی قاسم آبادی

۱۳۴۱-۱۳۶۷



امیرحسین (حمید) صفوی

۱۳۴۰-۱۳۶۷



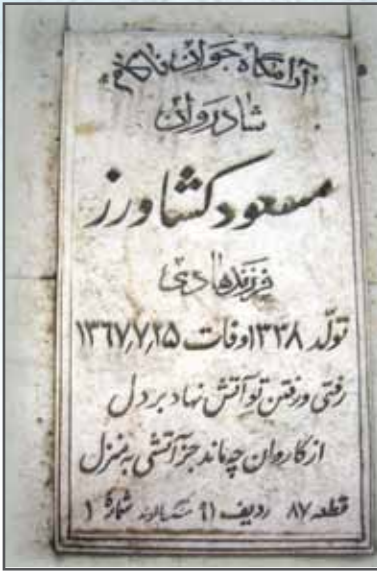
سهیلا فتاحیان
۱۳۳۸-۱۳۶۷



محمد رضا فاروقی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



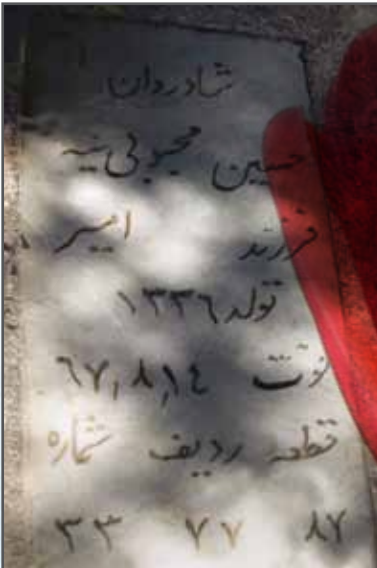
محمد رضا کازرونیان
۱۳۳۶-۱۳۶۷



مسعود کشاورز
 ۱۳۲۸-۱۳۶۷



محمد کاظم کریمی خراسانی
 ۱۳۳۹-۱۳۶۷



حسین محبوبی نیه
 ۱۳۳۶-۱۳۶۷





علی رضا مهدی زاده
۱۳۶۷-۱۳۴۰



مصطفی محمدی محب
۱۳۶۷-۱۳۳۱



محمد منوچهر مهبیایی
۱۳۶۷-۱۳۳۷

نازنین!
اگر می توانی
کنار این رودخانه‌ی از سرچشمه خونین
گریه کنی، گریه کن
که دیگر آسمان و دریا
آبی نیست
در گله بادهای کولی
پیچ و تاب می نیست
مرغان سحر
در برکه‌ی سرخ تن می شویند
و راویان کوچک گرد
از کبوتران طوقی قصه می گویند.



فرشاد میرجعفری
۱۳۳۷-۱۳۶۷



سید اسماعیل میرباقری طباطبایی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



مجتبی نقی نژاد
۱۳۳۷-۱۳۶۷



سید حسن میرعبدالله قمی
۱۳۱۸-۱۳۶۷

قطعه
۹۱

صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی



قمر ازکیا
۱۳۳۱-۱۳۶۷



شهنواز آقانور
۱۳۳۹-۱۳۶۷

تو هنوز ناپیدی، تو جمال خود ندیدی
سحری چو آفتابی زدون خود بر آبی

تو هنوز ناپیدی، تو جمال خود ندیدی
سحری چو آفتابی زدون خود بر آبی



علی بابایی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



عباس پور ساحلی لنگرودی
۱۳۴۴-۱۳۶۷



لطیف حسن پور اردستانی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



منیژه تاج اکبری
۱۳۳۹-۱۳۶۷



علیرضا فضل علی
۱۳۴۴-۱۳۶۷



زهره شب زنده دار
۱۳۳۸-۱۳۶۷

ما شکيبا بوديم.

و اين است آن کلامي

که ما را به تمامی وصف می تواند کرد...



رضا فیروزی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



محمدعلی معزی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد کریمی
۱۳۴۱-۱۳۶۷

غمین و غمین
 نشسته‌ای میان میدان رزم زمین
 نازنین بگو، به من بگو
 از ابتدای زمان تا همین
 آیا سوگواری
 چنین مرثیه خوانده است؟



محمد وزیران ثانی
 ۱۳۳۵-۱۳۶۷



فرح و فای زاده
 ۱۳۴۱-۱۳۶۷



تو در نماز عشق چه خواندی؟
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مردهات هنوز پرهیز می‌کنند
وقتی تو روی چوبه‌ی دارت
خמוש و مات بودی
ما
انبوه‌گرکسان تماشا
با شحنه‌های مامور
مامورهای معذور
هم‌سان و هم‌سکوت
ماندیم.

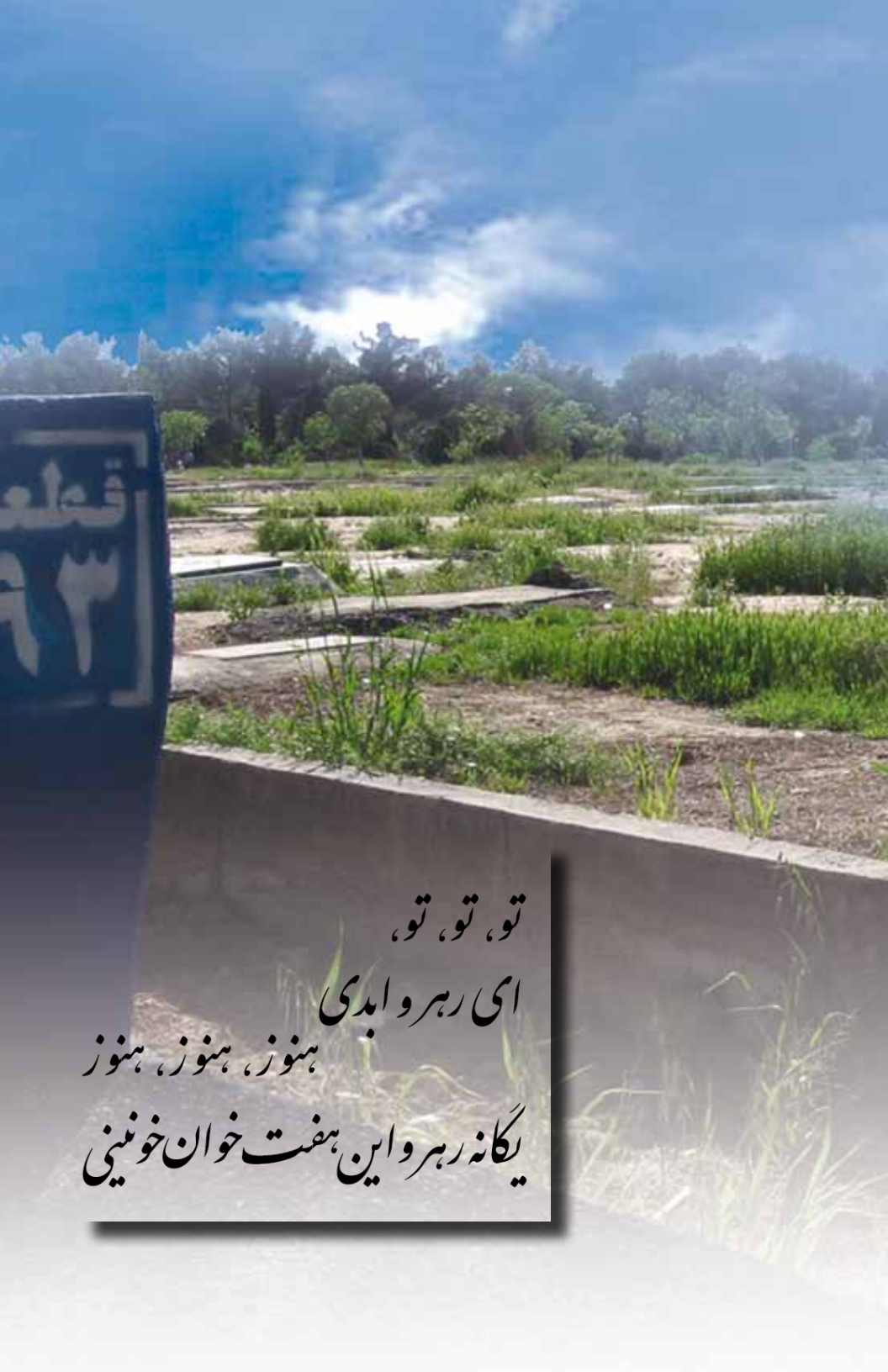
قطع
۹۲

آه، ای رهرو خون آلود
 تو فاصله‌ی جنگل‌هایی
 دریا‌های غریب را
 تو با اشکت به هم پیوند می‌دهی
 به عابری که منم و اندوه می‌خرم
 تو رایگان لبخند می‌دهی.
 اگر پرنده می‌پرد،
 اگر پری در ابر فرو می‌رود و باز می‌آید،
 اگر دری در برگشوده می‌شود و باد می‌بندد،
 اگر کسی می‌خندد،
 همه، هر چه تصویر هست
 آیینه‌هایی رو به سوی تواند،
 هر چه تفسیر هست
 تکرار نام نوشت.



عبد الاحد محمودی فرد

۱۳۴۰-۱۳۶۷



تو، تو، تو،
ای رهرو ابدی
هنوز، هنوز، هنوز
یگانه رهرو این هفت خوان خونینی



فرشید صدقی سراب

۱۳۳۶-۱۳۶۷

آن روزها، دستمان پراز پرنده بود
و کودی چشمان ما را
چلچله آشیانه داشت
این روزها، دستمان، ریکرز موربانه ما
و کودی چشمان ما را
ماری آشیانه کرده است.



فراخای جهان

سرشار از آزادی و شادی است

اگر این دیو و این دیوار بگذارد.



حمید اردستانی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



اصغر ابوتراب
۱۳۴۴-۱۳۶۷

تو از هزاره‌های دور آمدی،
در این درازنای خون‌فشان
به هر قدم نشان نقش پای توست؛
در این درشت‌ناک دیولاخ
ز هر طرف طنین گام‌های ره‌گشای توست؛
بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
به خون نوشته نامهی وفای توست؛
به گوش بیستون هنوز
صدای تیشه‌های توست؛
چه تازیانه‌ها که با تن تو تاب عشق آزمود
چه دارها که از تو گشت سربلند
زهی شکوه قامت بلند عشق
که استوار ماند در هجوم هرگزیند...



علی الماسی
۱۳۲۸-۱۳۶۸



سید عبدالحسین بنانی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



محمد ایزدی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



فریدون بهرامی ایوانکی
۱۳۳۹-۱۳۶۷

«آه اگر آزادی سرودی می خواند کوچک

هم چون گلوگاه پرنده ای،

هیچ کجا دیواری فرو ریخته

بر جای نمی ماند.

سالیان بسیار نمی بایست دریافتن را

که هر ویرانه

نشانی از غیاب انسانی ست

که حضور انسان آبادانی است.



محمد حسین (فواد) توسلیان

۱۳۴۱-۱۳۶۷



عبدالله درودی

۱۳۴۲-۱۳۶۷



سید حسن حسینی

۱۳۳۹-۱۳۶۷



کیومرث زواره
۱۳۴۱-۱۳۶۷



ناصر رحمان زاده
۱۳۳۹-۱۳۶۷



نرگس شمس زاده خطیب
۱۳۴۰-۱۳۶۷

از یک کلمه فخر و خیر بودن را نشاید ست



چه شکوهی دارد
جان نامیرای دریاها
هرچه از آبش می نوشند
هر چه از ماهی اش می گیرند
باز دریا آبی ست
باز دریا لبریز ماهی ست.

چه راز شیرینی ست
در سرسبزی ما
هرچه خزان
سبزمان را می گیرد
باز سرسبزیم.
هر چه تاریکی از ما
ستاره می چیند
باز هر شب
بر شاخه گل داریم.

چه شکوهی دارد
راز سرسبزی و سرشاری ما.



فریده صدقی سراب
۱۳۳۹-۱۳۶۷



سیدکریم صفوی
۱۳۳۹-۱۳۶۷



همایون صولتی دهکردی

۱۳۳۸-۱۳۶۷



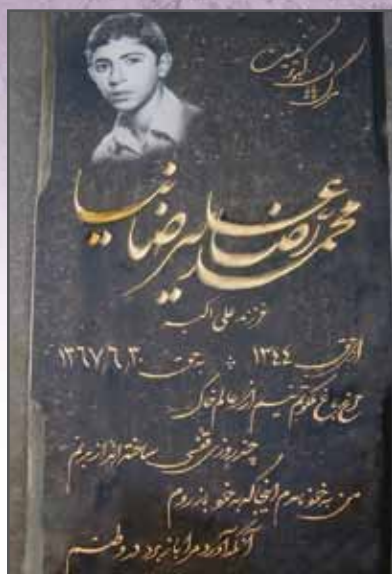
آزاده طیب

۱۳۴۲-۱۳۶۷



خالد طاهری

۱۳۳۹-۱۳۶۸



محمد رضا علی رضایا

۱۳۴۴-۱۳۶۷

می گفتی: ای عزیز! سترون شده است خاک
اینک بین! برابر چشم تو چیستند
هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز
باز آخرین شقایق این باغ نیستند.



مهداد فنایی

۱۳۴۰-۱۳۶۷



اشرف فدایی تبریزی

۱۳۴۲-۱۳۶۲

ایس یارا
 در این سکو سنه زمستانی
 که عاشق ترین نگاه
 بر دیده قندیل می بندد
 منزه از کج ایمنه نهر زین
 عبور کنم



رامین قاسمی
 ۱۳۴۱-۱۳۶۷



سیمین قدسی نیا
 ۱۳۳۲-۱۳۶۷



ماشاء الله قاضی لوانی
 ۱۳۴۲-۱۳۶۷



علی مبارکی
۱۳۳۹-۱۳۶۷



جلال کزازی
۱۳۴۲-۱۳۶۷

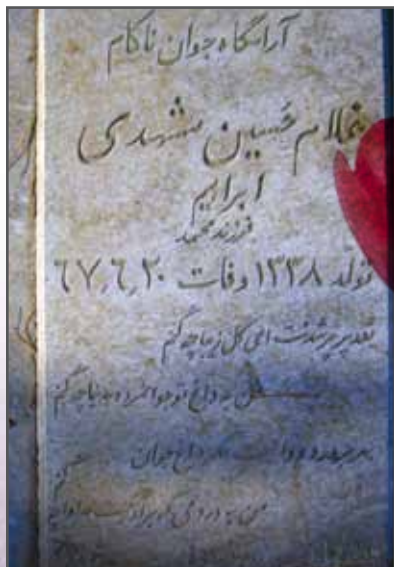


شکر (مهری) محمدزاده
۱۳۳۵-۱۳۶۷

رکوع مرا هیچ آسمانی،
 و سجود مرا هیچ زمینی
 نظاره نخواهد کرد.
 خدایی را به نیایش اگر باید ایستاد
 تنها تویی
 تنها تو، ای آزادی!
 تو
 که تنها تو
 آدمی را آفریدی
 و در آفرینش بی پایان
 دمامم، او را می آفرینی.
 نوری تو
 هوا و آب و شعله‌ای...
 آن‌چه که آدمی را زنده می‌دارد
 و آن‌چه که به مرگ معنا می‌بخشد.



منظر مریدی
 ۱۳۴۱-۱۳۴۷



غلام حسین مشهدی ابراهیم
 ۱۳۳۸-۱۳۴۷



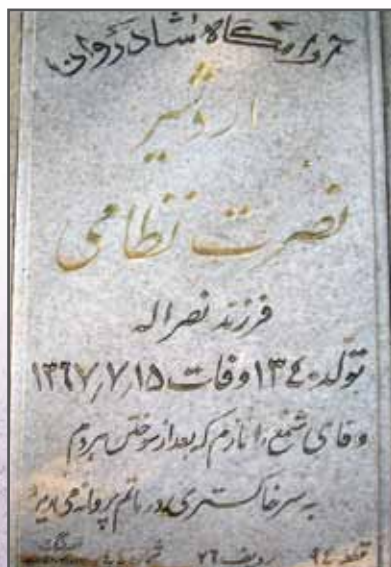


سلیمان ملازاده اصل
۱۳۶۸-۱۳۴۲

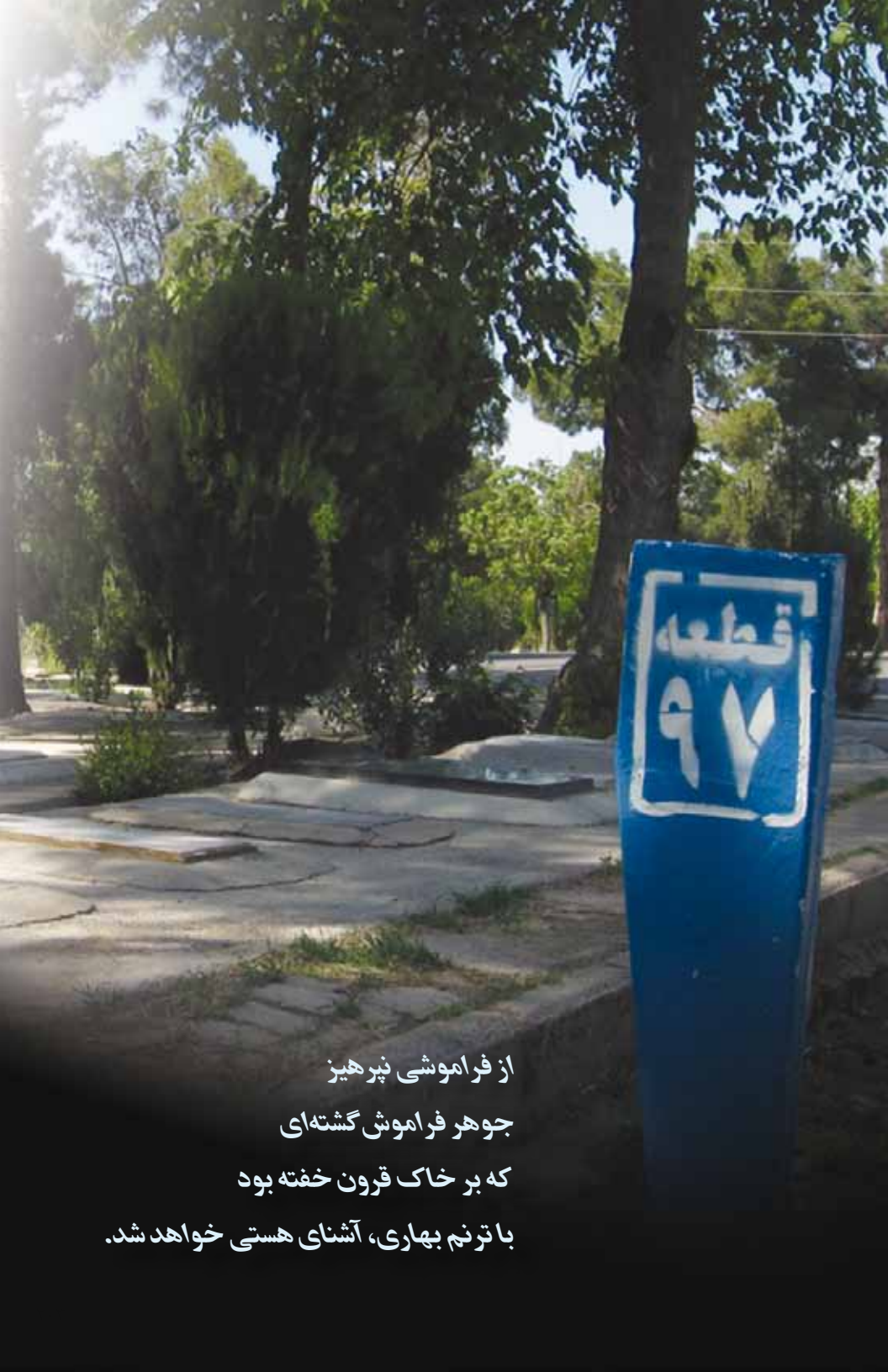
اگر گمشده‌ای، بر قله‌های برف گیر
 بسان پلنگان بر فرازهای غرور
 و اگر تنهایی
 چون آخرین بازمانده‌ی ماهیان آزاد
 در رودخانه‌های یخین
 از این شعله
 بر آتش‌دان سینه‌ات بگذار.



محمد محسن وزین
۱۳۶۷-۱۳۲۳



اردشیر نصرت نظامی
۱۳۶۷-۱۳۴۰



از فراموشی نپرهیز
جوهر فراموش گشته‌ای
که بر خاک قرون خفته بود
با ترنم بهاری، آشنای هستی خواهد شد.



محمد رسول بیات
۱۳۳۸-۱۳۶۸



حمید انصاری
۱۳۲۹-۱۳۶۸

در یاد دارم
که مرغان سرود سفر ساز کردند
هوا سخت تاریک و نامهربان شد
تو گفستی که فریادی از دشت بر آسمان شد
پس آن گاه در یاد دارم
خزان شد
چه گل ها که بر خاک عریان فروریخت
چه گل ها که غم ناک
بر خاک.
نه از سرو دیگر نشان ماند
نه از تاک دیگر
نه از آسمان شکوهندی پاک.

من از آسمان سخت نومیدم
آری
بر این دشت خاموش
در یاد داری؟
چه گل های نازان پاک
چه آزاد سرو
چه تاکی
چه بادی که سرمست
چه بیدی که بی تاب
چه آهوی مستی که در بیشه‌ی خواب
چه خوابی.
بر این دشت خاموش



محمد رضا جلوه خانی نیارکی
۱۳۳۸-۱۳۶۸



حجت الله ثقفیان
۱۳۴۰-۱۳۶۷



ابراهیم نجاران
۱۳۳۶-۱۳۶۷



رحیم رجلی
۱۳۳۷-۱۳۶۸

من با اهل آمیخته در نیستی پریده ام

زیرا برون از دیده ها منزنگی بگنیده ام

تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام

این بار من یکبارگی از عافی

این بار من یکبارگی در عاشقی چیده ام
در دیده من اندر آ و ز چشم من بگر مرا

عقل و دل و اندیشه را از ریخ

دیوانه هم ندیدند آن که اند

دل را از خود برکنده ام با پیر دیگر زده ام

من با اهل آمیخته

این بار من یکبارگی در عاشقی چیده ام

دل را از خود برکنده ام با پیر دیگر زده ام

ای مردمان ای مردمان از من نیند مردمی

دیوانه کوکب ریخته از شور من بگر نیخته

چندانک خواهی درنگ در من که نشانی مرا

در دیده من اندر آ و ز چشم من بگر مرا

تو مست مست خوشی من مست بی سرخوشم

من طرف مرغم گر چمن با اشتیای خویشتم

زیرا از آن کم دیده ای

زیرا برون از د

تو عاشق خندان

از دیده ها منزنگی بگن

من با اهل آمیخته در نیستی پریده ام

من با اهل آمیخته در نیستی پریده ام



کودکی بر مزار تو می‌گرید
بی آن‌که بداند،
حریق جنگل‌ها را
یک قطره اشک تر نمی‌کند.

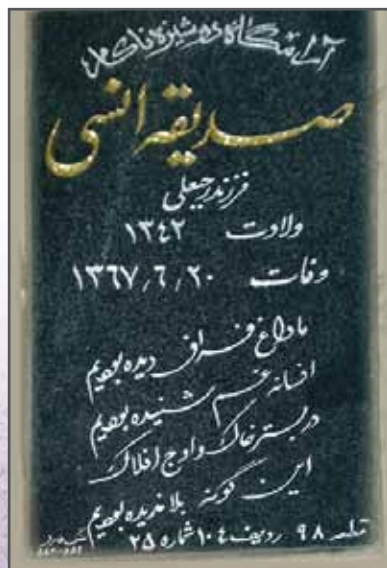


داریوش استخر
۱۳۶۸-۱۳۴۴



قاسم ارباب علی عسگر طهرانی
۱۳۶۷-۱۳۳۸

دلم کلبه‌ای است
و غم، رودی
کز پیش روی این کلبه می‌گذرد
هماره
با صدایی یک‌سان، یک‌دست
مگر آبادانی خانه‌ام
از آب این رود
فرا دست می‌آید؟
که تغسیل جنازه‌ی خواهران به خون خفته‌ام
مرا از شنیدن نوای غم‌آلود هماره‌ی آن
باز نمی‌دارد؟



صدیقه انسی
۱۳۶۷-۱۳۴۲



بیوک بابا صحاف

۱۳۴۷-۱۳۶۷



علی اکبر باغ جری

۱۳۴۷-۱۳۶۳



کیومرث بابا کش زاده

۱۳۴۱-۱۳۶۸



علی اکبر بنددار
۱۳۴۱-۱۳۶۸



نی حدیث راه پُر خون می‌کند



رضا ترشیزی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



مراد بهادری قشقایی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



مسعود ثابت رفتار
۱۳۴۰-۱۳۶۷

در این سادگی ما بود
که دیم
آزاد از قفس تنگ تر
و کشید نفسی
کشید گمشدنی است بر شانه



محبوبه حاج علی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



فهیمه جامع کلخوران
۱۳۳۹-۱۳۶۷

چه واژگونه بود روزگار ما
 از واژگونه‌گی بود که جهل برگزیده‌ها مان نشست
 و فرزانه‌گی و اندیشه از خانه‌مان رخت بست
 هم از واژگونه‌گی بود
 که ابلهان بردستان آن که روح شیطان بود
 و مرگ و بی‌نوایی ارمغانش
 چشم ساییدند
 از واژگونه‌گی بود
 که نام خدا بر پیشانی جنایتی رفت
 که باغ را به آتش کشاند
 و عشق را به خاکستر نشاند
 چه واژگونه بود روزگار ما..



فرامرزدلکش
 ۱۳۴۲-۱۳۶۷



حمید شبه‌ای
 ۱۳۴۱-۱۳۶۷



فاطمه رضا سلطانی
 ۱۳۴۴-۱۳۶۷



حسین صفایی زاده
۱۳۴۱-۱۳۶۷



متین شکوفه آبکنار
۱۳۳۹-۱۳۶۷



حسن طرخورانی
۱۳۳۶-۱۳۶۷





منوچهر قندهاری علویچه
۱۳۳۸-۱۳۶۷



محمد رضا عباسی
۱۳۳۷-۱۳۶۷

همه در یک کور خفته ایم
پیش تر نیز همه در یک کور،
ز بسته بودیم



جمشید کیوانفر
۱۳۴۳-۱۳۶۷

با تو
 به آشیانه‌ی خواهران تنهایی و زخم رفتم
 در که گشوده شد
 آفتاب تابید
 من کنار ترانه‌ای نشستم
 گوش‌هایم را بستم.

آن‌جا که از رنج می‌خوانند
 نباید شنید
 باید مرد.



حمیدرضا وثوق
 ۱۳۴۰-۱۳۶۷



مرتضی یزدی
 ۱۳۴۴-۱۳۶۷

از بامِ سیاهِ شبِ مامتزده، ماه
با چشمِ جنون به من کندمات نگاه،

آیا دل من منتظر فاجعه‌ای است،

یا ماهِ خُبِ کشنده‌ی چشم به راه؟



قطعه

۹۹

مادر سیاه‌ترین لحظه‌های درد
انسان روشن را تفسیر کردیم
انسانی چون تو
شکفته در باران...



به باور خانواده‌ها
در این کانال گور دسته‌جمعی ست



رضا ازلی
۱۳۴۰-۱۳۶۷



علی ارباب‌زاده
۱۳۴۲-۱۳۶۷



محمد رضا استاد رحیمی

۱۳۳۵-۱۳۶۷

این روشنا را
در تاریکی شب‌های شهر می‌بینی
که نه باد خاموشش می‌کند،
نه باران!؟

پسرم!
این روشنا را می‌بینی؟

چراغ‌های استوار شهر
دل‌های آفتاب‌ی زنان و مردانی ست که
بر قامت سربلند خویش ایستاده مُردند...
چرا که گفتند سیاهی هرگز.



قاسم آل‌وکی

۱۳۳۶-۱۳۶۷



میرزا اسکندری تزکیه

۱۳۴۰-۱۳۶۷



صدیقه انسی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



جمشید امین پور
۱۳۳۹-۱۳۶۷

با صد هزار در قفس آیا چه رفته است؟

با صد هزار عشق

که در باغ آرزو خواندند

با صد هزار جنگل

با صد هزار شهر

با صد هزار سرخ

که روی شمال شب راندند...



حمیدرضا بخشی طاری
۱۳۳۹-۱۳۶۷



مریم پاکباز
۱۳۴۲-۱۳۶۷



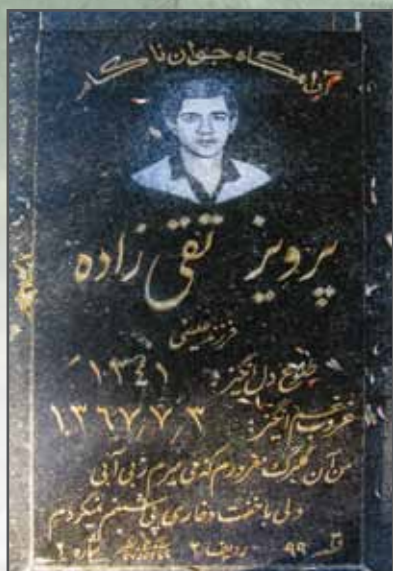
عبدالله بسحاقی
۱۳۲۲-۱۳۶۷



خداوردی پناهی
۱۳۲۳-۱۳۶۸



شهین پناهی
۱۳۲۳-۱۳۶۸



پرویز تقی زاده
۱۳۴۱-۱۳۶۷



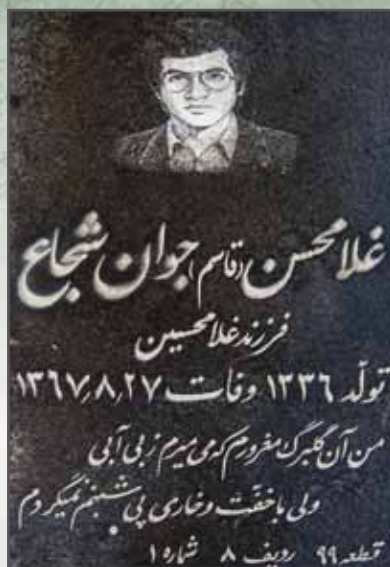
هادی جلال آبادی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



حجت الله جزسرکرده
۱۳۳۹-۱۳۶۷



امیرعلی حاتمی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



غلامحسن (قاسم) جوان شجاع
۱۳۳۶-۱۳۶۷

هم رنگ درخت
در هجوم دی
می پاییم،
تابهار
می پاییم.



محمدحاج عبدالعظیم نراقی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



مهران حسین زاده

۱۳۳۸-۱۳۶۷



نادر حامد حیدر دوست

۱۳۴۲-۱۳۶۷

درین شبها

که هر آینه با تصویر بیگانه‌ست

و پنهان می‌کند هر چشمه‌ای سر و سرودش را

چنین بیدار و دریاوار

تویی تنها که می‌خوانی.

تویی تنها که می‌خوانی

رثای قتل عام و خون پامال تبار آن شهیدان را

تویی تنها که می‌فهمی

زبان و رمز آواز چگور نامیدان را.

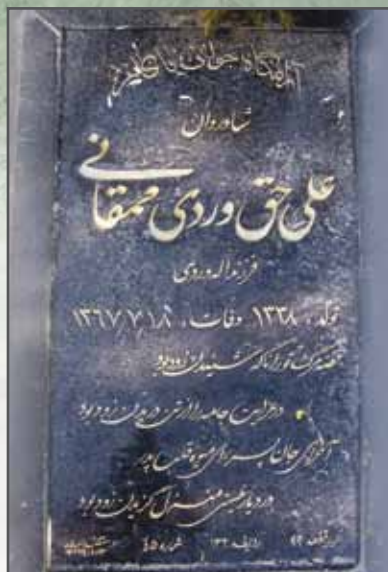


حبیب الله حسینی

۱۳۴۱-۱۳۶۷

گل های آتشین را
تنها

آنان که از نژاد قهقروند درک می کنند
در هوایش که چون شراره ای سرکش است
تمام هستی را بهم رنگ مرگ می کنند
سرخ شعله را گلبرگ می کنند



علی حق وردی ممقانی

۱۳۳۸-۱۳۶۷



جعفر خسروی

۱۳۳۴-۱۳۶۷



زهرة حیدری اردستانی

۱۳۴۲-۱۳۶۷

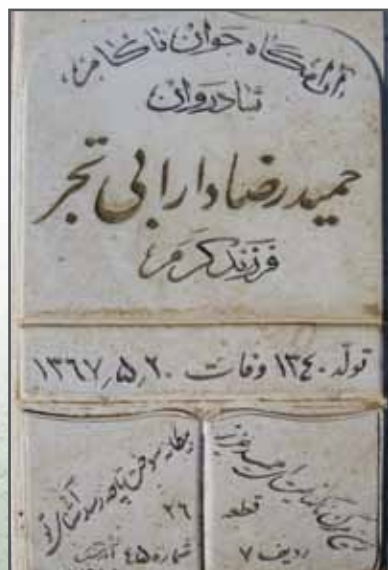


عبدالله خیالی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



کریم خوش افکار
۱۳۳۶-۱۳۶۷

ماه مرده است
و خرمن بشر درومی شود



حمیدرضا دارابی تاجر
۱۳۴۰-۱۳۶۷



مهرداد درخشان هوره

۱۳۴۲-۱۳۶۸



رضا داودی

۱۳۴۱-۱۳۶۷



اسدالله دلجوئی ثابت

۱۳۴۲-۱۳۶۷



احمد راشد مرندی
۱۳۳۹-۱۳۶۷



جمشید دواجی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



محمد حسن رحیمی مطعم
۱۳۳۵-۱۳۶۷



امیر رشیدی جزینی
۱۳۳۵-۱۳۶۷



عباس رضایی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



صمد رنجبر شوره دل
۱۳۳۸-۱۳۶۷

در جنگل من،
از درندگی نام و نشان نیست
در سایه-آفتاب دیارت
قصه‌ی «خیر و شر» می‌شنوی
من شکفتن‌ها را می‌شنوم
و جویبار از آن سوی زمان می‌گذرد.

تو در راهی،
من رسیده‌ام.



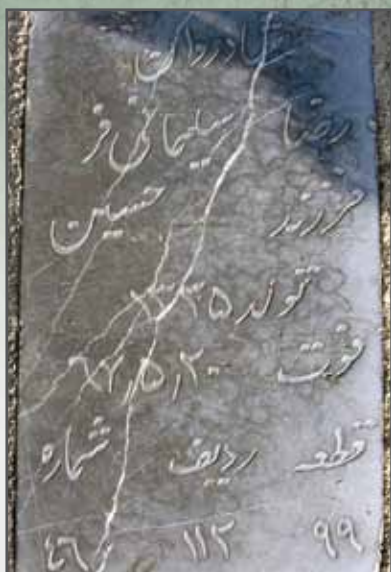
عبدالله سعیدی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



فرهاد سلطانی
۱۳۳۵-۱۳۶۷



مهدی سعیدیان
۱۳۳۷-۱۳۶۷



رضا سلیمانی فر
۱۳۳۵-۱۳۶۷



برویز سلیمی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



محمد شیرخان بیک
۱۳۴۳-۱۳۶۷

تو با من سخن گفتی
گو شرای من
سند پیک کلام تو بود
تو نمی خدیری
شاه خشی شکسته می شد
من به زیر آزیانه می مروم

در این سوزش تفت در مرداد
 آنان تشنه اند
 اگر باران زنی
 با تفنگ چشمت
 مثل گلوله ای بیار و گریه کن



بابک صالحی در جزینی

۱۳۶۷-۱۳۴۳



منصور صبغی خامنه

۱۳۶۷-۱۳۳۸



عباس صبغی میاب

۱۳۶۸-۱۳۴۵



فروزان عبدی پیربازاری
۱۳۳۶-۱۳۶۷



مجتبی عسگرخانی فراهانی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



الماز عزیزی کزق
۱۳۳۶-۱۳۶۷



فرامرز عیوضی علمداری
۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد رضا عسگری نژاد
۱۳۴۱-۱۳۶۷



عباس فتحی
۱۳۳۵-۱۳۶۷

مادی
برگور تو شگفتگی شقایقی رامی گسزد
بی آن که بداند
تو آبروی رستن بودی



مهری سادات قنات آبادی
۱۳۳۲-۱۳۶۷



زهره فلاحی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



محمد رضا کشایی
۱۳۴۲-۱۳۶۷

مرک این فصل
مرک دیگریست





کمال کلانکی
۱۳۴۳-۱۳۶۷

افتاد،
آن سان که برگ،
آن اتفاق زرد می افتد

افتاد
آن سان که مرگ،
آن اتفاق سرد می افتد

اما
او
سبز بود و گرم
که افتاد.



حسن کیوان فر
۱۳۳۳-۱۳۶۷

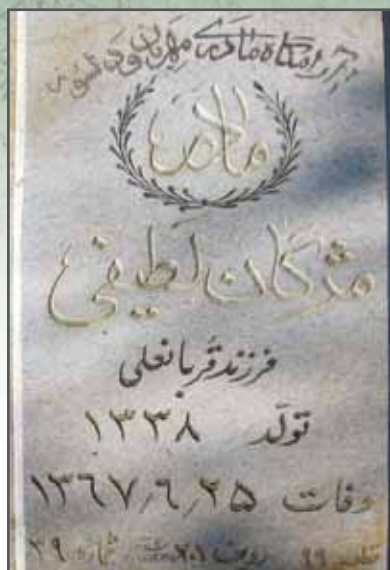


علی اصغر کهندانی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



محمد رضا مجیدی

۱۳۴۳-۱۳۶۷



مزدگان لطیفی

۱۳۳۸-۱۳۶۷



مجید مرندی

۱۳۴۲-۱۳۶۷

نه هراسی نیست
 من هزاران بار تیرباران شده‌ام؛
 و هزاران بار
 دل زیبای مرا از دار آویخته‌اند؛
 و هزاران بار
 با شهیدان تمام تاریخ
 خون جوشان مرا به زمین ریخته‌اند؛
 سرگذشت دل من
 زندگی نامه‌ی انسان است
 که لبش دوخته‌اند،
 زنده‌اش سوخته‌اند،
 و به دارش زده‌اند.



افشین معماران کاشانی
 ۱۳۴۳-۱۳۶۷



سعید ملکی انارکی
 ۱۳۳۵-۱۳۶۷



محمد معمولی کارگر
 ۱۳۴۰-۱۳۶۷



محمد حسن منفرد
۱۳۳۵-۱۳۶۷



ناصر منصور موسی آقازاده
۱۳۳۴-۱۳۶۷

و در دامنه، آن چه می بینی
باغ شقایق نیست
آنان پلنگان خسته اند
که به خواب سرخ خفته اند
بی کفن و دفن...



موسی موسی خانی
۱۳۳۶-۱۳۶۷

معشوق در ذره‌ی جانِ توست
که باور داشته‌ای،

ورستاخیز

در چشم‌اندازِ همیشه‌ی تو
به کار است.



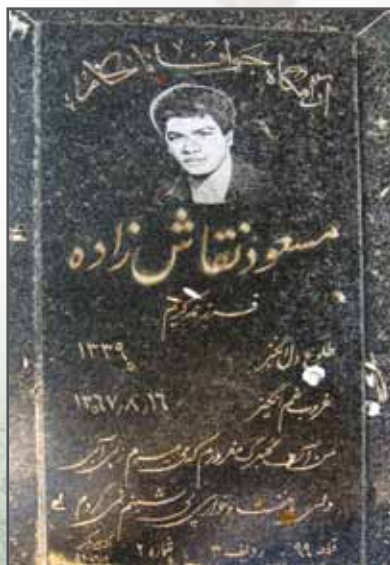
سیدمرتضی میرمحمدی

۱۳۶۷-۱۳۲۴



سیمین تاج نانکلی شهری

۱۳۶۷-۱۳۴۲



مسعود نقاش زاده

۱۳۶۷-۱۳۳۹



پریوش هاشمی
۱۳۴۱-۱۳۶۷

می پنداشتیم که سپیده‌دهی رنگین
- چنان که به سنگ فرسِ شب از پای درآییم -
با بوسه‌یی

بر خونِ امیدوارِ ما
بخواهد شکفت.



محمد یوسفی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



روح اله هداوند میرزایی
۱۳۴۳-۱۳۶۷



در این هزار توی بدگهر

قرن‌هاست به زیر دارها و دشنه‌ها و سرب‌ها

لبخند می‌زنیم

بر بوم شب ستاره می‌کشیم

و در کوچه‌های شب طویل‌مان پر سه می‌زنیم

و بر چشم‌های همشهریان خفته‌مان

آوازهای ستیزه‌را به تصویر می‌کشیم.



علی اکبر (منوچهر) بزرگ بشیر
۱۳۳۴-۱۳۶۷



خسرو امین
۱۳۴۴-۱۳۶۷



محمد اسماعیل بیگلری
۱۳۴۱-۱۳۶۷





ایرج جعفرزاده
۱۳۶۷-۱۳۴۲



امیر پاشایی
۱۳۶۷-۱۳۴۱

ای مرغ‌های توفان!

پروازتان بلند.

دیدارتان

ترنمِ بودن،

بدرودتان

شکوهِ سرودن،

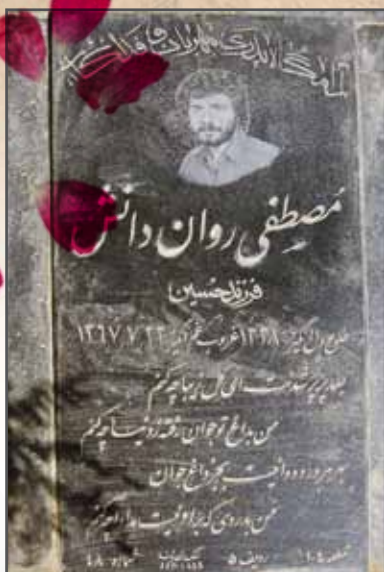
تاریختان بلند و سرافراز

آن‌سان که گشت نامِ سِرِ دار

زان یارِ باستانیِ هم‌رازتان بلند.



حاجی محمد حاجی بنده
۱۳۶۷-۱۳۳۱



مصطفی روان دانش

۱۳۳۸-۱۳۶۷

آینه‌ای شدم
 آینه‌ای برای صداها
 فریاد آذرخش و گل سرخ
 و شیشه شهابی تندر
 در من
 به رنگ همه‌جاری است.

آینه‌ای شدم
 آینه‌ای برای صداها.

....

آری شنیدنی ست ببینید.

....

خنبای نای حنجره‌ی خونی خزان

آینه‌ای شدم

آینه‌ای برای صداها.



ضیا زاغی

۱۳۳۹-۱۳۶۷



شاهرخ رضایی

۱۳۳۶-۱۳۶۷



سید محمود سمندری
۱۳۴۰-۱۳۶۷



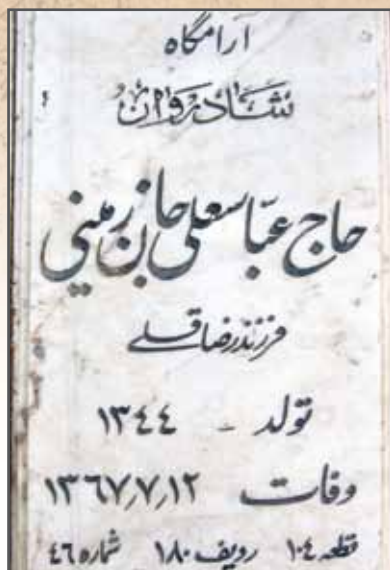
حسین صفایی زاده
۱۳۴۱-۱۳۶۷



پروین صالحی
۱۳۴۵-۱۳۶۷



سعيد عباسی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



حاج عباس علی جان زمینی
۱۳۴۴-۱۳۶۷

حالی دروې پرده بسې فتنه می رود
تا آن زمان که پرده برافت چه کنند
گر سنگ از این خیرت بند عجب بد
صاحبان حکایت دل خوش ادا کنند



بهر روز قهرمانیان
۱۳۴۵-۱۳۶۷



محمد قادری
۱۳۳۷-۱۳۶۷



مصطفی (مرتضی) مردانی
۱۳۴۰-۱۳۶۷

موج خزر از سوک، سیه پوشانند
 خانه ابری بود سوزان
 نیشه دلگیر گیاهان خاوشانند
 خانه خونین است اینک ...



محمد مهدوی حامد

۱۳۳۲-۱۳۶۷



محمد رضا یعقوبی زاده ونینی

۱۳۳۶-۱۳۶۷



امروز ما، شکسته، ما، خسته
ای شما به جای ما پیروز
این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد
هر چه فاتحانه می خندید،

هر چه می زنید، می بندید،

هر چه می برید، می بارید،

خوش بکامتان، اما، نعش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.



نصرالله بخشائی گلپایگانی

۱۳۴۳-۱۳۶۷

پاییز محزون
 که در خون تو می خواند
 گامی به تو نزدیک و گامی دور
 آرام همراه تو می آید
 روزی تمام باغ را
 تسخیر خواهد کرد.
 ای روشن آرای چراغ لالگان
 در رهگذار باد
 با من نمی گویی
 آن آهوان شاد و شنگ تو
 سوی کدامین جوکنارانی گریزان اند؟
 آه شب های باران تو وحشتناک
 شب های باران تو بی ساحل
 شب های باران تو از تردید
 و از اندوه لبریز است.



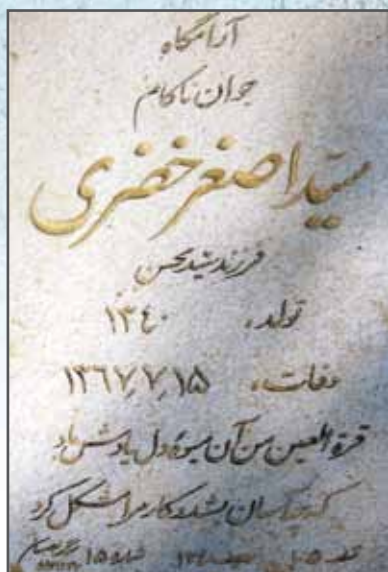
منصور پایدار ارانی

۱۳۳۹-۱۳۶۷



اسدالله بنی هاشمی

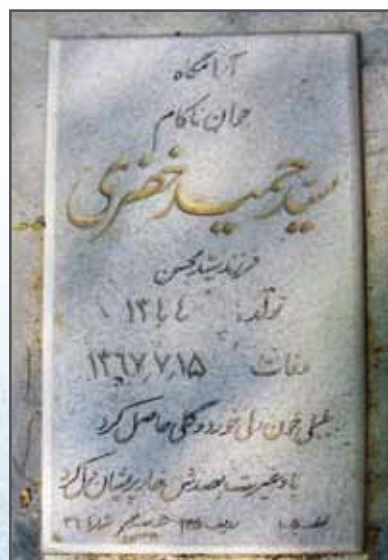
۱۳۴۲-۱۳۶۷



سید اصغر خضری
۱۳۴۰-۱۳۶۷



حسن جلوه خانی نیارکی
۱۳۳۵-۱۳۶۷



سید حمید خضری
۱۳۴۴-۱۳۶۷





امیر ستاریان
۱۳۳۶-۱۳۶۷



حمیدرضا ستاریان
۱۳۴۲-۱۳۶۷



حسن شکراللهی
۱۳۴۰-۱۳۶۷



محمدجعفر سمسارزاده
۱۳۴۰-۱۳۶۷



حیدر صادقی تیرآبادی

۱۳۴۲-۱۳۶۷



ناصر صابر بچه میر

۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد صفایی فصیحودی

۱۳۴۱-۱۳۶۷



رضا طلوع صفت
۱۳۲۹-۱۳۳۹



محمد ضمیری سعید
۱۳۴۱-۱۳۶۷



زهرا عسگری شاهی
۱۳۴۳-۱۳۶۷

نیازم به آفتاب نیست
در سپر پنجه‌ها
دل‌می‌بوزد و زمستان را گرم می‌کند



اکبر علی قلی زاده
۱۳۴۳-۱۳۶۷

پر طبل تر از حیات
من مرگ را سرودی کردم



داود کریم آبادی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



فرامرز فراهانی
۱۳۳۳-۱۳۶۷



ساسان محمودی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



حسین کفاشیان
۱۳۳۹-۱۳۶۷



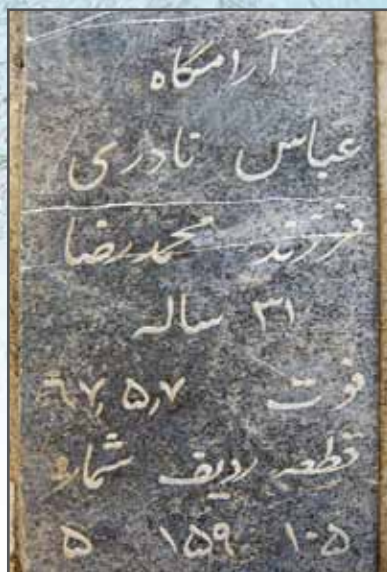
حمیدرضا مهریزی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



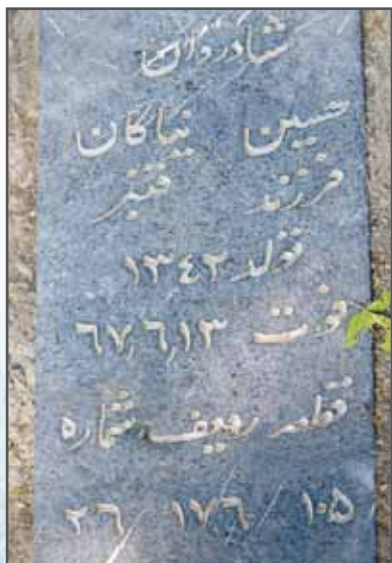
از برای من ویرانِ سفرگشته
 مجالِ دمی استادن نیست
 منم از هرکه در این ساعت، غارت زده‌تر
 همه چیز از کف من رفته به در
 دل فولادم با من نیست.

.....

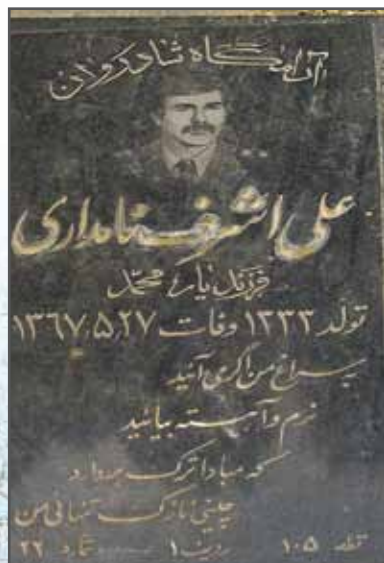
دل فولادم را بی‌شکی انداخته است
 دست آن قومِ بداندیش
 در آغوش بهاری
 که گلش گفتم از خون و زرخم.



عباس نادری
 ۱۳۳۶-۱۳۶۷



حسین نیاکان
 ۱۳۴۲-۱۳۶۷



علی اشرف نامداری
 ۱۳۳۲-۱۳۶۷

این جا

قلیل من
خواب ییل

از دریای رعشه‌هاست؛

پنهان و پوشیده بیا

دمی بر کورهای بی نشان

پنهان و پوشیده بیا

دمی بر کورهای بی نشان

درنگی کن

درنگی کن

از دریای رعشه‌هاست؛

پنهان و پوشیده بیا

قطعه

۱۰۶

سکوت را نشکنیم
این شب‌های عمیق ناشکیبا
از جوهر رنج بشری‌ست،
از آشیان تهی گشته‌ی
چکاوک‌هاست.

از آخرین نگاه مبارزی
به آخرین برگ زندگی‌ست.



حمیدرضا ابراهیمیان
۱۳۳۷-۱۳۶۷



ناصر ابراهیمی
۱۳۴۵-۱۳۶۷



مصطفی اسفندیاری
۱۳۳۲-۱۳۶۷



فرهاد اتراک
۱۳۳۶-۱۳۶۷



صابر اسماعیل زاده
۱۳۴۱-۱۳۶۲



غلامحسین اسکندری
۱۳۳۸-۱۳۶۷



ای سرزمین!
کدام فرزند ما، در کدام نسل
تورا آزاد، آباد و سربلند؛
با چشمان باور خود خواهند دید؟
ای مادر ما ایران
جان زخمی تو
در کدام روز هفته التیما خواهد پذیرفت؟
چشمان ما به راه عافیت تو سفید شد؛
ای ما شرعیت تو!



جهان بخش امیری
۱۳۳۴-۱۳۶۷



ملیحه اقوامی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



سالی از کوچ
تمشک‌های وحشی جنگل سرخ ماگذشت
و هنوز
هر روز
آوای پر سوز یوز
چشم ماه را
در چشمه‌ی اشک می‌شوید.



علی رضا ایزدی
۱۳۳۹-۱۳۶۷

گفتند:

«- نمی خواهیم

نمی خواهیم که بمیریم!»

گفتند:

«- دشمنید! دشمنید!

خلقان را دشمنید!»

چه ساده

چه به سادگی گفتند

و ایشان را چه ساده

چه به سادگی کشتند!



محمود بابازاده

۱۳۳۸-۱۳۶۷



روشن بلبلیان

۱۳۳۱-۱۳۶۷



زینب باقری چیمه

۱۳۴۰-۱۳۶۷



داود تمدنی فر
۱۳۳۵-۱۳۶۷



علی تایکندی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



علی جلالی خواه
۱۳۴۰-۱۳۶۷





حمید حقیقی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد کادلی حقیقی
۱۳۴۱-۱۳۶۷

به گلگشت جوانان

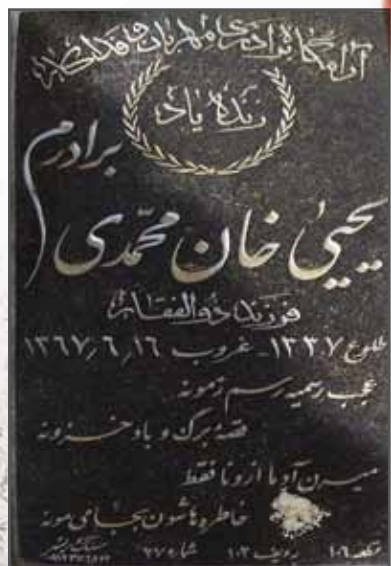
یاد ما را زنده دارید ای رفیقان

که ما در ظلمت شب

زیر بال وحشی خفاش خون آشام

نشاندیدم این نگین صبح روشن را

به روی پایهی انگشتر فردا.



یحیی خان محمدی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



ایرج خدا بخش مجد

ولادت ۱۳۰۰ شم ۱۱/۷/۱۳۶۲
 پسر عم محمد کرد پوشت زمین لادو کلاست
 بخت آسمان کوره کوه بر تربت بی نجات
 جز عشق و محبتی چه کردی جز در غم و در سوختن
 نامهربانان چه کردی آکن دل مهرت
 نظر ۱۶ حیف ۱۲ شماره ۲۱

ایرج خدا بخش مجد

۱۳۴۰-۱۳۶۷



شاه در بیان
 نادر خضر صفایی منش
 فرزند فرامرز
 تولد ۱۳۴۲
 فوت ۱۳۶۱
 قلم ریوف شماره
 ۱۲ ۲۴۳ ۱۰۹

نادر خضر صفایی منش

۱۳۴۲-۱۳۶۷



محمود رضا خسرو گرجی
 تولد ۱۳۳۸
 شماره

محمود رضا خسرو گرجی

۱۳۳۸-۱۳۶۷



بی مرغ آشیانه چه خالی ست
 خالی تر، آشیانه‌ی مرغی
 کز جفت خود جداست.
 آه ای کبوتران سپید شکسته‌بال
 اینک به آشیانه‌ی دیرین خوش آمدید،
 اما دلم به غارت رفته‌ست
 با آن کبوتران که پریدند،
 با آن کبوتران که دریغا
 هرگز به خانه باز نگشتند.

علی محمد درودیان
 ۱۳۳۸-۱۳۶۷



منصور راهی
 ۱۳۴۲-۱۳۶۷



رضا دکانی
 ۱۳۳۷-۱۳۶۷



مریم ساغری خدایپرست
۱۳۳۴-۱۳۶۷

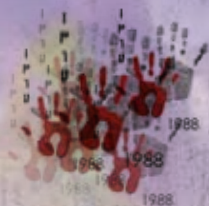


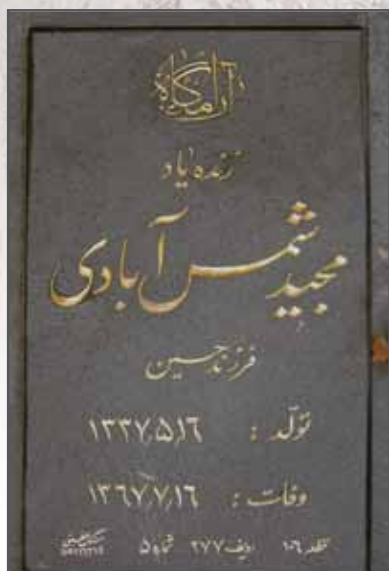
علی زارع
۱۳۴۰-۱۳۶۷

گلوي مرغ سحر را بریده‌اند
و هنوز
در این شط شفق
آواز سرخ او جاری است.



معبود سکوتی
۱۳۳۷-۱۳۶۷





مجید شمس آبادی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



مکابیز شفیع
۱۳۳۴-۱۳۶۷



محمد رضا شهیر افتخار
۱۳۳۸-۱۳۶۷





علی صدیقی
۱۳۴۰-۱۳۶۷



سید علی نقی صاحب الزمانی
۱۳۳۰-۱۳۶۷



رحیم صفت بقا
۱۳۳۴-۱۳۶۷

اگر گمشده‌ای، برقله‌های برف گیر
 بسان پلنگان بر فرازهای غرور
 و اگر تنهایی
 چون آخرین بازمانده‌ی ماهیان آزاد
 در رودخانه‌های یخین
 از این شعله
 بر آتش‌دان سینه‌ات بگذار.



جواد طاهری کدخدا
۱۳۴۱-۱۳۶۷



علی طاهری
۱۳۴۵-۱۳۶۷



رامین طهماسبیان
۱۳۴۲-۱۳۶۷



بهرام طرزعلی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



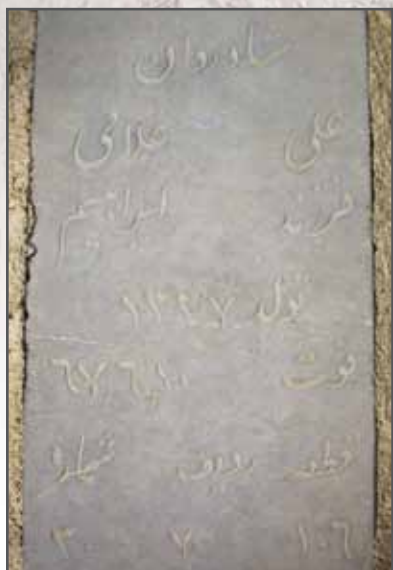
فضیلت علامه
۱۳۳۹-۱۳۶۷



حسن طیار کی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



یوسف عمادزاده
۱۳۳۸-۱۳۶۷



علی غلامی
۱۳۳۷-۱۳۳۷



علی رضا عیوضی علمداری
۱۳۳۸-۱۳۳۸

ماه مرده است
و پلنگان بر قله‌های مرداد
خویش را بر دار عشق آونگ می‌کنند.





محمد فدوی اصفهانی

۱۳۲۴-۱۳۶۷



حسن فارسی

۱۳۴۱-۱۳۶۷



شیرین فیضی شندی

۱۳۴۵-۱۳۶۷



محمد فرجاد

۱۳۳۵-۱۳۶۷



عبد الحمید قبادیان
۱۳۶۷-۱۳۲۹

در مکان بی نامی
دانه های انسانی مرداد
در خاک خفته اند



محمد قدرت آبادی
۱۳۶۷-۱۳۳۵



سید مسیح قرشی
۱۳۶۷-۱۳۴۰



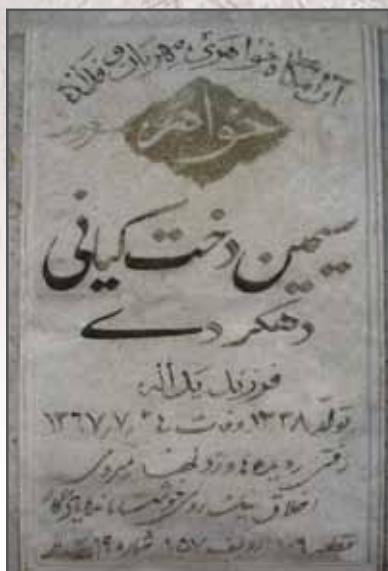
مانندِ دانه‌یی
 به زندانِ گل‌خانه‌یی
 قلبِ سُرخِ ستاره‌یی اش را
 محبوس داشتند.
 و از غنچه‌ی او خورشیدی شکفت
 تا
 طلوع نکرده
 بخسبد.



شهلا کوهستانی
 ۱۳۳۵-۱۳۶۷



احمد کرمی
 ۱۳۳۹-۱۳۶۷



سیمین دخت کیانی دهکردی

۱۳۳۸-۱۳۶۷

در تیره ترین سلول بنی بازگشت آرمیده
 و می دانی که زندگی
 بر حلقه های دار
 از این مرگ جانگاہ
 که در جان است
 شور شیرین تری دارد



مینا لطفی

۱۳۴۰-۱۳۶۷



محمدحسن (فرشاد) لاری لواسانی

۱۳۴۳-۱۳۶۷



اکبر محمدی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



ایرج مایلی اسفندانی
۱۳۴۰-۱۳۶۷



سید مرتضی مدنی
۱۳۳۹-۱۳۶۷

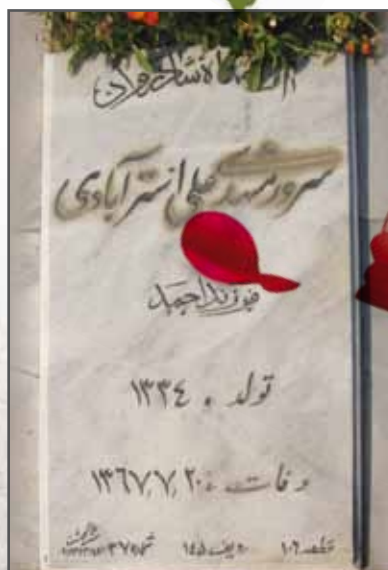




محمدرضا مشاط
۱۳۳۴-۱۳۶۷



اصغر مسجدی
۱۳۳۴-۱۳۶۷



سرور مهدی علی استرآبادی
۱۳۳۴-۱۳۶۷

ما همه سبزینه‌های یک برگیم
آن روزها، با نسیم ستیزه می‌رقصیدیم
این روزها، در مغاک خویش
دانه را
رسم ستیزه می‌آموزیم.



فرحناز مصلی

۱۳۴۵-۱۳۶۷



بمان تا دشت‌های روشن آینه‌ها،

گل‌های جویباران

تمام نفرت و نفرین این ایام غارت را

ز آواز تو دریا بند.

تو غمگین تر سرود حسرت و چاووش این ایام.

تو، بارانی‌ترین ابری

که می‌گریه

به باغ مزدک و زرتشت.



جواد ملکیان

۱۳۳۸-۱۳۶۷



ابوالفضل (مسعود) مقبلی

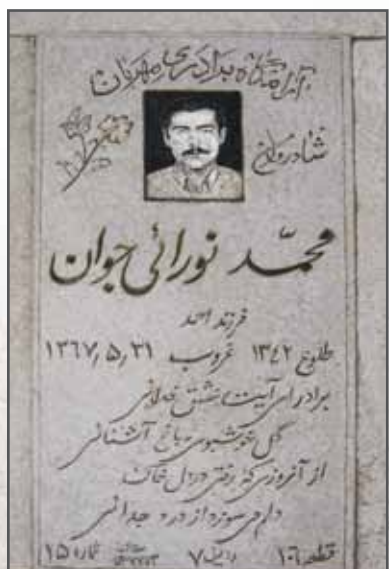
۱۳۴۱-۱۳۶۷



احمد رضا نورامین
۱۳۴۱-۱۳۶۷



مجدید ملکی انارکی
۱۳۴۰-۱۳۶۷



محمد نورایی جوان
۱۳۴۲-۱۳۶۷





جعفر هوشمند
۱۳۴۳-۱۳۶۷



خیرالله نیل غاز
۱۳۴۱-۱۳۶۷



چنگیز یوسف نژاد
۱۳۳۸-۱۳۶۷

این جا غبار صورتی و سبزی
پاشیده اند روی درختانِ دوردست
که در هوا،
هنوز شناور،
معلق است.

از راه دور
بوی بهار تو را هنوز
آمیخته به خون خزان، احساس می کنم
ای جلگه ای که رایحه ی هجرت
از برگ برگ باغ و بهار تو می وزد.

چه روز سرد مه آلودی
چه انتظاری
آیا تو باز خواهی گشت؟
تورا صدا کردند
تورا که خواب و رها بودی
و گیسوان تو بارودها جاری بود
تورا به شط کهن خواندند
تورا به نام صدا کردند
از عمق آب
و باغ کوچک گورستان را در باد
به سوی شهر گشودند
تمام بودن رازی شد
و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست...





آه از که سخن می گویم...؟
ما
بی چرازندگان ایم
آنان
به چرامرگ خود آگاهان اند.



انوشه آذرکیوان
۱۳۳۹-۱۳۶۷



رضیه آیت اللهزاده شیرازی
۱۳۳۲-۱۳۶۷



علی آرنگ
۱۳۴۰-۱۳۶۷



علی احمدی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



حسن ابراهیمی
۱۳۳۹-۱۳۶۷

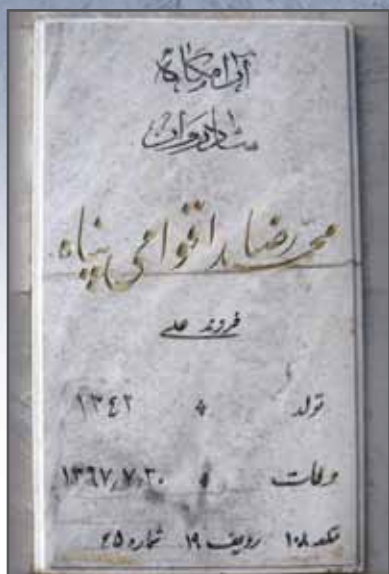


مهدی احمدی
۱۳۴۰-۱۳۶۷

با لرزشی هیجانی
چونان کبوتری که جفتش را آواز می دهد
نام انسان را فریاد می کردیم

و شکفته می شدیم
چنان چون آفتاب گردانی
که آفتاب را

با دهان شکفتن
فریاد می کند.



محمد رضا اقوامی پناه
۱۳۴۲-۱۳۶۷



غلام علی استاد حسن
۱۳۴۴-۱۳۶۷

در برگریز پاییز که گفתי بایدش کند
گفתי که بایدش سوخت؛

اما

ناموس خاک و باران
این را نخواست:

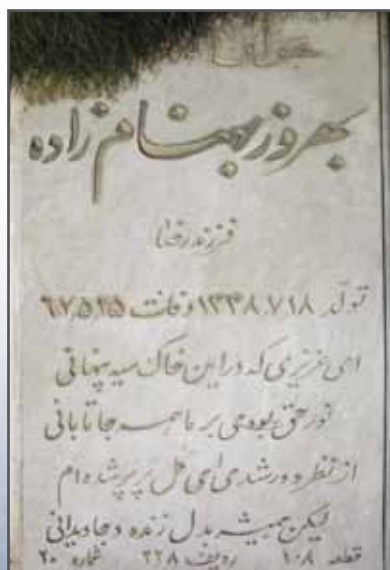
آن هیمه‌های گیلاس
غرق شکوفه امروز.



سید طاهر بن ازاد حقیقت طلب
۱۳۳۷-۱۳۶۷



محمد علی حسین بروجردی
۱۳۳۶-۱۳۶۷



بهر روز بهنام زاده
۱۳۳۸-۱۳۶۷



سید حسین بهری
۱۳۴۰-۱۳۶۷



حمید تحصیلی
۱۳۳۷-۱۳۶۷



صفر علی پیروزرام
۱۳۳۹-۱۳۶۷

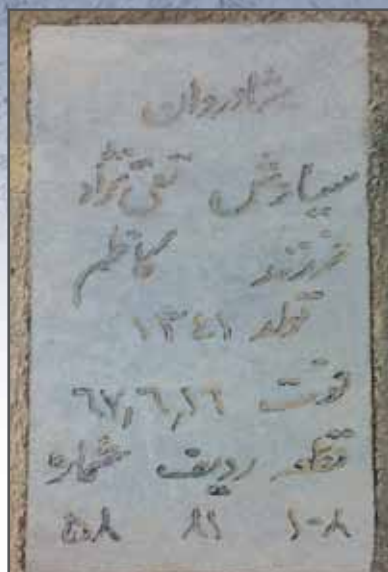
در زیر رگبار مسلسل‌ها
سروی که خم می‌شد
صدها شقایق بر زمین می‌کاشت.



فاطمه (ناهید) تحصیلی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



حسام‌الدین ثوابی
۱۳۴۲-۱۳۶۷



سیاوش تقی نژاد
۱۳۴۱-۱۳۶۷



ابراهیم حبیبی
۱۳۳۶-۱۳۶۷





داریوش حنیفه پورزیبا
۱۳۴۱-۱۳۶۷

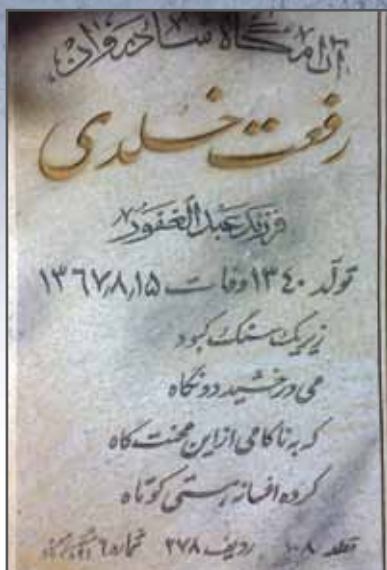


مهیاری حسن زاده
۱۳۳۷-۱۳۶۷



طیبه خسروآبادی
۱۳۴۱-۱۳۶۷





رفعت خلدی
۱۳۴۰-۱۳۶۷
پس از کشتار خودکشی کرد



منصور داوران
۱۳۳۹-۱۳۶۷



مهری درخشانی نیا
۱۳۴۱-۱۳۶۷

آن سوی باده
گه ساده
یاران از دهان مرگ، گذر می کردند
و کره اسبانی
از خون و خشم و صاعقه
در سوگ چابک سواران
دیوانه وار می تاختند
بر چهار گوشه ای میدان.

تکلیف چیست؟
رخصت بده
تا با سر بریده درآیم به خواب سرخ برادرهایم.



عبدالرحمن درویشی

۱۳۳۳-۱۳۶۷

ای جنگل ای پیوسته پاییز!
 ای آتش خیس!
 ای سرخ و زرد، ای شعله‌ی سرد!
 ای درگلی ابر و مه فریاد خورشید!
 تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل ای در خود نشسته!
 پیچیده با خاموشی سبز
 خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه پرداز
 زین پيله کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل ای هم راز کوچک خان سردار!
 هم عهد سرهای بریده!
 پرکرده دامن
 از میوه‌های کال چیده!
 کی می نشیند دُرد شیرین رسیدن
 در شیر پستان‌های سبزیت؟



علی اصغر رضا

۱۳۲۶-۱۳۶۷

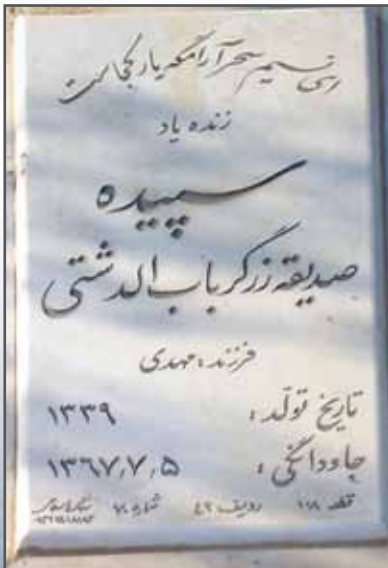


شیرین رشنو

۱۳۳۶-۱۳۶۷



حسن رضایی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



سپیده (صدیقه) زرگر باب الدشتی
۱۳۳۹-۱۳۶۷



ناهید زرگانی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



همایون سلیمانی روزبهانی
۱۳۴۴-۱۳۶۷



ناصرزین قلمی
۱۳۳۳-۱۳۶۷



بیژن شعبانپور
۱۳۳۴-۱۳۶۷



حسین شریفی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



۱۳۶۷ شادروان بنا
 نژاد یاران
احمد صالحی
 فرزند محمد علی
 تولد ۱۳۴۴ - وفات ۱۳۶۷
 این کورنگت به بنیاد برادرش بود
 محبوب به یاد به تاج نسیم بود
 با رفیق او کلام قلبیست و قماریک
 تنه برادر بودی نور نسیم بود
 شماره ۴۳ - ۱۳۶۷

احمد صالحی
 ۱۳۴۴-۱۳۶۷

شادروان
 محبوبه صفایی
 زنده حسین
 تولد ۱۳۳۹
 فوت ۱۳۶۷
 قطعه روییت شماره
 ۱۳ - ۵۷

محبوبه صفایی
 ۱۳۳۹-۱۳۶۷

شادروان
 کیومرث صدیقی
 زنده کردی
 تولد ۱۳۴۹
 فوت ۱۳۶۷
 قطعه روییت شماره
 ۶ - ۷

کیومرث صدیقی
 ۱۳۳۹-۱۳۶۷

آی مردان دشنه‌ها و تشنگی
 از میان شما کسی آیا
 نام خواهران گمنام برکه‌ها را
 بر بوم ماه خواهد نوشت؟
 آوای دختران سرو و صنوبر را
 در جنگل بکر ستیزه‌ها خواهد شنید؟



کازم صنعت‌فر
 ۱۳۴۲-۱۳۶۷



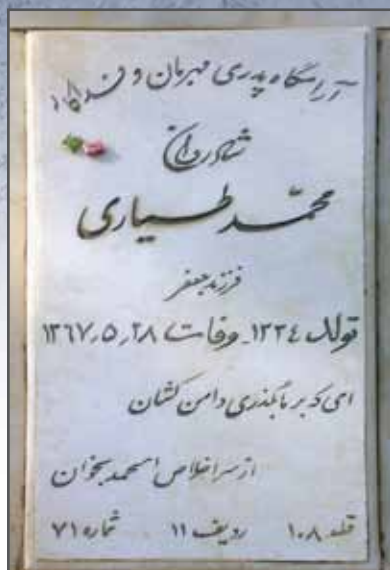
حمیدرضا طاهریان
 ۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد طالبی
 ۱۳۳۵-۱۳۶۷



اسدالله طیبی
۱۳۳۱-۱۳۶۷



محمد طیاری
۱۳۳۴-۱۳۶۷



منیره عابدینی
۱۳۴۱-۱۳۶۷



مجید ظهیری
۱۳۳۴-۱۳۶۷



ابوالحسن (مجید) عبداللهی
۱۳۴۵-۱۳۶۷



امیر عبداللهی
۱۳۴۴-۱۳۶۷

نگاه کن

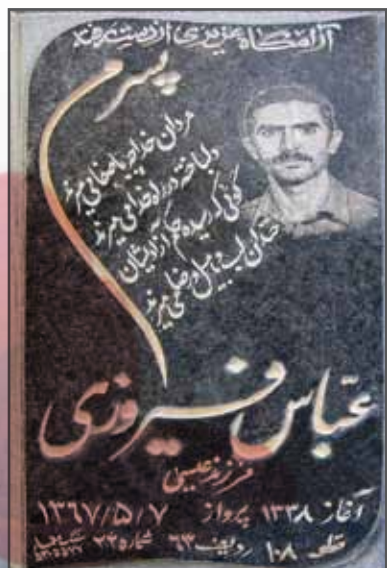
چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می شکند
رخساره‌یی که توفان‌اش
مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می افتد
آن که در کمرگاهِ دریا
دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه بزرگوارانہ در پای تو سر نهاد
آن که مرگش میلادِ پُریا‌های هزار شهزاده بود.

نگاه کن!



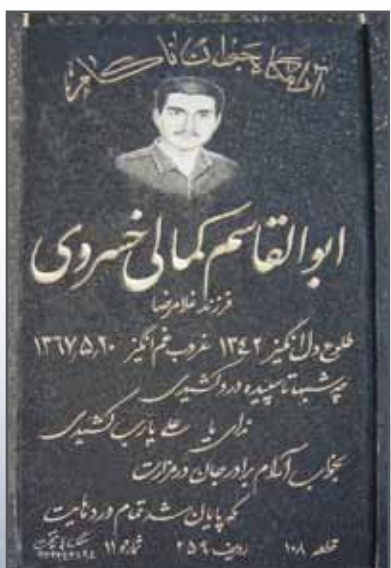
عباس فیروزی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



صابر کریم زاده
۱۳۴۰-۱۳۶۷

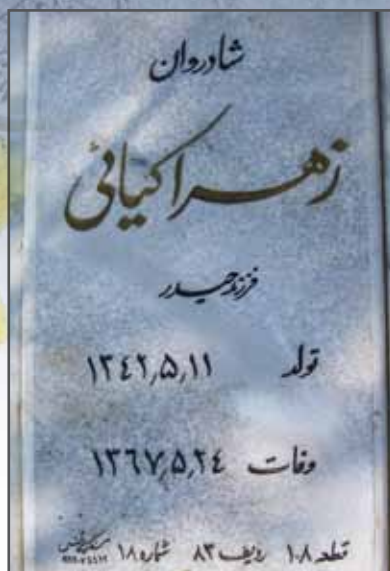


باقر قندهاری علویچه
۱۳۴۴-۱۳۶۷



ابوالقاسم کمالی خسروی
۱۳۴۲-۱۳۶۷





زهرا کیانی

۱۳۴۶-۱۳۶۷



عباس لیراوی

۱۳۳۵-۱۳۶۷



رضا گلبنی

۱۳۳۱-۱۳۶۷

برای محسن محمدباقر

پرنده‌ای با عصا

هرگز پرنده‌ای با عصا ندیده بودم
و نمی دانستم کسی که نمی دود
پرواز را می داند
و رودخانه‌ای که از سنگلاخ می گذرد
گام‌هایی از آهن دارد.

نشیده بودم

کسی به سادگی قطره شبنم کویر
مرگ را این گونه تفسیر کند؛
این گونه با نگاهی از پس پرده‌ای تاریک
رگان عاطفه‌ی خورشید را بدرد.

پرنده‌ای بر زمین

دونده‌ای بر آسمان

و رودی از آهن.

اکنون حیات و مرگ دگرگون و بی منطق‌اند.



خسرو مجلسی

۱۳۶۷-۱۳۳۹



محسن محمدباقر

۱۳۶۷-۱۳۴۰



منصوره مصلحی

۱۳۴۰-۱۳۶۷



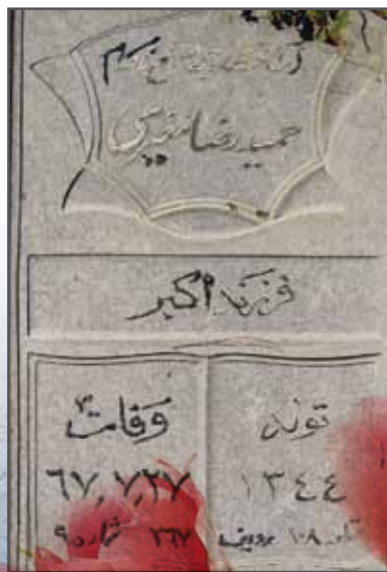
سید احمد موسوی

۱۳۳۷-۱۳۶۷



علی رضا مؤمنی

۱۳۴۱-۱۳۶۸



حمید رضا معیری

۱۳۴۴-۱۳۶۷



بهروز مهرپور
۱۳۴۰-۱۳۶۷



محمد رضا مهاجری
۱۳۳۳-۱۳۶۷

اسب‌ها رفته‌اند و کتل‌ها مانده‌اند
ما ایستاده‌ایم و شما می‌روید
توی حلقه‌های طناب
و عطر تلخی می‌ماند

بگذار اسب‌ها به دود بیوندند
و ماه در تابوتش بمیرد
کلماتم را به باد سنجاق می‌کنم
و می‌روم دنبالش

....

بگذار بادکنک‌ها به آسمان بروند
ما نیز در پس‌شان می‌دویم
روی هزاران طناب

این داستان پر از گل داوودی است.



محمودرضا نصریان
۱۳۴۱-۱۳۶۷



محمد نوع پرور
۱۳۴۰-۱۳۶۷



اسکندر ناظم البکاء
۱۳۴۰-۱۳۶۷

.....

ای روشن آرای چراغ لاله گان
در رهگذار باد
با من نمی گویی
آن آهوان شاد و شنگ تو
سوی کدامین جوکنارانی گریزان اند؟
آه

شب های باران تو وحشتناک،
شبهای باران تو بی ساحل،
شب های باران تو از تردید
و از اندوه لبریز است.



سعید هاشمی کوچک سرابی
۱۳۳۸-۱۳۶۷



علی رضا وفا

۱۳۳۶-۱۳۶۷



عباس یگانه جاهد

۱۳۳۲-۱۳۶۷



رضا یزدی

۱۳۴۴-۱۳۶۷

آن جا هزار ققنوس
آتش گرفته است؛
اما صدای بال زدن شان را
در اوج
اوج مردن
اوج دوباره زادن
نشنیده‌ام هرگز.

وقتی که با شکستن یک شیشه
مردابک صبوری یک شهر را
یک باره می‌توانی بر هم زد
ای دست‌های خالی!
از چیست حیرانی؟

گویا
گل‌های گرمسیری خونین را
در سردسیر این باغ
بیهوده کاشتند.
آب و هوای این شهر
زین سرخ و بوته هیچ نمی‌پرورد؛

اما
تو آتش شفق را
در آب جویبار
در کوچه باغ‌ها
به چه تفسیر می‌کنی؟



کتاب خاورا

بر مزار ما عزیزان، نی چراغی، نی گلی
نی پر پروانه سوزد، نی صدای بلبلی



کشند تا که عشق بی یار و یار کار بماند در انتظار

... آن چه در خاوران می گذرد دردناک تر است؛ همه چیز در هم، بی هویت، نامعلوم و گم شده در تاریخی نیست انگارانه است؛ اگر بخشی از خانواده‌های قتل عام شدگان مجاهد در بهشت زهرا می توانند بر قبر فرضی عزیزان شان گریه کنند، در خاوران که زندانیان چپ در آن جا خفته اند تقریباً هیچ نشانه و سنگی نیست. بعضی از خانواده‌ها بر اساس حدس و گمان، خواب و رویا، مکاشفه و ... تلی از خاک را به عنوان قبر فرزندان در نظر گرفته اند.

به جستجوی گور که هستی...؟
ماه و زیبایی بی مکان می میرند.

به جستجوی گور که هستی...؟
همه بی نام اند،
همه هم نام اند.

رودخانه رسم دوباره رفتن را
از انگشتان ترک خورده پای ما می جوید
راه همه‌ی رهروان و سپیدی همه سپیدارها
این جاست
دروازه‌های شهر ما
تفسیر تازه‌ی هستی است
و پنجره‌ای داریم به وسعت همه‌ی سکوت‌ها.

غروب گاهان
چریکی در پوستینی از تاریکی
آرام برگور ما می گرید.

به جستجوی گور که هستی
پلنگان در کوه غرور خویش آرمیده‌اند
و زائران این گورستان
جز نعره‌های زخمی پلنگی
چیزی نخواهند شنید.

این جا برای گیاه فصلی نیست
آفتاب در همه‌ی تاریخ یک رنگ می تابد
آوارگی مهتاب همه‌ی شب‌ها را نامی نیست
در شناسنامه‌های روز،
جز سپید، نامی نسروده‌اند.

شب‌ها این جا، وعده گاه عاصی‌ترین بادهاست،
آزادی، نام گمشده‌ی خویش را
در پیچ و خم ناپیدای کوچه‌های این دشت عشق
از استخوان‌های پوسیده‌ی ما می پرسد؛





طلعت ساویز
با روسری قرمز پس از مرگ خمینی



باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد،
که مادران سیاه پوش - داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد -
هنوز از سجاده‌ها سر برنگرفته‌اند.



باتاب و تب پنهان چون کوه نشستم من
صد زلزله بر خیزد آنگاه که بر خیزم





خاوران
بهار ۱۳۷۳



خاوران - اسفند ۱۳۸۷
ایجاد درخت کاری به منظور تخریب گورهای جمعی



در ورودی خاوران

ای مرغ‌های توفان! پروازتان بلند.
آرامش گلوله‌ی سربی را
در خونِ خویش
این‌گونه عاشقانه پذیرفتید،
این‌گونه مهربان.
زان سوی خوابِ مرداب، آوازتان بلند.
می‌خواهم از نسیمِ بپرسم
بی‌جزر مدِّ قلبِ شما،
آه،
دریا چگونه می‌تپد امروز؟



۱۳۶۸-اولین بهار خاوران



بهار ۱۳۷۳ - خاوران



- این جا مزار لاله و سرو است!؟

- نه

این جا نهال آرزو و عشق کاشته ام من.

از نردبان خشم فرا رفته

بر آسمان دردم

یک افق خون نگاشته ام من.



آهسته پا بنه

برکشتزار من

گل های خسته ی خفته

بیدار می شوند.

در خون طپیدگان

از گریه ی تو، دخترک من

بیمار می شوند.



مهرداد پناهی شبستری
قبر فرضی



امیر میر عرب بایگی



ارغوان، این چه رازی ست که هر بار بهار
با عزای دل ما می آید؟
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان
داغ برداغ می افزاید؟
ارغوان، پنجه‌ی خونین زمین
دامن صبح بگیر
وز سواران خرامنده‌ی خورشید پی‌رس
کی بر این دره‌ی غم می گذرنند؟



ارغوان، بیرق گلگون بهار
تو برافراشته باش
شعر خون بار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش
تو بهخوان نغمه‌ی ناخوانده‌ی من
ارغوان، شاخه‌ی هم‌خون جدا مانده‌ی من.



یاد بعضی نفرات

روشنم می دارد

قوتم می بخشد

ره می اندازد

واجاق کهن سر دسلام

کرم می آید از کرمی عالی دم شان

نام بعضی نفرات

رزق روحم شده است

وقت هر دلگشایی

سوی شان دارم دست

جراتم می بخشد

روشنم می دارد.

محل دفن مجاهدین قتل عام شده تهران و کرج در تابستان ۱۳۶۷
اعلام شده از سوی دادستانی انقلاب

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۲۷	۱	۸۷	۱۳۶۷/۱/۲۹	۱۳۱۸	سیدحسین	میرعبدالله قمی	سیدحسن
۳	۲	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۳	۱۳۳۷	حسین	مهپائی	محمد (منوچهر)
۴۵	۲	۸۷	۱۳۶۷	۱۳۳۳		رزاقی	حسین (مهشید)
۲	۳	۸۷	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۴	فخرالدین	حسینی	لیلی
۴۶	۵	۸۷	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۳۹	محمد	کریمی خراسانی	محمد کاظم
۴۸	۹	۸۷	۱۳۶۷/۷/۷	۱۳۴۴	حسین	حمیدی	سهیلا
۵۰	۱۳	۸۷	۱۳۶۷/۶/۳۱	۱۳۳۶	احمد	کارونیان	محمد رضا
۵۴	۲۱	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۸	۱۳۳۷	محمدحسین	نقی نژاد	مجتبی
۳۰	۵۹	۸۷	۱۳۶۷/۶/۲۱	۱۳۳۹	حسن	تعاونی رنجی	امیر
۵۴	۶۵	۸۷	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۸	شمس الله	فاروقی	محمد رضا
۵۰	۶۷	۸۷	۱۳۶۷/۶/۵	۱۳۴۴	مقداد	باقری	عامل
۴۲	۷۰	۸۷	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۴۳	علی	رشیدی جزنی	کوروش
۳۷	۷۲	۸۷	۱۳۶۷/۸/۱۳	۱۳۳۵		ابراهیمی نژاد بلوچی	بهمن
۳۰	۷۵	۸۷	۱۳۶۷/۶/۱۸	۱۳۳۹	رحیم	رئیس راد	رسول
۳۸	۷۵	۸۷	۱۳۶۷/۶/۲	۱۳۳۵	رشید	صدقی سراب	رشاد
۴۴	۷۵	۸۷	۱۳۶۷/۵/۳۱	۱۳۳۷	حسین	میرجعفری	فرشاد
۴۵	۷۵	۸۷	۱۳۶۷/۲/۱۲	۱۳۳۴	سیداسماعیل	جمالی موسوی	فرح
۲۸	۷۶	۸۷	۱۳۶۷/۶/۵	۱۳۳۸	نصرالله	میرباقری طباطبایی	سیداسماعیل
۴۱	۷۶	۸۷	۱۳۶۷/۵/۳۰	۱۳۳۸	نوح علی	حنیفی	رقیه
۴۶	۷۶	۸۷	۱۳۶۷/۸/۸	۱۳۳۷	سیداسدالله	ایگه ایی	مصطفی
۴۸	۷۶	۸۷	۱۳۶۷/۵	۱۳۴۰/۶/۱۳	سیدرضا	صفوی (حمید)	امیرحسین (حمید)
۵۳	۷۶	۸۷	۱۳۶۷/۶/۱	۱۳۳۸	یدالله	امیری	علی رضا
۲۶	۷۷	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۳	۱۳۴۰	علی	مهدی زاده	علی رضا
۳۳	۷۷	۸۷	۱۳۶۷/۸/۱۴	۱۳۳۶	امیر	محبوبی نیه	حسین
۱۴	۸۱	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۱	۱۳۳۱	محمدابراهیم	محمدی محب	مصطفی
۱۹	۸۱	۸۷	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۹	صادق	زکی	محمود
۲۵	۸۱	۸۷	۱۳۶۷/۵/۲۳	۱۳۳۲	قدرت الله	رجبی حسینی	محمد
۱۵	۸۳	۸۷	۱۳۶۷/۸/۱۱	۱۳۳۶	بمان علی	شیخان	محسن
۱۸	۸۴	۸۷	۱۳۶۷/۸/۸	۱۳۳۸	محمد	فتاحیان	سهیلا
۸	۸۶	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۹	۱۳۴۰	حسین	چرتابی اصل	صمد
۱۱	۸۷	۸۷	۱۳۶۷/۶/۱۷	۱۳۴۲	عبدالرحمان	ستوده حقیقی	تهمینه
۷	۸۹	۸۷	۱۳۶۷/۸/۲۰	۱۳۴۱	علی	عزیزی قاسم آبادی	هادی
۱	۹۱	۸۷	۱۳۶۷/۷/۲۵	۱۳۳۸	هادی	کشاورز	مسعود
۲	۹۱	۸۷	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۸	ابوتراب	امجدی طوسی	خسرو
۳۸	۱۵۶	۸۷	۱۳۶۷/۷/۸	۱۳۳۴	عزیز	خیالی	عثمان

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۱	۱۶۵	۸۷	۱۳۶۷/۸/۸	۱۳۳۷	محمد	راهشیدیز	محمد مهدی
۱۴	۱۶۶	۸۷	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۴۳	فرح الله	رضا خانی	زهرا
۳	۱۶۹	۸۷	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۳۷	یوسف	اسماعیلی ایوانکی	عفت
۲۷	۱	۹۱	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۳۹	علی اکبر	تاج اکبری	منیژه
۹	۵	۹۱	۱۳۶۷/۷/۱۱	۱۳۳۹	سید رضا	آقانور	شهناز
۲۷	۱۲	۹۱	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۴۲	اردوخان	حسن پور ارjestانی	لطیف
۱	۲۲	۹۱	۱۳۶۷/۷/۹	۱۳۳۵	محمد علی	وزیریان ثانی	محمد
۳۸	۳۶	۹۱	۱۳۶۷/۶/۲۹	۱۳۴۱	میرزا آقا	وفایی زاده	فرح
۴۹	۴۰	۹۱	۱۳۶۷/۵/۲۳	۱۳۴۴	محمد تقی	پور ساحلی لنگرودی	عباس
۵۲	۴۱	۹۱	۱۳۶۷/۵/۳۰	۱۳۳۸	احمد	شب زنده دار	زهرا
۵۵	۴۱	۹۱	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۳۱	محمد	ازکیا	قمر
۲	۱۶۹	۹۱	۱۳۶۷/۸/۴	۱۳۲۱	هرمز	معزی	محمد علی
۳	۱۷۱	۹۱	۱۳۶۷/۸/۱۹	۱۳۴۲	محمد ابراهیم	فیروزی	رضا
۷	۱۸۰	۹۱	۱۳۶۷/۷/۳۰	۱۳۳۶	رمضان	بابایی	علی
۵۶	۱۸۳	۹۱	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۴۱	محمد ابراهیم	کریمی	محمد
۱۱	۱۸۸	۹۱	۱۳۶۷/۷/۲۳	۱۳۴۴	رجب علی	فضل علی	علی رضا
۵۲	۲	۹۲	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۰	ابراهیم	محمودی فرد	عبدالاحد
۴۶	۱	۹۴	۱۳۶۸/۶/۲۰	۱۳۴۲	محمود	فدایی تبریزی	اشرف
۴۶	۱۴	۹۴	۱۳۶۷/۶/۱	۱۳۴۱	حسن	قاسمی	رامین
۴۹	۲۷	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۸	۱۳۴۰	غلام حسین	شمس زاده خطیب	نرگس
۴۸	۳۶	۹۴	۱۳۶۷/۶/۲۱	۱۳۴۲	شهباز	کزازی	جلال
۴۷	۴۴	۹۴	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۴۲	حسین	طیب	آزاده
۴۵	۵۶	۹۴	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۴۴	علی اکبر	علی رضانیا	محمد رضا
۴۴	۷۶	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۰	نصر الله	نصرت نظامی	اردشیر
۵۱	۷۹	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۳۹	سید جعفر	صفوی	سید کریم
۴۹	۱۲۲	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۰	ابراهیم	فنائی	مهرداد
۴۲	۱۲۴	۹۴	۱۳۶۸/۷/۱۸	۱۳۲۸	محمد	الماسی	علی
۴۹	۱۲۴	۹۴	۱۳۶۷/۵/۲۹	۱۳۳۹	رشید	صدقی سراب	فریده
۴۸	۱۳۴	۹۴	۱۳۶۷	۱۳۳۶	سید جواد	بنانی	سید عبدالحسین
۳۹	۱۳۸	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۴۱	محمود	زواره	کیومرث
۴۶	۱۴۵	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۴	۱۳۳۲	عزیز الله	قدسی نیا	سیمین
۴۵	۱۴۹	۹۴	۱۳۶۸/۳/۲۸	۱۳۳۹	عبدالرحمان	طاهری	خالد
۴۵	۱۵۰	۹۴	۱۳۶۷/۶/۱۴	۱۳۳۹	جمشید علی	بهرامی ایوانکی	فریدون
۳۷	۱۵۲	۹۴	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۴۱	احمد	توسلیان	محمد حسین (فواد)
۴۳	۱۶۲	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۳۳	احمد	وزین	محمد محسن
۳۴	۱۶۷	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۳	۱۳۳۹	محمد رضا	مبارکی	علی
۴۲	۱۶۷	۹۴	۱۳۶۷/۶/۱	۱۳۴۱	حیدر	مریدی	منظر
۳۴	۱۷۰	۹۴	۱۳۶۷/۶/۱۶	۱۳۳۸	شمس	صولتی دهکردی	همایون
۴۰	۱۷۹	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۴	رجب	ابوتراب	اصغر
۳۱	۱۸۹	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۴۲	محمد ابراهیم	قاضی لوسانی	ماشاء الله
۳۷	۱۹۴	۹۴	۱۳۶۷/۶/۲۴	۱۳۳۵	روح الله	محمدزاده	شکر (مهری)
۳۰	۱۹۵	۹۴	۱۳۶۷/۶/۳۱	۱۳۳۹	محمود	رحمان زاده	ناصر

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۳۰	۱۹۶	۹۴	۱۳۶۸/۳/۲۸	۱۳۴۲	ابراهیم	ملازاده اصل	سلیمان
۳۷	۱۹۷	۹۴	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۳۸	محمد	مشهدی ابراهیم	غلام حسین
۵۰	۱۹۸	۹۴	۱۳۶۷/۷/۲۱	۱۳۴۲	احمد	اردستانی	حمید
۱	۲۰۰	۹۴	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۴۲	امیر	ایزدی	محمد
۲۹	۲۰۳	۹۴	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۹	سید حسین	حسینی	سید حسن
۳۸	۱۹۱ م	۹۴	۱۳۶۷/۶/۲	۱۳۴۲	محمد حسن	درودی	عبدالله
۲۹	۱	۹۷	۱۳۶۸/۶/۲۰	۱۳۳۸	عین الله	جلوخوانی نیارکی	محمد رضا
۳۸	۱	۹۷	۱۳۶۸/۶/۱	۱۳۳۷	حیدر علی	رجلی	رحیم
۴۵	۱	۹۷	۱۳۶۸/۹/۵	۱۳۲۹	محمد	انصاری	حمید
۵۲	۱	۹۷	۱۳۶۸/۱/۲۰	۱۳۳۸	محمد حسن	بیات	محمد رسول
۵۵	۴	۹۷	۱۳۶۷/۶/۲	۱۳۴۰	محمود	تقیان	حجت الله
۱۰	۲۰۰	۹۷	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۳۶	محمد	نجانان	ابراهیم
۳۷	۱	۹۸	۱۳۶۸/۶/۴	۱۳۴۱	قربان	بنددار	علی اکبر
۴۴	۱	۹۸	۱۳۶۷/۸/۱۶	۱۳۴۳	حسین	کیوان فر	جمشید
۹	۵	۹۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۳۸	حسین	قندهاری علویچه	منوچهر
۵۵	۱۰	۹۸	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۳۹	فرهاد	جامع کلخوران	فهیمة
۲	۲۰	۹۸	۱۳۶۷/۶/۲۹	۱۳۳۸	منصور	ارباب علی عسگرطهرا	قاسم
۵۵	۸۹	۹۸	۱۳۶۷	۱۳۴۴	سیف الله	یزدی	مرتضی
۲۵	۱۰۴	۹۸	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۴۲	رجبعلی	انسی	صدیقه
۵۵	۱۲۹	۹۸	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۴۴	منصور	رضا سلطانی	فاطمه
۵۴	۱۳۴	۹۸	۱۳۶۷/۷/۳۰	۱۳۴۰	محمد	ثابت رفتار	مسعود
۵۰	۱۳۷	۹۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۴۱	امیر	بهادری قشقای	مراد
۳۴	۱۴۳	۹۸	۱۳۶۷/۵/۳۰	۱۳۳۹	فتح الله	شکوفه آبکنار	متین
۲۸	۱۴۵	۹۸	۱۳۶۷/۷/۱۳	۱۳۴۰	علی	و ثوق	حمید رضا
۲۴	۱۴۷	۹۸	۱۳۶۷/۷/۳۰	۱۳۳۷	سیف الله	عباسی	محمد رضا
۱۷	۱۴۹	۹۸	۱۳۶۷/۶/۲	۱۳۳۴	علی	ترشیزی	رضا
۱	۱۵۲	۹۸	۱۳۶۷/۸/۳	۱۳۴۱	عزت الله	صفایی زاده	حسین
۱۱	۱۵۲	۹۸	۱۳۶۷/۶/۵	۱۳۴۲	رحیم	دلکش	فرامرز
۶	۱۵۳	۹۸	۱۳۶۷/۷/۴	۱۳۳۶	ابراهیم	طرخورانی	حسن
۳	۱۵۵	۹۸	۱۳۶۸/۱/۱۶	۱۳۴۱	حسن	باباکش زاده	کیومرث
۳۵	۱ م	۹۸	۱۳۶۸/۶/۱	۱۳۴۴	قربان	استخر	داریوش
۱	۸۸ م	۹۸	۱۳۶۷/۷/۲	۱۳۴۷	علی اکبر	باباصحاف	بیوک
۸	۸۸ م	۹۸	۱۳۶۸/۶/۲۶	۱۳۴۷	حسین	باغ جری	علی اکبر
۵۰	۸۸ م	۹۸	۱۳۶۷/۶/۴	۱۳۴۱	حیدر	حاج علی	محبوبه
		۹۸	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۴۱	محمد	شبهایی	حمید
۴	۱	۹۹	۱۳۶۷/۸/۸	۱۳۴۱	قدرت الله	داودی	رضا
۲۴۲	۱	۹۹	۱۳۶۸/۶/۲۶	۱۳۴۲	علی اکبر	درخشان هوره	مهرداد
۴۵	۷	* ۲۶	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۴۰	کرم	دارابی تاجر	حمید رضا
۲	۲	۹۹	۱۳۶۷/۷/۳	۱۳۴۱	عیسی	تقی زاده	پرویز
۲	۳	۹۹	۱۳۶۷/۸/۱۶	۱۳۳۹	کریم	نقاش زاده	مسعود
۴۰	۵	۹۹	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۳۹	محمد	راشد مرندی	احمد
۱	۷	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۳۷	عزیز	خیالی	عبدالله

* ظاهراً شماره‌ی قطعه روی قبر اشتباه نوشته شده است.

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۱	۸	۹۹	۱۳۶۷/۸/۲۷	۱۳۳۶	غلام حسین	جوان شجاع	غلام حسن (قاسم)
۴۳	۱۰	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۹	۱۳۳۵	قدرت الله	سلطانی	فرهاد
۳۵	۱۵	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۴۱	محمود	عسگری نژاد	محمدرضا
۲۲	۱۸۰	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۳۸	غلام علی	رضایی	عباس
۴۸	۱۹	۹۹	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۴۳	علی اکبر	معماران کاشانی	افشین
۴۶	۱۰۲	۹۹	۱۳۶۷/۲/۲۵	۱۳۲۲	امیرقلی	بسحاقی	عبدالله
۱۶	۱۰۴	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۴	۱۳۳۳	حسین	کیوان فر	حسن
۲۵	۱۰۴	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۴۲	رجبعلی	انسی	صدیقه
۲۹	۱۰۴	۹۹	۱۳۶۷/۷/۹	۱۳۴۲/۳/۱۰	صادق	حیدردوست	نادر حامد
۴۹	۱۰۴	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۳	۱۳۳۸	یوسف	رنجبرشوره دل	صمد
۱۴	۱۰۶	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۱	۱۳۴۲	غلام رضا	حیدری اردستانی	زهره
۳۹	۱۰۶	۹۹	۱۳۶۷/۷/۴	۱۳۴۰	احمد	معمولی کارگر	محمد
۴۴	۱۰۶	۹۹	۱۳۶۷/۶/۳	۱۳۳۴	سعدالله	خسروی	جعفر
۴۸	۱۰۸	۹۹	۱۳۶۷/۶/۳	۱۳۳۴	حسین علی	منصوری آقازاده	ناصر
۴۸	۱۱۱	۹۹	۱۳۶۸/۶/۲۶	۱۳۴۵	یوسف	صباحی میاب	عباس
۴۶	۱۱۲	۹۹	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۵	حسین	سلیمانی فر	رضا
۴۳	۱۱۸	۹۹	۱۳۶۷/۷/۹	۱۳۳۷	حبیب الله	سعیدیان	مهدی
۴۴	۱۱۸	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۳۵	قدرت	رحیمی مطعم	محمد حسن
۴۱	۱۲۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۵	عزیز	منفرد	محمد حسن
۳۹	۱۲۵	۹۹	۱۳۶۷/۶/۶	۱۳۳۸	محمدرضا	صباغی خامنه	منصور
۴۸	۱۲۷	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۹	۱۳۴۰	محمدباقر	اسکندری تزکیه	میترا
۳۶	۱۲۸	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۳۲	غلام علی	پناهی	شهین
۴۵	۱۳۲	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۸	۱۳۳۸	الله وردی	حق وردی ممقانی	علی
۳۴	۱۳۳	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۵	محمدعلی	ملکی انارکی	سعید
۴۴	۱۳۴	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۴۱/۷/۱	عیسی	عبوضی علمداری	فرامرز
۲۴	۱۳۶	۹۹	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۳۶	احمد	آلوقی	قاسم
۳۰	۱۳۶	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۲	۱۳۲۴	سیداحمد	میرمحمدی	سیدمرتضی
۳۲	۱۳۶	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۳۸	یوسف	یوسفی	محمد
۳۳	۱۳۶	۹۹	۱۳۶۷/۵/۳۱	۱۳۳۵	علی	رشیدی جزنی	امیر
۳۴	۱۳۶	۹۹	۱۳۶۷/۶/۸	۱۳۳۵	علی اکبر	استادحیمی	محمدرضا
۴۱	۱۴۳	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۳	ابراهیم	مجیدی	محمدرضا
۴۰	۱۴۴	۹۹	۱۳۶۷/۷/۴	۱۳۳۴	محمدرضا	سلیمی	پرویز
۳۸	۱۴۹	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۱	۱۳۳۷	ابوالفضل	دواجی	جمشید
۳۷	۱۵۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۴۲	قاسم	اربابزاده	علی
۳۳	۱۶۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۳	ولی الله	کلانکی	کمال
۳۱	۱۶۹	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۳۶	زینال	خوش افکار	کریم
۲۹	۱۷۵	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۳	محمدتقی	صالحی درجزینی	بابک
۲۸	۱۷۸	۹۹	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۳۸	محمدعلی	فلاحتی	زهره
۲۱	۱۸۴	۹۹	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۶	آقابابا	عزیزی کزق	الماز
۲۶	۱۸۴	۹۹	۱۳۶۷/۹/۱۲	۱۳۴۰	حبیب الله	ضیامیرزایی	زهره
۲۵	۱۸۸	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۴۱	غلامرضا	حسینی	حبیب الله
۲۴	۱۹۱	۹۹	۱۳۶۷/۷/۲۰	۱۳۴۱	میرصابر	هاشمی	پریوش

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۲۰	۱۹۶	۹۹	۱۳۶۷/۵/۸	۱۳۳۵	علی اکبر	فتحی	عباس
۴۷	۱۹۷	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۲	ابوالقاسم	دلجویی ثابت	اسدالله
۴۸	۱۹۸	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲	۱۳۳۹	رمضان	بخشی طاری	حمیدرضا
۴۴	۱۹۹	۹۹	۱۳۶۷/۷/۴	۱۳۴۰	علی	ازلی	رضا
۲	۲۰۰	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۸	عباس	حاتمی	امیرعلی
۴۱	۲۰۰	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۰	فیروز	روزبهانی عبدالحسینی	محسن
۳۹	۲۰۱	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۸	قربان علی	لطیفی	مژگان
۴۰	۲۰۱	۹۹	۱۳۶۷/۶/۴	۱۳۴۲	محمود	مرندی	مجید
۱۹	۲۱۰	۹۹	۱۳۶۷/۷/۱۳	۱۳۴۲	کریم	کشائی	محمدرضا
۱۸	۲۲۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۶	ابراهیم	عبدی پیربازاری	فروزان
۳۸	۲۳۰	۹۹	۱۳۶۷/۷/۲۵	۱۳۴۱	مصطفی	عسگرخانی فراهانی	مجتبی
۳۴	۲۳۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۳۹	رجبعلی	امین پور	جمشید
۱۷	۲۳۳	۹۹	۱۳۶۷/۷/۳	۱۳۴۱	حسین	جلال آبادی	هادی
۲۴	۲۳۴	۹۹	۱۳۶۷/۸/۶	۱۳۳۲	سیدعبدالنبی	قنات آبادی	مهری السادات
۲۶	۲۳۴	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۳	۱۳۴۳	امام علی	هداوند میرزایی	روح الله
۲۹	۲۳۴	۹۹	۱۳۸۱/۶/۱	۱۳۲۳	آقاوردی	پناهی	خداوردی
۳۰	۲۳۴	۹۹	۱۳۶۷/۶/۴	۱۳۳۶	همت الله	سعیدی	عبدالله
۱۶	۲۴۸	۹۹	۱۳۶۷/۶/۸	۱۳۴۲	شعبان	پاکباز	مریم
۱۵	۲۶۲	۹۹	۱۳۶۷/۶/۵	۱۳۴۲	حبیب الله	نانکلی شهری	سیمین تاج
۱	۲۶۳	۹۹	۱۳۶۷/۷/۲۰	۱۳۳۶/۹/۱۵	رضا	حاج عبدالعظیم نراقی	محمد
۹	۲۶۷	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۴۲	ولی الله	کهندانی	علی اصغر
۱۰	۲۶۷	۹۹	۱۳۶۷/۶/۹	۱۳۴۱	عبدالحمید	طیوری	محمدسعید
۱۱	۲۶۷	۹۹	۱۳۶۷/۶/۶	۱۳۳۶	میرزاخان	موسی خانی	موسی
۲	۲۶۹	۹۹	۱۳۶۷/۶/۹	۱۳۴۳	ابوالحسن	شیرخان بیک	محمد
۶	۲۶۹	۹۹	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۳۸	محمدرضا	حسین زاده	مهران
۳۵	۱۳۲ م	۹۹	۱۳۶۷/۷/۲۵	۱۳۳۹	عبدالله	جزسر کرده	حجت الله
۴۸	۵	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۲۳	۱۳۳۸	حسین	روان دانش	مصطفی
۱۶۸	۷	۱۰۴	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۴۱	جعفر	پاشایی	امیر
۷	۱۲	۱۰۴	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۳۶	رجبعلی	عباسی	سعید
۴۸	۲۱	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۲۱	۱۳۳۲	غلام عباس	مهدوی حامد	محمد
۴۸	۳۹	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۴۰	حسین	مردانی	مصطفی (مرتضی)
۴۸	۴۴	۱۰۴	۱۳۶۷/۶/۲۱	۱۳۳۶	سلمان	رضایی	شاهرخ
۴۸	۴۵	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۱۹	۱۳۳۱	محمدعلی	حاجی بنده	حاجی محمد
۴۸	۶۸	۱۰۴	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۳۹	محمدعلی	زاغی	ضیاء
۴۸	۷۸	۱۰۴	۱۳۶۷/۶/۱۲	۱۳۳۴	ابوالقاسم	بزرگ بشر	علی اکبر (منوچهر)
۴۸	۸۵	۱۰۴	۱۳۶۷/۶/۲۷	۱۳۴۲	قربان	جعفرزاده	ایرج
۴۸	۸۶	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۵	ابراهیم	صالحی	پروین
۴۸	۸۹	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۳۷	محمدرضا	قادری	محمد
۴۸	۹۸	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۲۷	۱۳۴۰	سیدهادی	سمندری	سید محمود
۴۸	۱۰۵	۱۰۴	۱۳۶۷/۸/۳	۱۳۴۱	عزت الله	صفایی زاده	حسین
۴۸	۱۳۰	۱۰۴	۱۳۶۷/۸/۴	۱۳۴۱	حسن	بیگلری	محمد اسماعیل
۹۸	۱۶۸	۱۰۴	۱۳۶۷/۸/۱۹	۱۳۴۵	ابراهیم	قهرمانیان	بهروز

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۴۸	۱۷۸	۱۰۴	۱۳۶۷/۶/۶	۱۳۴۴	حسین قلی	امین	خسرو
۴۶	۱۸۰	۱۰۴	۱۳۶۷/۷/۱۲	۱۳۴۴	رضاقلی	زمینی	حاج عباس علی جان
۱۲	۱۸۱	۱۰۴	۱۳۶۷/۹/۱۵	۱۳۳۶	علی	یعقوبی زاده ونینی	محمد رضا
۱۱	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۵	عین الله	جلو خانی نیار کی	حسن
۱۷	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۸/۱	۱۳۴۳	احمد	بخشائی گلپایگانی	نصر الله
۲۲	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۳۳	یار محمد	نامداری	علی اشرف
۲۳	۱	۱۰۵	۱۳۶۷	۱۳۴۲		صادقی تیرآبادی	حیدر
۲۶	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۳۹	علی اکبر	پایدار ارانی	منصور
۳۲	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۳۹	اسماعیل	طلوع صفت	رضا
۳۵	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۱۴	۱۳۴۳	علی	عسگری شاهی	زهرا
۴۰	۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۴۱	قاسم	کریم آبادی	داود
۴۲	۲	۱۰۵	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۳۶	اصغر	ستاریان	امیر
۴۴	۶	۱۰۵	۱۳۶۷/۵/۲۷	۱۳۴۱	علی	صفایی فصخودی	محمد
۹	۸	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۹	۱۳۳۹	حسن	کفاشیان	حسین
۱	۲۸	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۲۲	۱۳۴۰	علی	سمسارزاده	محمد جعفر
۴۵	۲۹	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۲۷	۱۳۴۱	عمران	صابر بچه میر	ناصر
۱	۱۳۷	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۲۱	۱۳۴۱	علی اصغر	ضمیری سعید	محمد
۲	۱۵۲	۱۰۵	۱۳۶۷	۱۳۴۲	نعمت الله	بنی هاشمی	اسد الله
۵	۱۵۹	۱۰۵	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۳۶	محمد رضا	نادری	عباس
۶	۱۶۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۸	۱۳۴۰	حسین	شکر الهی	حسن
۴۵	۱۶۷	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۷	۱۳۴۲	ابوطالب	ستاریان	حمید رضا
۱۰	۱۷۲	۱۰۵	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۴۳	جهانبخش	علی قلی زاده	اکبر
۴۴	۱۷۳	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۳۳	علی همت	فراهانی	فرامرز
۱۵	۱۷۴	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۲۶	۱۳۴۰	سید محسن	خضری *	سید اصغر
۲۱	۱۷۴	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۹	۱۳۴۲	عبدالله	مهریزی	حمید رضا
۳۶	۱۷۵	۱۰۵	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۴	سید محسن	خضری	سید حمید
۲۶	۱۷۶	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۱۳	۱۳۴۲	قنبر	نیاکان	حسین
۱۵	م ۱	۱۰۵	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۲	صادق	محمودی	ساسان
۱۲	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۴	محمد خان	امیری	جهانبخش
۱۵	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۳۱	۱۳۴۲	احمد	نورائی جوان	محمد
۲۰	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۴	۱۳۳۵	غلام علی	کوهستانی	شهبلا
۲۹	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۶	۱۳۳۸	رمضان علی	درودیان	علی محمد
۳۷	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۱	۱۳۳۸	خدایار	طرزعلی	بهرام
۴۳	۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۶	۱۳۳۷	کاظم	رجایی	علی رضا
۹	۱۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۱۲	۱۳۴۱	محمد رضا	نور امین	احمد رضا
۷	۲۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۳	۱۳۳۷	زین العابدین	ابراهیمیان	حمید رضا
۴۲	۲۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۸	۱۳۳۶	غلام رضا	اتراک	فرهاد
۵	۲۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۴	۱۳۳۸	فریدون	اسکندری	غلامحسین
۴۰	۳۰	۱۰۶	۱۳۶۷	۱۳۴۱	عزت الله	مقبلی	ابوالفضل (مسعود)
م ۲	۳۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۰	۱۳۳۷	محمد سعید	سکوتی	معبود
۲	۳۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۴۳	غلام رضا	هوشمند	جعفر
۱	۴۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۱	علی اصغر	اقوامی	ملیحه

* در سنگ قبر جدید تاریخ اعدام وی ۱۵ مهرماه نوشته شده است.

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۳۷	۴۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۶	۱۳۴۰	عزیز	خدابخش مجد	ایرج
۳۴	۵۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۶	۱۳۴۵	اسماعیل	مصلى	فرحناز
۴۶	۶۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۸	۱۳۴۵	اسدالله	فیضی شندی	شیرین
۴۷	۶۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۸	۱۳۳۴	حسین	ساغری خداپرست	مریم
۳۱	۶۹	۱۰۶	۱۳۶۷/۹/۷	۱۳۳۰	سیدحسن	صاحب‌الزمانی	حاج سیدعلی نقی
۳۰	۷۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۷	ابراهیم	غلامی	علی
۴۴	۷۶	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۶	۱۳۳۴	محمدکرم	صفت‌بغا	رحیم
۲۹	۷۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۳	۱۳۳۷	ولی	ذکایی	رضا
۲۷	۸۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۴	۱۳۳۹	ابوالقاسم	کرمی	احمد
۲۶	۸۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۲۲	۱۳۳۴	اصغر	مشاط	محمدرضا
۴۷	۸۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۴۰	حسن	لطفی	مینا
۴۱	۹۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۱	محمدتقی	حقیقی*	حمید
۴۱	۹۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۱	محمدتقی	کادلی حقیقی*	محمد
۳۹	۹۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۰	۱۳۴۳	پائیز	لاری‌لواسانی	محمدحسن (فرشاد)
۳۷	۱۰۲	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۷	۱۳۴۰	غلام‌شاه	زارع	علی
۲۲	۱۰۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۱۱	۱۳۴۰	سیدحسن	قرشی	سیدمسیحا
۳۷	۱۰۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۶	۱۳۳۷	ذوالفقار	خان محمدی	یحیی
۴۶	۱۰۹	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۲۶	۱۳۳۲	محمدعلی	اسفندیاری	مصطفی
۱۸	۱۱۶	۱۰۶	۱۳۶۷/۸/۲۰	۱۳۳۹	احمد	ایزدی	علی‌رضا
۳۳	۱۱۶	۱۰۶	۱۳۶۷	۱۳۴۱		رزاقی	احمد (محسن)
۴۴	۱۱۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۸/۱۵	۱۳۳۸	محمدعلی	شهیرافتخار	محمدرضا
۱۷	۱۲۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۳۸	موسی	عبوضی علمداری	علی‌رضا
۱۵	۱۲۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۱	۱۳۲۴	احمد	فدوی اصفهانی	محمد
۳۰	۱۲۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۲	۱۳۳۵	عباس‌علی	فرجاد	محمد
۴۲	۱۲۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۴	۱۳۳۵	محمود	قدرت‌آبادی	محمد
۲۹	۱۲۹	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۴۱	علی	فارسی	حسن
۱۳	۱۳۶	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۴	۱۳۴۰	نصرت‌الله	صدیقی	علی
۲۷	۱۳۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۲	۱۳۳۷	علی	محمدی	اکبر
۳۹	۱۳۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۷	۱۳۴۲/۳/۱۸	رسول	طهماسبیان	رامین
۲۵	۱۴۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۵	۱۳۴۰	محمدعلی	ملکی انارکی	مجید
۲۴	۱۴۴	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۴۰	ماشاء‌الله	باقری چیمه	زینب
۳۷	۱۴۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۰	۱۳۳۴	احمد	مشهدی‌علی‌آبادی	سرور
۲۳	۱۴۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱	۱۳۴۰	نصرت‌الله	جلالی‌خواه	علی
۹	۱۴۹	۱۰۶	۱۳۶۷/۸/۱	۱۳۳۸	محمدرضا	خسروگرگی	محمودرضا
۱۹	۱۵۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۴	۱۳۳۸	یدالله	کیانی دهکردی	سیمین‌دخت
۱۸	۱۶۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱	۱۳۴۰	محمود	مایلی اسفندانی	ایرج
۶	۱۶۲	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۷	۱۳۳۸	سیف‌الله	ملکیان	جواد
۳۲	۱۶۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۴	۱۳۴۱	امرالله	نبیل‌غاز	خیرالله
۱۵	۱۷۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۷	۱۳۴۲	عزیزالله	راهی	منصور
۴	۱۷۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۳۴	بیوک	شفیعی	میکابیز
۱	۱۷۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۸/۲۷	۱۳۳۱	شمس	بلبلیان	روشن
۱۲	۱۷۴	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۵	۱۳۳۸	محمد	بابازاده	محمود

* هر دو اسم: حمید حقیقی و محمد کادلی حقیقی، متعلق به یک نفر هستند.

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۳۰	۱۷۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۸	۱۳۴۱	برات	اسماعیل زاده	صابر
۱	۱۷۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۴۵	غلامعلی	ابراهیمی	ناصر
۲۹	۱۸۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۵/۲۶	۱۳۳۵	معرفت	تمدنی فر	داوود
۸	۱۸۶	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۲۹	۱۳۴۱	سیف الله	طاهری کدخدا	جواد
۶	۱۸۹	۱۰۶	۱۳۶۷	۱۳۳۹	شیخ محمد صلح	علامه	فضیلت
۲۴	۱۹۸	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲۴	۱۳۲۹	نوروز محمد	قبادیان	عبدالحمید
۳	۲۰۴	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۵	۱۳۴۵	اسماعیل	طاهری	علی
۲۲	۲۰۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۷	۱۳۳۶	جعفر	طیاری	حسن
۱	۲۱۴	۱۰۶	۱۳۶۷/۸/۳	۱۳۳۸	ستار	عمادزاده	یوسف
۱۹	۲۲۰	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۷	۱۳۴۰	حسن	رود	محمد
۴۶	۲۳۱	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۹	۱۳۳۴	حسین علی	مسجدی	اصغر
۱۳	۲۴۳	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۰	۱۳۴۲	فرامرز	خضر صفایی منش	نادر
۱۰	۲۵۶	۱۰۶	۱۳۶۷	۱۳۳۹/۵/۲	سید حسن	مدنی	سیدمرتضی
۸	۲۶۴	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۲	۱۳۴۲	عباس	تایکندی	علی
۵	۲۷۷	۱۰۶	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۳۷/۵/۱۶	حسین	شمس آبادی	مجید
۱	۲۸۵	۱۰۶	۱۳۶۷/۶/۱۱	۱۳۳۸	آقا	یوسف نژاد	چنگیز
۶۸	۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۲۷	۱۳۴۱	مهدی	شریفی	حسین
۶۰	۵	۱۰۸		۱۳۴۲	حسین	ثوابی	حسام الدین
۷۰	۶	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۴	۱۳۳۹	پرویز	صدیقی	کیومرث
۵۲	۱۰	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۱۳	۱۳۴۱/۱/۱۳	حیدر	طاهریان	حمیدرضا
۷۱	۱۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۳۴	جعفر	طیاری	محمد
۵۱	۱۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۳۱	۱۳۳۶	شیر مراد	رشنو	شیرین
۵۷	۱۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۳۹	حسین	صفایی	محبوبه
۴۹	۱۵	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۴۴	محمد	قندهاری علویچه	باقر
۵۳	۱۵	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۱۸	۱۳۲۶	محمد علی	رضا	علی اصغر
۴۵	۱۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۳۰	۱۳۴۲	علی	اقوامی پناه	محمد رضا
۷۱	۲۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۳۰	۱۳۳۱	معصوم علی	طیبی	اسدالله
۲۶	۲۴	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲	۱۳۴۵	ابوطالب	عبداللهی	ابوالحسن (مجید)
۴۰	۳۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۴۱	احمد	حنیفه پورزیبا	داریوش
۴۹	۳۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۳۴	یوسف	شعبان پور	بیژن
۳۶	۳۵	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۴۰	رحیم	احمدی	مهدی
۴۷	۳۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۸/۲	۱۳۴۲	مصطفی	احمدی	علی
۳۴	۴۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۳	۱۳۳۲	سید عبدالمطلب	آیت الله زاده شیرازی	رضیه
۴۵	۴۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۳۰	۱۳۳۷	سید داود	براز حقیقت طلب	سید طاهر
۷۰	۴۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۵	۱۳۳۹	مهدی	زرگر باب الدشتی	سپیده (صدیقه)
۳۳	۴۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۱۳	۱۳۳۳	بهلول	مهاجر	محمد رضا
۴۴	۴۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۹	۱۳۴۴	محمد علی	صالحی	احمد
۳۲	۴۶	۱۰۸	۱۳۶۷/۸/۲	۱۳۴۱	حسین	رضایی	حسن
۴۲	۴۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۱۶	۱۳۳۳	احمد	درویشی	عبدالرحمان
۴۰	۴۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۰	۱۳۳۹	عباسقلی	پیروزرام	صفر علی
۶۸	۴۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲	۱۳۴۴	علی رضا	سلیمانی روزبهانی	همایون
۲۹	۵۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۳۰	۱۳۳۹	خسرو	آذر کیوان	انوشه

شماره	ردیف	قطعه	شهادت	تولد	نام پدر	نام خانوادگی	نام
۳۸	۵۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۸/۱۱	۱۳۳۵	ظہراب	لیراوی	عباس
۳۸	۵۴	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۶	برات	حبیبی	ابراہیم
۲۶	۵۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۱۰/۲۷	۱۳۴۴	احمد	یزدی	رضا
۶۶	۵۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۴۱	مہدی	ناصریان	محمودرضا
۲۵	۵۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۳۶	غلامحسین	بروجردی	محمدعلی حسین
۲۲	۶۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۷	۱۳۳۸	عیسی	فیروزی	عباس
۳۴	۶۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۳۳	بہرام	زرین قلمی	ناصر
۶۳	۶۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۳۵	حسین	طالبی	محمد
۱۸	۶۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۱۰/۲۷	۱۳۳۱	ابراہیم	گل بندی	رضا
۱۴	۷۰	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۳۱	۱۳۴۲	علی اصغر	صنعتفر	کاظم
۳۰	۷۰	۱۰۸	۱۳۶۷	۱۳۴۱	محمد	خسروآبادی	طیبه
۵	۷۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲	۱۳۳۸	مرتضی	ہاشمی کوچکسرائی	سعید
۳	۷۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۴۰	سیدمحمد	بہری	سیدحسین
۶۰	۷۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۴۰	علی نقی	کریمزادہ	صابر
۲۷	۸۰	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۴۰	احمد	آرنگ	علی
۵۸	۸۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۱۶	۱۳۴۱	کاظم	تقی نژاد	سیاوش
۱۸	۸۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۴	۱۳۴۲/۵/۱۱	حیدر	کیائی	زہرا
۱۵	۸۶	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۲۸	۱۳۴۰	ابن علی	مہرپور	بہروز
۱۳	۸۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۳۱	۱۳۳۹	مصطفی	مجلسی	خسرو
۵۷	۸۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۴۱	علی	درخشانی نیا	مہری
۵۱	۹۵	۱۰۸	۱۳۶۷/۸/۲۱	۱۳۳۷	سیدجلال الدین	موسوی	سید احمد
۴۶	۱۲۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۱۴	۱۳۳۹	اکبر	ابراہیمی	حسن
۴۸	۱۲۷	۱۰۸	۱۳۶۴/۷/۲۴	۱۳۴۰	حسین	مصلحی	منصورہ
۴۵	۱۲۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۱۴	۱۳۴۱	غلامرضا	عابدینی	منیرہ
۴۴	۱۳۵	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۲۴	۱۳۴۴	حسن	استادحسن	غلامعلی
۴۲	۱۴۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۴۰	اللہقلی	نوع پور	محمد
۳۹	۱۵۴	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۴	۱۳۳۸	حسین	زرگانی	ناہید
۳۷	۱۶۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۴	۱۳۴۴	ابوطالب	عبداللہی	امیر
۲۹	۱۹۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۴۱/۱/۶	محمدعلی	تحصیلی	فاطمہ (ناہید)
۲۴	۲۱۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۱۵	۱۳۳۴	حسن	ظہیری	مجید
۲۲	۲۲۱	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۱	۱۳۳۷/۸/۱۵	محمدعلی	تحصیلی	حمید
۲۰	۲۲۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۵	۱۳۳۸/۷/۱۸	رضا	بہنامزادہ	بہروز
۱۸	۲۳۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۹	۱۳۳۹/۱/۱۱	نورالدین	داوران	منصور
۱۷	۲۳۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۲	۱۳۳۷	ابوتراب	حسنزادہ (مقدم رشتی)	مہیار
۱۵	۲۴۴	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۸	۱۳۳۶	رشید	وفا	علی رضا
۱۴	۲۴۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۷	۱۳۴۰	رضاعلی	ناظم البکاء	اسکندر
۱۱	۲۵۹	۱۰۸	۱۳۶۷/۵/۲۰	۱۳۴۲	غلامرضا	کمالی خسروی	ابوالقاسم
۹	۲۶۷	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۷	۱۳۴۴	اکبر	معیری	حمیدرضا
۸	۲۷۳	۱۰۸	۱۳۶۷/۶/۱۲	۱۳۳۲	علی اصغر	یگانہ جاہد	عباس
۶	۲۷۸	۱۰۸	۱۳۶۷/۸/۱۵	۱۳۴۰	عبدالغفور	خلدی	رفعت
۱۳	۳۵۲	۱۰۸	۱۳۶۷/۷/۲۱	۱۳۴۰	محمود	محمدباقر	محسن
۳۳	م ۱	۱۰۸	۱۳۶۸/۶/۱	۱۳۴۱	علی داد	مؤمنی	علی رضا



اسامی اعضا و هواداران اعدام شده سازمان فداییان خلق ایران-۱۶ آذر- در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
اوین	۲ ناصر	اوین	۱ کیانوش
اوین	۴ محمدعلی بیگلدی	گوهردشت سالن ۱۴	۳ محمدحسین باقری
گوهردشت سالن ۱۴	۶ نصرت دیوان بیگی	اوین	۵ کاظم خوشابی
گوهردشت سالن ۷	۸ رسول رضاییان	گوهردشت سالن ۱۳	۷ خسرو رحیم زادگان
اوین بندیک پایین	۱۰ منوچهر سرحدی	اوین	۹ علی رضا زبردست
اوین	۱۲ غلام حسین صباغ پور	اوین بندیک بالا	۱۱ حسن شهیدی
اوین	۱۴ علی صدراپی	اوین بندیک پایین	۱۳ حسین صدراپی
گوهردشت سالن ۱۳	۱۶ محمود علی زاده	گوهردشت سالن ۶	۱۵ محمدرضا طبابتی طبری
گوهردشت سالن ۱۴	۱۸ زین العابدین کاظمی	گوهردشت سالن ۱۴	۱۷ جواد قائم آبادی
اوین بندیک پایین	۲۰ کامبیز گل چوبیان	اوین بندیک پایین	۱۹ ستار کیانی
		اوین اتاق ۳۶۸	۲۱ هیبت الله معینی چاغروند
		آسایشگاه	

علاوه بر افراد فوق در مرداد ۶۷، قادر جرار، اسفندیار قاسمی و مجتبی محسنی در اصفهان اعدام شدند.

اسامی اعضا و هواداران اعدام شده سازمان پیکار در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
تهران	۲ محمدرضا امامی	گوهردشت	۱ میرشمس ابراهیمی
تهران	۴ بهرام حدادیان	گوهردشت	۳ محمدعلی پژمان
گوهردشت سالن ۸	۶ داوود حیدری	اوین بندیک پایین	۵ حمید حیدری
گوهردشت	۸ عباس ریپسی	گوهردشت	۷ حجت رضایی
اوین بندیک بالا	۱۰ علی رضا زمردیان	اوین	۹ عباس زارع
اوین	۱۲ حمید قدیمی	اوین بندیک بالا	۱۱ جعفر علی زاده رفیع
گوهردشت	۱۴ اسماعیل موسایی	اوین بندیک پایین	۱۳ جعفر مقامی
گوهردشت	۱۶ فرهاد مهدیون	گوهردشت	۱۵ اصغر موسوی

اسامی اعضا و هواداران اعدام شده سازمان فداییان خلق ایران (اقلیت) در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
اوین	۲ انوش ابراهیمی	گوهردشت سالن ۱۳	۱ همایون آزادی
گوهردشت	۴ بیژن اسلامی اشبلا	اوین بندیک بالا	۳ خسرو ابراهیمی
اوین	۶ ناصر الماسی	اوین	۵ ناصر اشکینه
گوهردشت	۸ هاشم الباسیان	گوهردشت سالن ۷	۷ سیامک الماسیان
گوهردشت	۱۰ مسعود علی باختری	گوهردشت	۹ مجید ایوانی
گوهردشت	۱۲ احمد رضا بیک محمدی هزاوه	گوهردشت فرعی ۲۰	۱۱ محمدعلی به کیش
اوین	۱۴ سعید پرتوی	گوهردشت	۱۳ حمید پاکرخ
اوین	۱۶ مهرداد پناهی شبستری	گوهردشت	۱۵ محمد پرویزی
اوین	۱۸ منصور توسلی	اوین	۱۷ اسدالله پنجه شاهی

اوین بندیک پایین	محمدسعید	۲۰	گوهردشت	حاجی خانی	۱۹	محمد رضا
گوهردشت	خسروی	۲۲	اوین بند ۱ پایین	حسین زاده	۲۱	علی
اوین بندیک پایین	رازى	۲۴	گوهردشت	خوش نام	۲۳	غلام
اوین بندیک پایین	رستم علی پور	۲۶	گوهردشت	رجب زاده	۲۵	محسن
اوین	سالیانی	۲۸	گوهردشت	رستمی	۲۷	جمشید
گوهردشت سالن ۷	صفاپیان	۳۰	گوهردشت سالن ۸	سرخوش	۲۹	جهان بخش
اوین	طاهری	۳۲	اوین	صمدزاده	۳۱	علی رضا
گوهردشت	عادل مشهدی سری	۳۴	گوهردشت	ظریفی	۳۳	نقی
گوهردشت سالن ۱۳	عمرانی	۳۶	اوین	عباسی	۳۵	نبی الله
اوین بند ۱	فنجی	۳۸	گوهردشت سالن ۱۳	فتاحی	۳۷	جلال
گوهردشت سالن ۷	محمدحسینی	۴۰	گوهردشت سالن ۷	کیانی	۳۹	امان الله
گوهردشت سالن ۷	مصطفوی	۴۲	گوهردشت سالن ۱۳	محمدحسینی	۴۱	ماشاء الله
گوهردشت	ملاطالقانی	۴۴	اوین	معظمی	۴۳	رضا
گوهردشت سالن ۱۳	نصیری مقدم	۴۶	اوین بند ۱ بالا	منصوری	۴۵	کیومرث
اوین بندیک پایین	نورعلی	۴۸	اوین	نویایی لواسانی	۴۷	حمید
اوین	هوشیاری	۵۰	گوهردشت سالن ۷	ولی	۴۹	مجید

علاوه بر افراد فوق، آرماتیس دارابیانس، فرهاد سلیمانی و عبدالله لیچایی در مرداد ۶۷ در رشت اعدام شدند.

اسامی اعضا و هواداران اعدام شده سازمان راه کارگر در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
اوین بندیک پایین	تشید	اوین	آبخون
اوین بندیک بالا	جلوندی	شهرپور ۶۷ ^۱	جهان بیگری
اوین	حسین پور رودسری	گوهردشت	حاج محسن
شهرپور ۶۷	خوشدل	شهرپور ۶۷	خضرایبی
شهرپور ۶۷	رضاییان	شهرپور ۶۷	دین خواه
گوهردشت	محمدصادق ریاحی	گوهردشت	ریاحی
اوین بندیک پایین	سراج جباری	اوین بندیک بالا	زافی
خرداد-اوین	صلواتی	اوین بندیک پایین	سیم یاری
اوین	طاهر پور گل سفیدی	گوهردشت	طالبی
شهرپور ۶۷	عقیلی	شهرپور ۶۷	عبدالله پور
اوین بندیک پایین	محسن پور	شهرپور ۶۷	علی دوست
شهرپور ۶۷	محبوبی	گوهردشت سالن ۱۳	فرهادی
گوهردشت	میر عرب باگی	شهرپور ۶۷	معارفی
اوین بندیک پایین	نادری	شهرپور ۶۷	معینی
گوهردشت	نجانان	اوین بندیک بالا	نجاتی
		اوین بندیک بالا	والی

۱- در این لیست ها هر کجا آمده است «شهرپور ۶۷»، به منزلهی آن است که نمی دانم در اوین یا گوهردشت اعدام شده است.

اسامی اعضا و هواداران اعدام شده
سازمان فداییان خلق (اکثریت) در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
اوین بندیک پایین	آرزو	اوین	آراسته
شهریور ۶۷	ابراهیمی	گوهردشت سالن ۱۳	آرین
اوین بندیک بالا	احیا	گوهردشت سالن ۱۳	ابراهیمی قطاع
اوین	اسداللهی (علی چریک)	گوهردشت سالن ۱۳	ادیبی
اوین بندیک بالا	اسکندری	شهریور ۶۷	اسفندیاری دی
اوین بندیک پایین	اسلامی طاهری	اوین	اسلامی شهر کر
گوهردشت	اکبرزاده شکوهی	گوهردشت	اشراقی
اوین بندیک پایین	اللهی	اوین	الماسی
اوین	باقرزاده	شهریور ۶۷	انصاری
گوهردشت فرعی ۲۰	بهکیش	شهریور ۶۷	بهزاد پور
گوهردشت سالن ۵	پژمان	اوین	پاک دل
اوین	پور محمدی	شهریور ۶۷	پور احمدی
اوین	تقلینلی	اوین	تاج الدینی
اوین	جعفری	اوین	جباری کوهی
شهریور ۶۷	حسینی	اوین	حبیبی فولاد
شهریور ۶۷	خاشع	شهریور ۶۷	حلیمی اصل
گوهردشت سالن ۱۳	خان باباپور	اوین	خان
اوین	خواجیان	اوین	خواجوی
گوهردشت	داوران	اوین	خوانساری
اوین بند ۱ بالا	دریاباری	شهریور ۶۷	دانش پور
اوین	دیانت	اوین	دشت آرا
اوین	محمدحسن	اوین	دیانت
شهریور ۶۷	رحیمیان	اوین	رجبیه شایان
اوین	رضایی	گوهردشت سالن ۱۳	رستاک
شهریور ۶۷	زندى	شهریور ۶۷	روشنایی
گوهردشت سالن ۷	شهبازی	شهریور ۶۷	شکوهی
اوین	صادقی	شهریور ۶۷	صادقی
شهریور ۶۷	صفا	گوهردشت سالن ۸	صادقی بناب
اوین	صلواتی	گوهردشت	صفدریان
اوین	ضیغمی	تیرماه-اوین	صوفی
اوین	عبداللهی	گوهردشت	طباطبایی
اوین بند ۱ بالا	عطایی	شهریور ۶۷	عسگری
اوین	غیاثوند	اوین	عماری
گوهردشت	قاسم نژاد	اوین	فتحی
شهریور ۶۷	قاسمی مولایی	شهریور ۶۷	قاسمی پور
اوین	کاظمی	شهریور ۶۷	قلاوند
شهریور ۶۷	کیلاشکی	شهریور ۶۷	کامرانی میهنی
اوین	گلپایگانی	گوهردشت	کیایی
اوین	لطف الله زاده	اوین	گودرزی
اوین	متین	خرداد-اوین	لطفی
اوین	محمدی کمیجانی	اوین	مجیدی
	علی رضا		امیر حسین

اوین	مردپوردوشانلو	۸۴ بندعلی	شهریور ۶۷	مرتضوی	۸۳ محمد
گوهردشت سالن ۱۳	مصفا	۸۶ اصغر	شهریور ۶۷	مشینی لنگرود	۸۵ حسن
اوین	منتظری	۸۸ حمید	اوین	ملکی	۸۷ سیامک
شهریور ۶۷	میرزایی	۹۰ اکبر	اوین	منشی رودسری	۸۹ عباس علی
شهریور ۶۷	نادری	۹۲ کریم	شهریور ۶۷	مینا	۹۱ اصغر
شهریور ۶۷	نوربخش	۹۴ حسن	شهریور ۶۷	نظم آبادی	۹۳ جواد
گوهردشت	وثوقی	۹۶ توفیق	گوهردشت سالن ۱۳	نیک آفرین	۹۵ ابراهیم (بهرام)
شهریور ۶۷	همدانیان	۹۸ کاظم	تایستان ۶۷	هم جوار	۹۷ محمدتقی
شهریور ۶۷	یاقوتی	۱۰۰ منصور	شهریور ۶۷	هوشیاری	۹۹ خلیل
اوین	یوسف پور لزر جانی	۱۰۲ بهروز	اوین	بزدانی	۱۰۱ بهمن
اوین	یگانه	۱۰۴ حسام	شهریور ۶۷	یوسفی	۱۰۳ داریوش

اسامی اعضا و هواداران اعدام شده حزب توده ایران در کشتار ۱۶۷

نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
گوهردشت سالن ۷	آتیک	آذرنگ	۱ سعید
گوهردشت سالن ۷	ادریسیان	ابرقویی	۳ خلیل
گوهردشت فرعی ۲۰	افخم	افزایی	۵ ابوالقاسم
گوهردشت	امیرهاشمی	اکبری کردستانی	۷ کسری
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه ^۲	باقرزاده	بابائزاد	۹ ستار
گوهردشت سالن ۷	بستاره	براتی	۱۱ رضا
اوین بنددوپایین	بهبزادی	بلدی	۱۳ رئوف
گوهردشت سالن ۶	بیگللی	بیژنی	۱۵ شاپور
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	پورهرمزبان	بینایی ماسوله	۱۷ خلیل
گوهردشت سالن ۱۳	جاویدفر	پیمان دوست	۱۹ غلامرضا
اوین بنددوپایین	جودت	جلالی	۲۱ حسن
اوین بنددوپایین	حاتمی	جهان بخش	۲۳ جهانگیر
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	حجری یجستانی	حاجملکی	۲۵ اسحاق
گوهردشت سالن ۶	حسینی پاک	حسن پور شیراز	۲۷ ابراهیم
گوهردشت سالن ۷	حسین نژاد	حسین خانی	۲۹ محمدعلی
گوهردشت سالن ۱۳	حیدری زاده مطلق	حکیمی	۳۱ سیروس
اوین	خطیب	خزائلی	۳۳ امیرحسین
اتاق ۳۶۸ آسایشگاه	دادگر	خطیبی	۳۵ اکبر
اوین بند دوپایین	دانش	دادمرزی	۳۷ فرج الله
گوهردشت فرعی ۲۰	داوری	دانش شریعت	۳۹ احمد
گوهردشت سالن ۱۳	دستگیر	درویش ملا	۴۱ نصرت الله
گوهردشت فرعی ۲۰	دلیلی	دلپجانی	۴۳ محسن
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	ذوالقدر	دلیلی	۴۵ محمدرضا
اوین بندیک پایین	راوندی	راسخ قاضیانی	۴۷ حسین
اوین	رجالی فرد	ربیعی	۴۹ طوغان

۱- اسامی تعدادی از قتل عام شدگان به طور مشترک از سوی حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت به عنوان اعضای شان اعلام شده است.
۲- اتاق ۳۶۸ آسایشگاه و اتاق ۴۰۰ آسایشگاه در زندان اوین واقع است.

اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	رزم دیده	۵۲ آصف	گوهردشت سالن ۷	رحیمی	محمد ۵۱
گوهردشت سالن ۷	روزدار	۵۴ عادل	اوین بنددو پایین	رصدی	۵۳ احمدعلی
اوین ۲۹ تیر آسایشگاه	زرشناس	۵۶ کیومرث	اوین	زارع کاشانی	۵۵ عزت‌الله
گوهردشت سالن ۱۳	زمانی	۵۸ مهدی	گوهردشت سالن ۱۳	زمانی	۵۷ مهدی
گوهردشت فرعی ۲۰	شعبانی	۶۰ علی	گوهردشت فرعی ۲۰	شاهسوند	۵۹ ناصر
گوهردشت فرعی ۲۰	شهنازی	۶۲ محمدعلی	اوین بند ۱ پایین	شمسی	۶۱ رحیم
گوهردشت	صراف پور	۶۴ حسن	اوین	صالحی	۶۳ فریبرز
گوهردشت سالن ۷	طاهری	۶۶ انوشه	گوهردشت فرعی ۲۰	صفوی نیا	۶۵ حسین
اوین بندیک پایین	غیاثوند	۶۸ سیفالله	گوهردشت فرعی ۲۰	ظفرحیدری	۶۷ صابر
گوهردشت سالن ۱۳	قیاخلو	۷۰ علی اصغر	اوین بند ۱ بالا	فرجاد آزاد	۶۹ مهرداد
گوهردشت فرعی ۲۰	قریشی	۷۲ داوود	گوهردشت فرعی ۲۰	قربان نژاد	۷۱ هوشنگ
اوین بندیک پایین	قنبری	۷۴ بهمن	اوین	قلم‌بر	۷۳ حسین
گوهردشت فرعی ۲۰	کمپانی	۷۶ مرتضی	گوهردشت فرعی ۲۰	قندی	۷۵ ساسان
گوهردشت سالن ۱۳	لامعی	۷۸ حسین	اوین بنددو پایین	کیهان	۷۷ مهدی
گوهردشت سالن ۸	محبوب	۸۰ اصغر	گوهردشت سالن ۸	لاهیجانیان	۷۹ محمدجواد
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	محمدزاده (اخگر)	۸۲ رفعت مسعود	گوهردشت سالن ۷	محبوبیان	۸۱ اکبر
گوهردشت فرعی ۱۳	محمدزاده گازرگاه	۸۴ جواد	اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	محمدزاده گازرگاه	۸۳ صابر
گوهردشت	مرادی	۸۶ فریدون	گوهردشت فرعی ۲۰	معدول	۸۵ حسن
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	معلم	۸۸ هدایت‌الله	گوهردشت فرعی ۲۰	مقیم	۸۷ حسن
گوهردشت سالن ۷	منبری	۹۰ مجید	گوهردشت فرعی ۲۰	منوچهر آبادی	۸۹ قدرت‌الله
گوهردشت سالن ۷	مومنی	۹۱ محمد مهدی	گوهردشت سالن ۱۳	مهربان	۹۱ اصغر
گوهردشت فرعی ۲۰	مهشید	۹۴ کیوان	گوهردشت سالن ۸	میزانی جوانشیر	۹۳ نادر
اتاق ۴۰۰ آسایشگاه	ناظمی (نیک آیین)	۹۶ هوشنگ-امیر	اوین	نظامی نرج‌آبادک	۹۵ فرج‌الله
گوهردشت سالن ۸	نعیمی	۹۸ علی	اوین بند ۱ پایین	نیکو	۹۷ بهمن
گوهردشت سالن ۸	واحد	۱۰۰ غلام‌علی	گوهردشت	وطن خواه	۹۹ حیدر
گوهردشت فرعی ۲۰	هاشمی نژاد	۱۰۲ عباس	گوهردشت سالن ۸	هم جوار	۱۰۱ اسماعیل
گوهردشت سالن ۸	یزدان دوست	۱۰۴ محمدرضا	گوهردشت		۱۰۳ فیروز

اسامی زندانیان اعدام شده‌ی وابسته به گروه‌های مختلف سیاسی در کشتار ۶۷

نام خانوادگی	نام
زمان زاده	۱ فرامرز
قاضی پور	۲ محمود
رونقی	۳ بهمن
صادق	۴ مصطفی
صدرزاده	۵ کمال
صبوری گرگری	۶ محمد
محمدپور	۷ حاجت
بازرگان	۸ بیژن
بیات	۹ جعفر
پرتوی	۱۰ محمدعلی
حسینی	۱۱ داوود
دلالت زاده جهانگیری	۱۲ منصور
رحیم زاده	۱۳ محمد
گوهردشت سالن ۸	جناب چپ اکثریت
گوهردشت سالن ۷	جناب چپ اکثریت
گوهردشت سالن ۷	حزب رنجبران
اوین بند یک پایین	حزب رنجبران
اوین بند یک پایین	حزب رنجبران
گوهردشت	وحدت انقلابی
اوین بند یک پایین	وحدت انقلابی
گوهردشت	اتحادیه کمونیست‌ها
اوین	اتحادیه کمونیست‌ها
اوین	سهند
شهریور ۶۷	سهند
اوین بند یک پایین	سهند
گوهردشت	سهند

سهند	گوهردشت	شکری	۱۴ قربان علی
سهند	گوهردشت	صفری	۱۵ علی
سهند	شهریور ۶۷	فرهانی	۱۶ خسرو
رزمندگان	گوهردشت	قریشی	۱۷ رضا
رزمندگان	اوین بند یک پایین	کابدپور	۱۸ داریوش
رزمندگان	اوین	گلاب پور	۱۹ فتح‌الله
رزمندگان	اوین بند یک بالا	موسوی	۲۰ منصور
توفان	گوهردشت سالن ۸	آلیان	۲۱ حجت (کیومرث)
توفان	اوین بند یک پایین	مهرعلیان	۲۲ مهدی (هاشم)
توفان	گوهردشت	مهری پاشاکی	۲۳ فرهاد
کومله	گوهردشت	آرام	۲۴ جمیل
کومله	اوین بند یک پایین	عصمتی	۲۴ رضا
کومله	گوهردشت سالن ۷	ناصری	۲۵ داوود
کومله	اوین	هاتفی	۲۶ رحیم
بدون وابستگی گروهی	شهریور ۶۷	شاه‌مرادی	۲۷ منصور
بدون وابستگی گروهی	گوهردشت	مرتضوی	۲۸ حسن
وحدت کمونیستی	گوهردشت سالن ۷	نجفی شوشتری	۲۹ منصور

اسامی زندانیان مارکسیست اعدام‌شده در کشتار ۶۷ که وابستگی گروهی‌شان مشخص نیست

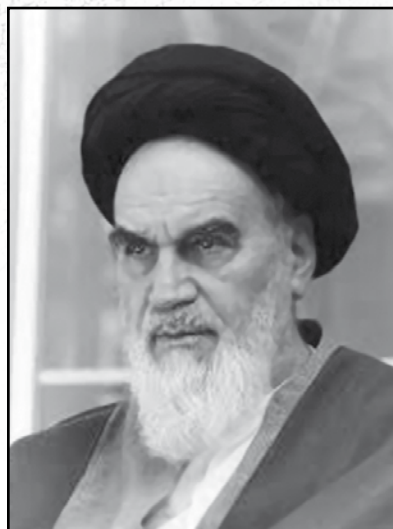
نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
ناصر	ایمانی	بند یک پایین	۲ محمود	بند یک بالا
علی	سرابی	بند یک پایین	۴ علی	بند یک پایین
مراد	فرج‌زاده‌آب‌کناری	بند یک بالا	۶ طاهر	بند یک بالا
حمیدرضا	محمدی دوست	بند یک بالا	۸ جهانگیر	بند یک بالا

اسامی زندانیان اعدام‌شده در کشتار ۶۷ که احتمالاً وابسته به حزب توده یا دیگر گروه‌های سیاسی بوده‌اند^۱

نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی
فرهاد	اشتری	۲ پرویز	الماسیان	۳ جمشید	باباعلی
۴ تیمور	بابایی	۵ اسماعیل	بحرینی	۶ سیامک	بهبزادی
۷ اسماعیل	جمیلی	۸ ابراهیم	چاووشی	۹ مهدی	حاجیان‌نژاد
۱۰ محمد	زالی	۱۱ حسن	سلامتی‌پور	۱۲ داوود	شاهی
۱۳ حسین	شیبانی	۱۴ عباس	فانی	۱۵ حسین	فرامرزی‌پور
۱۶ عباس‌علی	فرهمندیان	۱۷ سیدمحمد	نظامی		

۱- ممکن است تعدادی از این اسامی نادرست باشد.

اعضای هیأت کشتار جمهوری اسلامی در جریان قتل عام تابستان ۱۳۶۷



باور نداشتی.

فغان!

که سرگذشت ما

سرود بی اعتقاد سربازان تو بود

که از فتح قلعه‌ی روسپیان

باز می آمدند.

باش تا نفرین دوزخ از توجه سازد،

که مادران سیاه پوش

داغ داران زیباترین فرزندان آفتاب و باد

هنوز از سجاده‌ها

سر بر نگرفته‌اند.

...تو را چه سود

فخر به فلک بر فروختن؟

هنگامی که

هر غبارِ راهِ لعنت شده نفرین ات می کند.

تو را چه سود از باغ و درخت؟

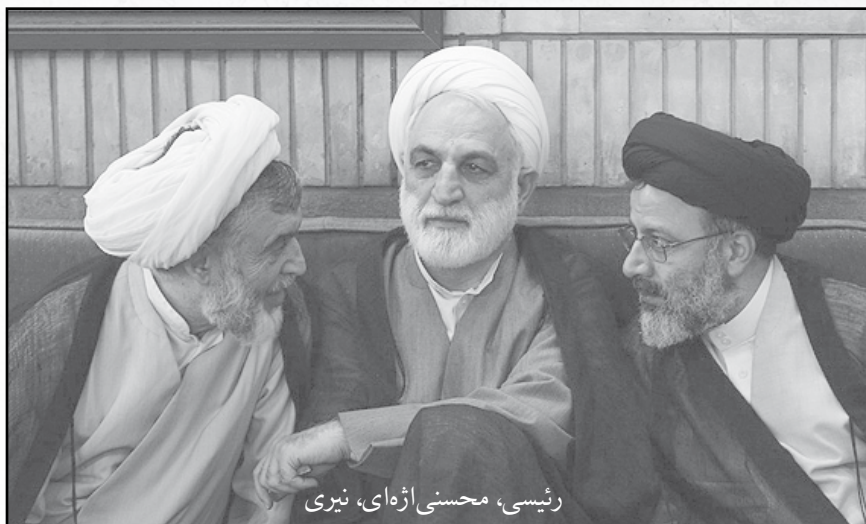
که با یاس‌ها، به داس سخن گفته‌ای.

آن جا که قدم بر نهاده باشی

گیاه از رستن تن می زند،

چرا که تو

تقوای خاک و آب را، هرگز



رئیس، محسنی اژه‌ای، نیری



مرتضی اشراقی



حسین علی نیری



ابراهیم رئیسی



مصطفی پورمحمدی



راست - از بالا: سید حسین مرتضوی
مجید قدوسی
مجتبی حلوی
چپ - از بالا: مهدی نادری فرد
حسن حداد



پشت بام دویست و نه

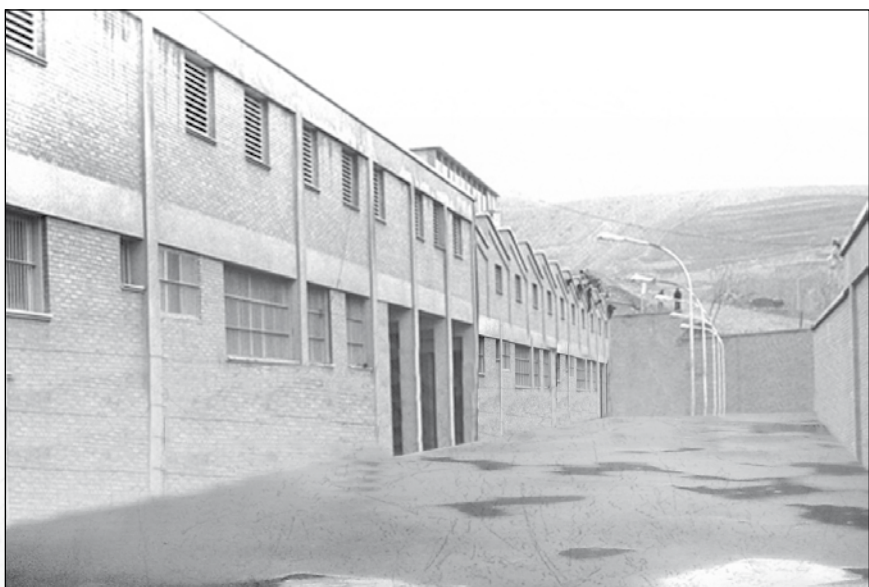


طبقه‌ی دوم: ساختمان دویست و نه؛ طبقه‌ی اول: آشپزخانه و نانواپی زندان

مجموعه عکس‌های زندان به کمک فتوشاپ بازسازی شده‌اند



در ورودی بندهای چهارگانه، بهداری و دویت و نه



طبقه‌ی دوم: ساختمان دویت و نه؛

طبقه‌ی اول به ترتیب از جلو زیر زمین دویت و نه، آشپزخانه و نانوائی زندان



ساختمان جلو دویست و نُه، ساختمان عقب بندهای چهارگانه اوین



ساختمان دادسرا

طبقه‌ی اول و دوم شعبه‌های بازجویی و شکنجه در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۶۰؛
طبقه‌ی سوم محل برپایی دادگاه در روزهای قتل عام



یکی از حیاط‌های بندهای چهارگانه‌ی اوین



راهرو اصلی زندان گوهردشت - راهرو مرگ در کشتار ۶۷



یکی از حیاط‌های زندان گوهردشت

ساختمان روبرو فرعی؛

ساختمان دست راست طبقه دوم سلول‌های انفرادی در دوران قتل عام؛

طبقه سوم سلول‌های چندنفره‌ی در بسته؛

ساختمان دست چپ: ساختمان دو طبقه‌ی بهداری

بسم الله الرحمن الرحيم

در تاج کرمنا فیق فانی بیوید بر اسم مستجابند در بر سیکرینه لغز حیدر وفاق بهایت در جلال من بقا
در اسم مستجابید کرد اند ما تبه بر صواب بود آن و جلال را سیکرینه آن در شالی و خنده جنب کرد
با چه بود رخسایت حقایق کجای آن بار صلیم علیه صلوات ، و با تبه بر رتبه آن با
بگردد چند رضات نامبرنامه آن لذتبار سیکرینه هم جسد سحر کن که که در روز نه
سرا بر کند بر روضه خاق خود یا فر کند میکند صواب و حکم به هلم بینند و شغیر مریخ بر اند
توان با دار کزیت آیین بر اسم بریما در جانب سر شراة و رضایت رضات جمله است
بگر چه جیت در جمیع است . در این همه در روز نه را بر که به آن کشیدار کزیت آیین تا فی شرح
در استان هفت و در دوازده روز نه رضات جمله است ضم اربعه پیشه . در جمیع
ماند از نسی است . تا طیت اسم در برابر دشمن خدا الله هر که تبه پذیرفته ام
است . بیایم چشم و کینه بکنند خود نسبت دشمن اسم رضایت رضات است
آینه که شغیر مریخ به همه آنست و کوه و کوه تبه کند و می کند اشتاد
با اختیار ، بکنند . تبه در شراة رضات اسم بکنند تا بد که فرق خون پاک و کوه
شده ، پیشه در اسم بریما

مسئله ۲

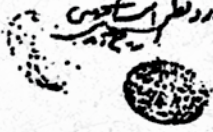
پدر بزرگوار حضرت امام سیدالمراد علیه السلام فرمودند که اگر کسی در روز جمعه از کسی بپوشد یا با او
در خانه که غنیمت در آن روزان مخرج گردد

- ۱- آیا این حکم بر هر چه است یا نه؟ که در روزان بوده اند و گاه که نه اند و گاه که نه اند و گاه که نه اند و گاه که نه اند
 - ۲- آیا این حکم در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
 - ۳- آیا این حکم در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
- کلمه ای باشد
در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
- نیستند باید بر روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟

فرزند شایسته

مسئله ۳

دعا همواره فرق هر کس در هر وقت
اگر بپوشد یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
بر روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟ که در روزان اجراء شده است یا نه؟
در هر وقت که حکم هر وقت اجراء گردد
چنان هر وقت نظر است



سوال از مرتبین الردیه
مفسر مبارک آیه امر المسلمین امام حسین منطلقه

پس از سلام و گیت: پرسید نامه سرور هفت ۶۷۱۵۱۶ برای رفع سئوالت شرعی از خود بعضی پرسیدند:
سه روز قبر تافن شرعی کمی از پستانهای کوه که برد درود اعیان می باشد با ناراحتی از نحوه اجراء
فرمان اخیر حضرتعالی بقیه آمده بود و سئوالت: سئوالت اطلاعات ایدادستان - تردید از من است -
از یکی از زندانیان برای تحقیق اینکه سر موضع است یا نه پرسید: تره افندی سازش منافقین را محکوم کنی.
گفت: آری. پرسید: عافری صاحب کنی. گفت: آری. پرسید: عافری برای چند
با شرفت بجهت بروی. گفت: آری. پرسید: "عافری یعنی این برود می".
گفت: گروه مردم عافری در این روزند و انگی از غرنازه مسلمانان با این عهد امضا دارند.
گفت: مسلم میگردند هنوز سر روی من و با او سعادت بر من رخ انجام داد.
و این تافن شرعی سئوالت: من هر چه اهل ادرم پس ملاقات آرد ما روزه اکثریت پذیرفته شد
و نفس اساسی را چه جا سئوالت اطلاعات دارد در میان عملاً کتت تا سر می باشند.
حضرتعالی ملاحظه فرمائید که با ما دیدی سئوالت اهل ادرم فریاد بر من گفته شد که بویا و هزاران نفر
سر بر ط است می باشند و اسلام عینم در جبهه امه در کاتبه



کتاب به امامی مرتبی تا هن شرح - اثر آید و دست
بمن و ز را دست برین - بود برین با منی الطیالات
رو دیر بر این اجراء امام

تاریخ ۶۷۱/۵۶۸۴

شماره

- ۱- من پیش از همه کسی از منافقین منبر به خود داده ام چه در زندان و چه در خارج زندان - فرزند سرانان که ما را رسانند - اگر بنا بر آنست که ما را بکشند یا بدینا که کنیم و لا من بعدنا سلام و انقلاب و کشور و عیلت و ولایت ختمه و حکومت اسلام را در نظر میگیرم از قضاوت آمدن آن در تاریخ را در نظر میگیرم .
- ۲- این گونه نقل تمام بدون آنکه آن هم نسبت بر نراند و ایراد قطعه در دراز مدت منافع آنهاست و دنا ما را از حکومت در آن را با بیشتر مبارزه سلطنتی میگذرانند مبارزه با فکر و ایده از طریق کشتن غلط است
- ۳- روش پیغمبر را یاد دشمنان خود در وقتیکه دشمنان خود را ازین به پیغمبر بردند است پیغمبر با خود و دلدار بر طرف کرد و از خدا تعالی بر چه تعالی گرفت و در امر المؤمنین با هر چه در این روش است آنان را ملامت میزند
- ۴- بسیار از افراد سر روضه را در قتل باز کرده و زندانها آنها را بر سر منافع کشتن و الا قتل انصاف بر نراند
- ۵- خود را مکه اگر انان را آزاد کنیم بنا بر این سخن میزنند بهیچ وجه در زندان نگار و ما نمی توانیم بفرستیم
- ۶- امر المؤمنین نسبت با بنی اهلیم غیر مسلم میزنند چنانچه در این باب است اما اگر فرزند خود را در قتل میزنند
- ۷- نیزه اشقاد فرود آمدن عزرا ن می رسد و با معنی میزنند و در این باب است اما اگر فرزند خود را در قتل میزنند
- ۸- قضاوت در حکم باید در اسلام و در این اوضاع است اما در زندانها و در عقوبات (الان با معنای دیگر کلمات خدا اجماعی ما تا ما را می رسد تا از مناسبت منافقین در غروب ما را احصاء بمان اگر او زندانیان را برین اقتاد الم و انهم ای ایام آنان بدون ذلت است جدید زیر کمال بودن هم قضاوت و هم قضاوتها می رسد است کسی را که بگوید از اعدای حکومت کرده اند چه بگوید که اعدای ما نیستند
- ۹- من ندانم این همه ما در قضاوت حکم است اما در دعا و در حال گریه هم ملامت میبرد ؟
- ۱۰- من خدایم که از قضاوت می تپد و در زیر را دیدم که نماند است بود و در آن خود را بر او شکایت داشته و منقبت سرد روی میگرد و در نه آن می زبانی و از آن میگوید و نه که نیست حکم اعدای ما را در قضاوت
- ۱۱- در عاقبت ما بین ما را می بینیم که بر سر خود را در قضاوت میزنند و در نظر غلط را باید با منطق صحیح جواب داد ما را شایسته میگردید بلکه در هیچ عیبی با ما بر سر نهیم ج - ۲

<p>۱- ... ۲- ... ۳- ... ۴- ... ۵- ... ۶- ... ۷- ... ۸- ... ۹- ... ۱۰- ... ۱۱- ... ۱۲- ... ۱۳- ... ۱۴- ... ۱۵- ... ۱۶- ... ۱۷- ... ۱۸- ... ۱۹- ... ۲۰- ... ۲۱- ... ۲۲- ... ۲۳- ... ۲۴- ... ۲۵- ... ۲۶- ... ۲۷- ... ۲۸- ... ۲۹- ... ۳۰- ... ۳۱- ... ۳۲- ... ۳۳- ... ۳۴- ... ۳۵- ... ۳۶- ... ۳۷- ... ۳۸- ... ۳۹- ... ۴۰- ... ۴۱- ... ۴۲- ... ۴۳- ... ۴۴- ... ۴۵- ... ۴۶- ... ۴۷- ... ۴۸- ... ۴۹- ... ۵۰- ... ۵۱- ... ۵۲- ... ۵۳- ... ۵۴- ... ۵۵- ... ۵۶- ... ۵۷- ... ۵۸- ... ۵۹- ... ۶۰- ... ۶۱- ... ۶۲- ... ۶۳- ... ۶۴- ... ۶۵- ... ۶۶- ... ۶۷- ... ۶۸- ... ۶۹- ... ۷۰- ... ۷۱- ... ۷۲- ... ۷۳- ... ۷۴- ... ۷۵- ... ۷۶- ... ۷۷- ... ۷۸- ... ۷۹- ... ۸۰- ... ۸۱- ... ۸۲- ... ۸۳- ... ۸۴- ... ۸۵- ... ۸۶- ... ۸۷- ... ۸۸- ... ۸۹- ... ۹۰- ... ۹۱- ... ۹۲- ... ۹۳- ... ۹۴- ... ۹۵- ... ۹۶- ... ۹۷- ... ۹۸- ... ۹۹- ... ۱۰۰- ...</p>	<p>۱- ... ۲- ... ۳- ... ۴- ... ۵- ... ۶- ... ۷- ... ۸- ... ۹- ... ۱۰- ... ۱۱- ... ۱۲- ... ۱۳- ... ۱۴- ... ۱۵- ... ۱۶- ... ۱۷- ... ۱۸- ... ۱۹- ... ۲۰- ... ۲۱- ... ۲۲- ... ۲۳- ... ۲۴- ... ۲۵- ... ۲۶- ... ۲۷- ... ۲۸- ... ۲۹- ... ۳۰- ... ۳۱- ... ۳۲- ... ۳۳- ... ۳۴- ... ۳۵- ... ۳۶- ... ۳۷- ... ۳۸- ... ۳۹- ... ۴۰- ... ۴۱- ... ۴۲- ... ۴۳- ... ۴۴- ... ۴۵- ... ۴۶- ... ۴۷- ... ۴۸- ... ۴۹- ... ۵۰- ... ۵۱- ... ۵۲- ... ۵۳- ... ۵۴- ... ۵۵- ... ۵۶- ... ۵۷- ... ۵۸- ... ۵۹- ... ۶۰- ... ۶۱- ... ۶۲- ... ۶۳- ... ۶۴- ... ۶۵- ... ۶۶- ... ۶۷- ... ۶۸- ... ۶۹- ... ۷۰- ... ۷۱- ... ۷۲- ... ۷۳- ... ۷۴- ... ۷۵- ... ۷۶- ... ۷۷- ... ۷۸- ... ۷۹- ... ۸۰- ... ۸۱- ... ۸۲- ... ۸۳- ... ۸۴- ... ۸۵- ... ۸۶- ... ۸۷- ... ۸۸- ... ۸۹- ... ۹۰- ... ۹۱- ... ۹۲- ... ۹۳- ... ۹۴- ... ۹۵- ... ۹۶- ... ۹۷- ... ۹۸- ... ۹۹- ... ۱۰۰- ...</p>
--	--

لیست تهیه شده توسط زندانی ها، از زندانیان اعدام شده در قتل عام مرداد و شهریور ۶۷

بسم الله الرحمن الرحیم

خوارانه متوفی :

شهرت دارد حداد مشیر نامیخ ۱۳۴۸ / ۱۰ / ۲۰

باشماره عقبن ۵۹۷۸۷۸ (نورهای نوح

ازت ۱۴ / ۱۶) برادر حاج میری نامی

حاجل نامشید

دادسرای نقود بکس نامش - ارج

۱- اصل شمسنامه متوفی

۲- دالان متوفی در ترمین نامش

۳- همسر در ترمین نامش (از دست، حق)

۴- اصل دفتر میری بک تصدق و ترمین نامش

۵- مادر ترمین نامش بک تصدق ۹۹۸۸۸۸ نامش

در ترمین نامش دارانه اصل ترمین

نامه‌ی دادسرای انقلاب اسلامی به خانواده‌ی قتل عام شدگان مرداد و شهریور ۱۳۶۷

به نام کسانی که باز می‌گردند
زیرا هرگز نرفته‌اند
به نام کسانی که نمک فرسوده‌شان می‌کند
زیرا نمک اشک‌های ما هستند
به نام کسانی که گنبدی را نمی‌پذیرند
زیرا ما را تطهیر کرده‌اند
(شاعر گمنام)

تقدیم به طلعت ساویز و علی صارمی

طلعت ساویز مادر جاودانه‌گان کاووس، بهنام، بیژن و منوچهر رضایی جهرمی روز پنج‌شنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۴ ساعت ۸ شب هنگامی که از مزار عزیزانش در بهشت‌زهرا باز می‌گشت پس از پیاده شدن از اتوبوس، دستش میان در گیر می‌کند، به زمین می‌افتد و پیکرش در زیر چرخ‌های عقب اتوبوس له می‌شود و به طرز فجیعی جان می‌سپارد.

علی صارمی از با سابقه‌ترین زندانیان سیاسی، در شهریور ماه سال ۱۳۸۶ پس از ایراد سخنرانی یک دقیقه‌ای در مراسم نوزدهمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در خاوران، دستگیر و در روز ۷ دی‌ماه ۱۳۸۹ به حکم قاضی صلواتی در زندان اوین به دار آویخته شد.

برای هر ستاره‌ای که ناگهان
در آسمان غروب می‌کند
دلَم هزار پاره است؛

دل هزارپاره راه،
خیال آن که آسمان
- همیشه و هنوز -
پر از ستاره است،
چاره است.

روزی زندگی را در جوانی هسته‌های خرمایی می‌دیدم که در سلول انفرادی و در درون کیسه‌ی پلاستیک خالی داروی نظافت، بدون وجود ذره‌ای خاک به کمک رطوبت و گرما رویانده بودم. اولین سلول‌های زنده در روی کره‌ی زمین در رسوبات آهکی به وجود آمده بودند و جوانه‌های من در کیسه‌ی داروی نظافت که از آهک و زرنیخ تشکیل یافته، به حیات خود ادامه می‌دادند. این نشانه مرا به سرچشمه‌ی حیات و زندگی می‌برد و سختی مبارزه در راه زندگی را یادآور می‌شد.

بعد از گذشت سال‌ها وقتی دوباره به حیاط قدیمی زندان گوهردشت پا گذاشتم، باور نمی‌کردم یک شاخه‌ی مو روی جعبه‌ی انگور که توسط یکی از هم‌بندانم در باغچه کاشته شده بود، این‌گونه رخ نماید. درختی بارور با انگورهایی زرد مثل دانه‌های طلا. طرف دیگر باغچه یک ردیف درختچه‌ی انار خودنمایی می‌کرد. پوسته‌های انار را به امید آن که سال بعد خاک قوت بگیرد در زمین چال کرده بودیم. دانه‌های باقی‌مانده در درون پوسته، ابتدا به جوانه و سپس به درختچه‌های انار تبدیل شده بودند. آن طرف‌تر یک درخت انجیر بی‌بار بود که از در خاک کردن یک دانه انجیر خشک پدید آمده بود و حالا در حسرت پیوند می‌سوخت و چشم‌انتظار روزی بود که به بار بنشیند.

جوانه‌ی هسته‌ی خرما، شاخه‌ی درخت مو، درختچه‌های انار و انجیر خشک شده که

دوباره زندگی یافته و رویش آغاز کرده بود، مرا بر این اعتقاد راسخ کرده است: وقتی دانه‌ی کوچکی که در دل خاک نهفته است، «سینه‌ی سنگین سنگ را می‌شکافد و به گونه‌ی خورشید دست می‌کشد» چرا به «دانه‌ی انسان این گمان» نباشد.

بیش از دو دهه است که یاران من، آنان که فریاد زندگی بربل داشتند آرام به زیر خروارها خاک سرد خفته‌اند. وقتی که می‌رفتند باور داشتند چونان آفتاب که از نو می‌دمد و زندگی می‌بخشد دوباره باز خواهند گشت. بیست و دو سال است که در بیداری و هشیاری، در خواب و رویا، با یادشان زیسته‌ام، می‌دانم روزی دوباره سبز خواهند شد و زندگی را به میهن باز می‌گردند.

بیست و دو سال از کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ می‌گذرد. جنایتکاران در این مدت کوشیده‌اند تا ابعاد این فاجعه‌ی هولناک هم‌چنان مخفی باقی بماند. تلاش‌های صورت گرفته برای روشن شدن محل دفن قتل‌عام شدگان ۶۷ هم‌چنان بی‌نتیجه مانده و هزاران خانواده‌ی داغ‌دار هنوز از محل دفن عزیزان‌شان بی‌خبرند. تحقیق و بررسی این قتل‌عام، گردآوری اسناد و مدارک، روشن کردن ابعاد واقعی آن و فراهم کردن مقدمات برپایی یک دادگاه بین‌المللی برای رسیدگی به این جنایت هولناک برعلیه بشریت، کار یک نفر و یک گروه نیست بلکه نیازمند تلاشی سازمان‌یافته و در سطح ملی است و همکاری همه‌ی فعالان و سازمان‌های اجتماعی و سیاسی را می‌طلبد. تا انجام چنین مهمی، اما هر یک از ما می‌توانیم و بایستی در گردآوری و انتشار دیده‌ها و دانسته‌ها و یافته‌های خود تلاش کنیم و با گرمی داشت یاد این عزیزان، و به منظور مبارزه با فراموشی، گوشه‌هایی از این فاجعه را آشکار کرده و در تکمیل اسناد آن بکوشیم. تحقیق حاضر تلاشی است در این راستا.

این کتاب از سه بخش تشکیل یافته است.

۱- روزشمار کشتار ۶۷ در زندان گوهردشت و توصیف روزهای دلهره‌آور اوین در جریان کشتار ۶۷ از زبان شاهدان این جنایت.

۲- اسامی زندانیانی که در بندهای مختلف زندان‌های اوین و گوهردشت به دار آویخته شدند.

از آن جایی که در مورد زندانیان چپ اطلاع دقیقی در دست نبود و تلاش‌های من برای تدقیق بندهای زندانیان قتل‌عام شده چپ به جایی نرسید، لیست این دسته از زندانیان را بصورت جداگانه و با تفکیک وابستگی گروهی‌شان آورده‌ام.

۳- تصویر قبرهای زندانیان قتل‌عام شده در بهشت‌زها و گورهای دسته‌جمعی در خاوران در میان تصاویر چندتایی را شخصاً نمی‌شناسم. به اصرار خانواده‌های قتل‌عام شدگان از حذف آن‌ها خودداری کردم. ممکن است تاریخ اعدام آن‌ها بعد از کشتار ۶۷ بوده و یا اشتباهی در آن‌ها رخ داده باشد.

به منظور درک بهتر محیط زندان و موقعیت بندها و توضیحات شاهدان، نقشه‌های زندان را مورد استفاده قرار دادم.

به سرانجام رساندن این تحقیق بدون محبت عزیزانم در ایران امکان‌پذیر نبود. از همه‌ی کسانی که در تهیه‌ی عکس‌ها، اطلاعات جمع‌آوری شده، ویراستاری، کارهای فنی و انتشار این کتاب مرا یاری دادند، صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

در تدقیق اسامی قتل‌عام‌شدگان چپ از محبت دوست عزیزم مهدی اصلانی، برخوردار بوده‌ام. قدردان مسعود اشرف‌سمنانی به‌خاطر یاری‌اش در تهیه‌ی نقشه‌های زندان، و راضیه متینی برای همدلی و همکاری ستودنی‌اش در فراهم آمدن این مجموعه هستم.

